

مارکسیسم غربی



چگونه پدید آمد، از بین رفت
و می‌تواند دوباره احیاء شود.

نویسنده: دومینیکو لوسوردو

برگردان: خ. طهوری
م. هادی

تارنگاشت عدالت

زمستان ۱۴۰۱

فهرست:

- ۶ پیش گفتار
- «مارکسیسم غربی» یعنی چه؟
- ۱۰ فصل اول
- ۱۹۱۴ و ۱۹۱۷: تولد مارکسیسم غربی و شرقی
۱. چرخش اوت ۱۹۱۴ در غرب ...
- ۱۲ ۲. ... و چرخش اکتبر ۱۹۱۷ در شرق
- ۱۴ ۳. دولت و ملت در غرب و شرق
- ۱۸ ۴. «اقتصاد پولی» در شرق و غرب
- ۲۰ ۵. دانش و علم بین جنگ امپریالیستی و انقلاب ضداستعماری
- ۲۴ ۶. مارکسیسم غربی و موعودگرایی
- ۲۶ ۷. مبارزه علیه نابرابری در غرب و شرق
- ۲۸ ۸. از بین رفتن مرزها بین مارکسیسم غربی و شرقی
- ۳۰ ۹. به رسمیت شناختن دشوار متقابل میان دو نبرد جهت به رسمیت شناخته شدن

فصل دوم

- ۳۴ سوسیالیسم علیه سرمایه‌داری و یا مبارزه ضداستعماری علیه استعمار
۱. از انقلاب «فقط پرولتری» به انقلاب ضداستعماری

۳۷. ۲. مسأله ملی و مسأله استعماری در قلب اروپا
۳۹. ۳. کشورهای سوسیالیستی در «دوران جنگ‌های ناپلئونی»
۴۲. ۴. «مخمصه دانیلسون» و دو مارکسیسم
۴۵. ۵. دو مارکسیسم در آغاز و پایان جنگ سی ساله دوم

فصل سوم

۴۹. مارکسیسم غربی و انقلاب ضداستعماری، امکانی از دست رفته
۱. گفتمان بویو و تولیاتی در سال دین بین فو
۵۱. ۲. مارکسیسم نیمه کاره دلاً و لپه و کولتی
۵۴. ۳. «کارگرگرایی» Operatism و محکوم کردن جنبش جهان‌سومی
۵۶. ۴. آلتوسر بین ضد انسان‌گرایی و ضداستعمار
۵۹. ۵. پسرقت ایده‌الیستی و اروپامحوری آلتوسر
۶۲. ۶. میراث و تحول لیبرالیسم نزد بلوخ
۶۵. ۷. هورکهایمر: از ضداقتدارگرایی به استعمارگرایی فلسفی
۶۸. ۸. اونیورزالیسم امپریالیستی آدورنو
۷۱. ۹. کسی که نمی‌خواهد از استعمار سخن بگوید باید در مورد فاشیسم و سرمایه‌داری سکوت کند
۷۴. ۱۰. مارکوزه و کشف پرنج مجدد «امپریالیسم»
۷۶. ۱۱. چهارم اوت «تئوری انتقادی» و «اوتوپای مشخص»
۷۹. ۱۲. ۱۹۶۸ و سؤتفاهمات زیاد مارکسیسم غربی

۸۳. ۱۳. ضداستعمار پوپولیستی و ایده آلیستی ساتر
۸۵. ۱۴. تیمپانارو بین ضداستعمار و آنارشیزم
۸۷. ۱۵. انزوای لوکاکچ

فصل چهارم

۸۹. پیروزی و مرگ مارکسیسم غربی

۱. نور نجات از غرب Ex Occidente lux salus!
۹۱. ۲. آیین آرنت و از بین بردن رابطه کلنیالیسم و نازیسم
۹۸. ۳. رایش سوم، از تاریخ استعمار به تاریخ جنون
۱۰۲. ۴. روی نیمکت اتهام: استعمار و یا قربانیانش؟
۱۰۵. ۵. با آرنت از جهان سوم به «نیمکره غربی»
۱۰۷. ۶. فوکو و زدودن وجود خلق‌های مستعمرات از تاریخ
۱۰۸. ۷. فوکو و تاریخ غامض نژادپرستی ...
۱۱۴. ۸. ... و بیوپولیتیک
۱۱۸. ۹. از فوکو به آگامبن (به کمک لویناس)
۱۲۲. ۱۰. نگری، هارت و ستایش بی‌پرده Empire

فصل پنجم

۱۲۶. شکوفایی و یا انحطاط مارکسیسم غربی؟

۱. ضد آنتی‌امپریالیسم ژنیٹک ۱۲۶
۲. ژنیٹک، ارزش‌زدایی از انقلاب ضداستعماری و شیطان‌نمایی مائو ۱۲۹
۳. هاروی و مطلق‌سازی «رقابت‌های میان امپریالیستی» ۱۳۲
۴. ای کاش بادیو، آثار تالیاتی را مطالعه کرده بود! ۱۳۳
۵. «گذار قدرت به عشق»، «تئوری انتقادی»، «گروه ادغام»، چشم‌پوشی از قدرت ۱۳۷
۶. مبارزه با «یاوه‌سرای» از روبسپیر تا لنین ۱۴۰
۷. جنگ و سند مرگ مارکسیسم غربی ۱۴۳

فصل ششم

- ۱۴۷ **مارکسیسم چگونه می‌تواند در غرب دوباره زنده شود؟**
۱. مارکس و آینده در چهار مرحله مختلف زمانی ۱۴۸
۲. نبرد طولانی با سیستم برده‌داری استعماری در سراسر جهان ۱۴۹
۳. دو مارکسیسم و دو زمانمندی گوناگون ۱۵۴
۴. برقرار کردن مجدد رابطه با جنبش ضداستعماری جهانی ۱۵۷
۵. آموزه هگل و نوزایی مارکسیسم در غرب ۱۵۹
۶. شرق و غرب: از مسیحیت به مارکسیسم ۱۶۲

پیش‌گفتار

«مارکسیسم غربی» یعنی چه؟

مفهومی که این اثر عنوانش را می‌دهد، به کتابی بازمی‌گردد که فیلسوف، مارکسیست و کمونیست (تروتسکیست) فعال در سال ۱۹۷۶ طی آن از «مارکسیسم غربی» خواست، سرانجام جدایی و استقلال کامل خود را از کاریکاتور مارکسیسم رایج در کشورهایی در شرق که رسماً خود را سوسیالیست و مارکسیست می‌نامند، اعلام کند. در این رابطه اتحاد شوروی به ویژه زیر ذره‌بین گذاشته شد. به نظر او در آنجا، با وجود انقلاب و آموزه‌های لنین، مارکسیسم با گذشت زمان تنها «یادگاری از گذشته» بود؛ استالین و «تعاونی‌سازی‌ها» توانستند «به هر گونه کار جدی تئوریک پایان» دهند. جمهوری «خلق چین» نیز وضعیت بهتری ندارد، زیرا: اگر به عنوان «مدلی جایگزین» مطرح شود، می‌تواند به معنای تقویت «قیمومیت سیاسی مارکسیسم غربی» تلقی شود. این داوری شامل حزب‌های کمونیستی غربی که با «وفاداری مطلق به مواضع شوروی» و در نتیجه در عمل به عنوان حزب‌های نوع شرقی یا دنباله‌روی مدلی شرقی مشخص می‌شدند، نیز می‌شد.

این انتقادی بود که حتی حزب گرامشی Gramsci و تولیاتی Togliatti نیز از آن در امان نماند، حزبی که گذشته از احترام به ارزش‌های عمومی انقلاب اکتبر، مصرانه بر تفاوت‌های ژرف سیاسی و فرهنگی میان شرق و غرب و ضرورت شکل‌گیری نظریه‌ای تأکید می‌ورزید که راهی ملی به سوی سوسیالیسم ایجاد کند که با نیازمندی‌های کشوری که عمیقاً در غرب ریشه دارد، هم‌خوانی داشته باشد. فیلسوف انگلیسی سخت معتقد بود که: «روشنفکران (و هم‌چنین کارگرانی) که در یک حزب توده‌ای کمونیستی عضویت داشتند، تا زمانی که به گروه رهبری تعلق نداشتند، نمی‌توانستند کوچک‌ترین عقیده شخصی در باره مسایل اساسی سیاسی داشته باشند.» و یا: «گرامشی نماد رسمی ایدئولوژیک حزب کمونیست ایتالیا PCI شد: او را در هر فرصتی فرامی‌خواندند، ولی نوشته‌هایش دستکاری شده و مورد توجه قرار نمی‌گرفت.» (1976, S. 59 u. 55) ولی این که با چه شیوه‌ای این نگهبانان کودن کویر فرهنگی انزجارآور موفق شدند که توده‌های وسیع روشنفکران باتجربه و آگاه را جلب کنند، نفوذ و برتری فوق‌العاده‌ای را در فرهنگ ایتالیایی اعمال کنند و از اعتبار و پرستیژ بزرگی در سطح جهانی برخوردار شوند، همه این‌ها یک راز باقی ماند.

پری اندرسون Perry Anderson نخستین کسی نبود که شکاف میان مارکسیسم شرقی و غربی را درک کرد. موریس مِرلو-پونتی Maurice Merleau-Ponty یکی از فیلسوفان برجسته فرانسوی که در سال‌های آغازین جنگ سرد، مشاهدات خود را منتشر کرد نوشت: «سیاست انقلابی که از دید ۱۹۱۷ باید از نظر تاریخی جایگزین سیاست «لیبرالی» می‌شد، برعکس - تحت فشار مسایل دشوار

سازماندهی، دفاع و تولید - به طور فزاینده به سیاست کشورهای نوین تبدیل شد، به ابزاری برای انتقال اقتصادهای نیمه‌استعماری (یا جامعه‌هایی که از سده‌ها پیش فلج شده بود) به شکل‌های مدرن تولید. دستگاه سترگی که در این میان ساخته شده بود، با قوانین و امتیازهای خود، در همان لحظه‌ای که در ایجاد یک صنعت و یا با به کار گرفتن پرولتاریای باکره کارایی خود را به نمایش می‌گذاشت، موقعیت پرولتاریا را به عنوان طبقه پیشرو تضعیف می‌کرد و آن راز تمدنی را که طبقه کارگر غربی به قول مارکس در خود حمل می‌کرد، بدون وارث به جای می‌گذارد.» (Merleau-Ponty 1953, S. 431)

در سال پیش از آن ارتش نیرومند و باتجربه فرانسه استعماری در دین بین فو از جنبش خلق ویتنام و از ارتش خلق ویتنام به رهبری حزب کمونیست شکست سنگینی خورده بود. در سراسر آسیا پژواک پیروزی استراتژیک مبارزه ضداستعماری که به تأسیس جمهوری خلق چین انجامید، شنیده می‌شد. آری، کمونیسم خود را به عنوان نیروی پیشرو در انقلاب‌های ضداستعماری نشان داد و همین‌که قدرت به دست آمد، برتری خود را در توسعه‌ای پرشتاب که «اقتصادهای نیمه‌استعماری» بی‌درنگ به آن نیاز داشتند، اثبات کرد. این‌ها نتیجه‌ها و موفقیت‌های غیر قابل انکاری بود، اما - فیلسوف فرانسوی از خود می‌پرسید - پس کمونیسمی که قرار بود «پرولتاریای غربی»، دست‌کم از نظر مارکس و «مارکسیسم غربی» به آن دست یابد، چه شد. (Merleau-Ponty 1955, S. 238ff)

در اینجا ما برای نخستین بار به مفهوم «مارکسیسم غربی» برمی‌خوریم. ولی این مفهوم به طور مثبت در مقابل مارکسیسم شرقی قرار داده نمی‌شد و اگر اصلاً مطرح می‌شد، تنها در چارچوب انتقادی فراگیر به مارکس و به کمونیسم بود و دقیقاً مارکسیسم «غربی» بود که هدف اصلی را تعیین می‌کرد. اگر امیدهای اولیه به جامعه‌ای به طور رادیکال جدید و «نابودی تدریجی دولت» در ابتدا پراکنده بود، رفته رفته این نتیجه‌گیری برجسته شد که: «امروز کمونیسم به پیشرفت‌گرایی نزدیک است»، و پیشرفت‌گرایی نمی‌توانست شرایط مشخص زندگی یا محیطی را که در آن کنش سیاسی رخ می‌داد، نادیده بگیرد. وقتی که چشم‌انداز موعودگرایانه نوسازی کامل بشریت کنار گذاشته می‌شد، آنگاه باید مورد به مورد تصمیم‌گیری می‌شد: «آنجا که انتخاب میان گرسنگی و دستگاه کمونیستی است، تصمیم‌گیری [به نفع دومی] ساده است» و شاید وقتی که انتخاب میان سرسپردگی استعماری و انقلاب ضداستعماری (که اغلب از طرف کمونیست‌ها رهبری می‌شد) مطرح بود، نیز تصمیم‌گیری برای فیلسوف فرانسوی روشن بود. ولی غرب تصویر کاملاً متفاوتی را عرضه می‌کرد: آیا انقلاب کمونیستی واقعاً ضروری و سودمند بود، و کامیابی‌های مشخص آن چه می‌توانست باشد؟ (Merleau-Ponty 1955, S. 430 u. 432)

این موضع نقاط ضعف بسیاری داشت. فیلسوف فرانسوی، برای آن‌که بتوان بهتر با این ضعف‌ها مبارزه کرد، بر گرایش‌های موعودگرایانه‌ای که نزد مارکس و انگلس وجود داشت، تأکید می‌کرد. او در نظر نمی‌گرفت که این‌ها یک بار از «لغو دولت» به عنوان دولت و بار دیگر از «لغو دولت به معنای سیاسی کنونی» آن سخن می‌گفتند؛ تنها از فرمول‌بندی اول می‌توان موضع موعودگرایانه (و آثارشیستی) را تعبیر

کرد. (Losurdo 2000, V, 1-2) دوم، این‌که مرلو-پونتی اجتناب داشت که در بارهٔ رابطهٔ ممکن میان درهم شکستن کلنیالیسم در همهٔ اشکال آن و ساختن جامعهٔ پس‌سرمایه‌داری از خود سؤال کند. سوم و پیش از همه این‌که: آیا می‌توان نبرد ضداستعماری را یک مشکل ویژهٔ شرق پنداشت؟ از مبارزه علیه تسلیم استعماری و نواستعماری پشتیبانی کردن و هم‌زمان با آن، مسؤولان چنین سیاستی را عفو کردن، آن‌هم نه فقط به دلایل اخلاقی، قابل قبول نبود. علاوه بر این، مسأله بزرگ‌تر از این‌ها بود: هر دو جنگ جهانی نشان داده بود که توسعه‌طلبی استعماری به رقابت‌های ویرانگر درون-امپریالیستی با پی‌آمدهای جهانی انجامید؛ آتشی که هیتلر چند سال پیش از آن با تلاش برای برپا کردن امپراتوری استعماری در اروپای شرقی برافروخته بود، سرانجام غرب و خود آلمان را به کام خود کشید.

اکنون، که این انتقاد مطرح شده، می‌توان آن‌را ثمره کار فیلسوف فرانسوی دانست، که نخستین فردی بوده که دلایل عینی-سیاسی-اجتماعی دور شدن دو مارکسیسم از یکدیگر را شناخته بود. برای رهبری سیاسی در شرق و در واقع در همهٔ کشورهای که کمونیست‌ها قدرت را در دست گرفته بودند، «لغو دستگاه دولتی» در اولویت قرار نداشت، بلکه مسأله این بود، که چگونه می‌توان از خطر گردن نهادن به استعمار و نواستعمار گریخت و چگونه شکاف با کشورهای توسعه یافته صنعتی را از بین برد؟

مرلو-پونتی قصد نداشت مارکسیسم شرقی را به نام مارکسیسم غربی نکوهش کند. اگر بخواهیم فرد پیشگامی را برای دیدگاه‌های اندرسون Anderson پیدا کنیم، باید در جهت دیگری جست‌وجو کنیم. پیش از فیلسوفان انگلیسی و فرانسوی، ماکس هورکهایمر Max Horkheimer بود که در سال ۱۹۴۲ توجه را به چرخشی در سرزمین انقلاب اکتبر جلب کرد: کمونیست‌های شوروی چشم‌انداز «سرکوب دولت» را پشت سر گذاشته اند، تا روی مسألهٔ شتاب بخشیدن به توسعهٔ سرزمین پدری که از نظر صنعتی عقب مانده بود، تمرکز کنند. (مقایسه کنید در پایین، 7, III) این مشاهده‌ای به‌جا بود که متأسفانه مانند حکم اتهام تحقیرآمیزی فرموله شده بود. در حالی‌که ارتش آلمان پشت دروازه‌های مسکو ایستاده بود، افسوس خوردن یا خشمگین بودن از این واقعیت که رهبران شوروی نگران تحقق آرمان زوال دولت نیستند، عجیب و بی‌معنی می‌نمود (هیتلر نیز به سهم خود احساس تأسف و خشم می‌کرد!) فیلسوف آلمانی نمی‌فهمید که درست همان رفتار مورد انتقاد او که شوروی پیشه کرده بود، به این کشور اجازه می‌داد که خود را از یوغ سرسپردگی و بردگی استعماری که رایش سوم در صدد اجرای آن بود، رها سازد. به چشم یک فیلسوف غربی که برایش موضوع مارکس نه تحول انقلابی آن‌چه که هست، بلکه فقط پیگیری آرمان جامعه‌ای که هیچ تضاد و کشمکش را نمی‌شناسد و در نتیجه نیازی به دستگاه دولت ندارد، نبرد ناامید کننده‌ای که در شرق انجام می‌شد تا در برابر جنگ استعماری برای نابودی و بردگی مقاومت کند، بی‌اهمیت به نظر می‌رسید.

پس از تقریباً ۲۵ سال، هورکهایمر (1968b, S. 154 u. 160) از نو موضوع لغو دولت را مطرح کرد، اما این بار نه با استناد به نویسندگان مانیفست، بلکه به شوپنهاور Schopenhauer. در ضمن در حالی‌که او از طرفی مارکس را می‌ستود («اکنون لحظه آن رسیده است که آموزهٔ مارکسیستی در غرب را سرانجام

به یکی از موضوع‌های اصلی آموزش و پرورش تبدیل کنیم»، از طرف دیگر بیزاری خود را از این‌که این آموزه «در بسیاری از کشورهای شرقی به عنوان ایدئولوژی سودمندی برای جبران عقب‌ماندگی در تولید صنعتی نسبت به غرب، عمل می‌کند»، بیان می‌کرد. این «آموزه پرافتخار مارکس» در اینجا هیچ ارتباطی با مشکل تکامل نیروهای مولده برای مثال در ویتنام شمالی نداشت، که باید از خود در برابر تهاجم وحشیانه‌ای که آماده بود از سلاح شیمیایی استفاده کند، دفاع می‌کرد و با این حال، هورکهایمر به چشم اغماض به آن (تهاجم وحشیانه) می‌نگریست و حتی از آن پشتیبانی می‌کرد. این اوتوپیا مانند سال ۱۹۴۲ در سال ۱۹۶۸ نیز با تحقیر به مبارزات دراماتیک در شرق می‌نگریست که نه از انتخابی درون‌آخته/ذهنی بلکه پیش از هر چیز از برآیند وضعیتی برون‌آخته/عینی نتیجه می‌شد. او بی‌آن‌که از اصطلاح «مارکسیسم غربی» استفاده کند پیشاپیش به مارکسیسم شرقی پشت کرده بود.

اکنون ناگزیر از طرح چند سؤالیم: شکاف میان دو مارکسیسم از چه زمانی نمایان شد؟ آیا آن‌طور که اندرسون فکر می‌کرد این شکاف با پیدایش استبداد استالین آغاز شد؟ و برعکس، اگر یک روز پس از چرخش ۱۹۱۷ آشکار شده بود، چه؟ و اگر نخستین شکاف‌ها آنگاه پدید آمد، که وحدت ناشی از خشم جمعی از حمام خون نفرت‌انگیز جنگ جهانی اول و سیستم کاپیتالیستی-امپریالیستی که مسبب آن بود، محکم‌تر و ثابت‌تر از همیشه به نظر می‌رسید، چه؟ و اگر شکاف‌ها و بیگانگی پی‌آمد آن، به جز تفاوت‌های وضعیت عینی و سنن فرهنگی، ناشی از مرزهای تئوریک و سیاسی ترجیحاً مارکسیسم غربی، که باریک‌بین‌تر و در سطح آکادمیک پخته‌تر بود، چه؟

راه رسیدن به مانیفستی که در آن اندرسون برتری مارکسیست غربی را اعلام کرد، دراز بود، راهی که سرانجام آن‌را از آغوش خرد کننده مارکسیسم شرقی آزاد کرد. برای نخستین بار به نظر می‌رسید که زندگی درخشان و تازه‌ای پدید می‌آید، که در حقیقت، پیش‌درآمد خودکشی بود. ما با فصل مهم و به طور گسترده ناشناخته تاریخ سیاسی و فلسفی روبه‌رو هستیم که کتاب من می‌خواهد آن‌را بازسازی کند و هم‌چنین چشم‌اندازهای نوزایی مارکسیسم غربی را بر بنیادی تازه پرس‌وجو کند.

فصل اول

۱۹۱۴ و ۱۹۱۷: تولد مارکسیسم غربی و شرقی

۱. چرخشِ اوت ۱۹۱۴ در غرب ...

تاریخی را که می‌خواهم بازسازی کنم، بین اوت ۱۹۱۴ و اکتبر ۱۹۱۷، یعنی بین شروع جنگ جهانی اول و پیروزی انقلاب اکتبر آغاز می‌شود. بر موج سترگ این رویدادهای تاریخی، مارکسیسم گسترشی جهانی یافت که آن را از مرزهای غرب که در زمان انترناسیونال دوم در درون آن‌ها محصور بود، بسیار فراتر می‌برد. ولی این پیروزی جنبه دیگری نیز داشت: برخورد این چنین فرهنگ‌های متفاوت و وضعیت‌های ژئوپلیتیک و شرایط اقتصادی-اجتماعی فرایند تمایز درونی را سبب می‌شد که در آن تضادها و درگیری‌های تاکنون ناشناخته‌ای پدید می‌آورد. برای درک این موضوع، باید انگیزه‌هایی بنیادی را یافت که باعث شد مردم به جنبش کمونیستی و مارکسیستی که در این سال‌ها شکل گرفت، بپیوندند.

در غرب آغاز و شعله‌ور شدن جنگ جهانی اول، بی‌گمان نقطه عطف رادیکال و یا آخرالزمانی تاریخی محسوب می‌شد. دلزدگی، بی‌زاری و خشم از کشتار بی‌پایان، همه این‌ها به گسترش پرشتاب جنبش کمونیستی کمک می‌کرد و آنچه در ایتالیا ماه‌ها یا هفته‌ها پیش از به قدرت رسیدن بلشویک‌ها رخ داد، نشانگر این امر بود. بین فوریه و اکتبر دو تن از نمایندگان دولت موقت که پس از سرنگونی استبداد تزاری در مسکو تشکیل شده بود، برای برقراری تماس با کشور هم‌پیمان در جنگی که در جریان بود و برای مقابله با گرایش‌های صلح‌طلبانه فزاینده به تورین آمدند. آن‌ها حتی قبل از ورود، دشمنی آشکار خود را با بلشویک‌ها (که خواستار صلح فوری بودند)، نشان دادند. ولی وقتی که آن دو فرستاده دولت کرنسکی Kerenski در بالکن قصر سیکاردی ظاهر شدند، بیش‌چهل هزار کارگر حاضر در محل با فریاد «زنده باد لنین!» از آنان استقبال کردند.

دقیقاً سیزدهم اوت ۱۹۱۷ بود. ده روز بعد برای تقویت اعتراض علیه جنگ سنگرها و مانع‌ها بر پا شد و در نتیجه خود تورین منطقه جنگی اعلام گردید: حرف آخر از آن دادگاه‌های جنگی بود (Fiori 1966, S. 128f) می‌توان گفت که توده معترض و راهپیمایان و آشوبگران از پیش هوادار انقلاب اکتبر بودند، حتی پیش از آن‌که این انقلاب رخ دهد، و این کار سوار بر موج سترگ مبارزه با جنگ انجام می‌گرفت. امروز از نظر سیاسی باب روز است که اکتبر ۱۹۱۷ در روسیه را نه یک انقلاب، بلکه یک کودتا معرفی کنیم؛ اما می‌بینیم که چگونه قهرمان کودتای ادعایی، هزارها کیلومتر دورتر به اصطلاح انقلابی را سبب می‌شود و آن‌هم تنها با نام خود و حتی قبل از آن‌که به قدرت دست یافته باشد! به همین دلیل نام او و حزبی که او رهبری می‌کرد با محکومیت بی‌قید و شرط جنگ و سیستم سیاسی-اجتماعی که آن را پدید آورده بود، پیوندی ناگسستنی داشت.

این جوّ روحی بود که مبین آن نیروی جاذبه قدرتمندی بود، که انقلاب اکتبر در غرب نه تنها بر توده‌ها، بلکه بر روشنفکران برجسته نیز تأثیر می‌گذارد. به سیر تکاملی جرج لوکاک Georg Lukács بیندیشیم. او در زندگی‌نامه‌اش به یاد می‌آورد: «دلبستگی به اخلاق مرا به سوی انقلاب جذب کرد»؛ و دلبستگی به اخلاق به طرد جنگ که نفي کامل هنجارهای ابتدایی اخلاقی است، می‌انجامید: «در رابطه با جنگ فقط می‌توانم بگویم که تندروترین مخالف جنگ بودم [...] مخالفت من با اثبات‌گرایی (پوزیتیویسم) دلایل سیاسی نیز داشت. به همان اندازه که من وضعیت مجارستان را محکوم می‌کردم، مطلقاً حاضر نبودم، پارلمان‌تاریسم انگلیسی را [که خود در واقع بازیگر اصلی کشتار جمعی جنگ بود] به عنوان ایده‌آل بپذیرم، ولی در آن زمان چیزی ندیدم که بتوان جایگزین آن‌چه که بود کرد. و از این نقطه نظر انقلاب ۱۹۱۷ رویداد بسیار بزرگی بود، زیرا آنجا آشکار شد که چیزها می‌تواند به شکل دیگری نیز باشد. گذشته از این‌که فرد چه دیدگاهی نسبت به این «شکل دیگر» داشت، این «شکل دیگر» تمام زندگی همه ما و زندگی بخش قابل توجهی از نسل مرا دگرگون ساخت.» (Lukács 1980, S. 69f)

ارنست بلوخ Ernst Bloch هنگامی که هم در باره فیلسوف جوان مجارستانی و هم در باره خود سخن می‌گفت، به روش مشابهی استدلال می‌کرد: «در آغاز جنگ، سال ۱۹۱۴، ما خود را کاملاً تنها حس می‌کردیم. این جنگ عامل تعیین کننده‌ای برای رشد هر یک از ما شد. به همین دلیل رابطه با جنبش کمونیستی هم تکیه‌گاه و هم پناهگاه بود.» (in Coppelotti 1992, S. 370) فیلسوف جوان آلمانی بی‌آن‌که رابطه نزدیک‌تری با حزب یا جنبش کمونیستی برقرار کند، در اندیشه خود به نتیجه‌هایی می‌رسید که با نتیجه‌های فیلسوف جوان مجارستانی فرقی نداشت. بلوخ بعدها تعریف کرد که با شادی بی‌نظیری از انقلاب روسیه شنیده بود. (1977, S. 43) بنابر روح اوتوپیاپی که به طور عمده در سال‌های جنگ نوشته شد، در یکی از «شرم‌آورترین ساعات تاریخ جهان»، وقتی که اروپا، مسؤول جنگ، که مورد تهدید «مرگ ابدی قریب‌الوقوع» قرار داشت - باید به این واقعیت خوش‌آمد گفته می‌شد که کشور برخاسته از انقلاب اکتبر در برابر تهاجم این و یا آن قدرت سرمایه‌داری مقاومت می‌کرد. آری، «جمهوری مارکسیستی روسی شکست نخورد.» به هر روی، بیش‌تر از همیشه «اول از همه انقلاب واقعی کلی» که مارکس می‌خواست لازم بود تا آزادی را واقعیت گرداند و «آغاز تاریخ جهان را پس از ماقبل تاریخ»، نشان دهد. (Bloch 1923/1985a, S. 295ff بلوخ)

به نقل از سخنان دو رهبر سوسیالیستی و ضد امپریالیستی، یعنی ژزا لوکزامبورگ و کارل لیب‌کنشت، انقلاب اکتبر سرانجام حقیقت یافته شده برای کسانی بود که مصمم بودند علیه جنگ و علیه «نسل‌کشی» مبارزه کنند. هم‌چنین رهبران آینده انقلاب اکتبر (که برخی از آنان در غرب آموزش دیده بودند) جنگ جهانی اول را به عنوان نمایش قطعی وحشت نهفته در ذات سیستم سرمایه‌داری و ضرورت مطلق سرنگونی آن درک و احساس می‌کردند. فقط برای نمونه: بوخارین از «کارخانه وحشتناک تولید جسد» و استالین از «کشتار توده‌ای نیروی‌های زنده خلق» سخن می‌گفت. تصویری که تروتسکی ترسیم می‌کرد به ویژه گویا بود: «کار مخرب مطبوعات «وطن‌پرست» از هر دو اردوگاه مخالف «سند

انکارناپذیر انحطاط اخلاقی جامعه بورژوازی» است. آری، انسان دچار «وحشیگری کور و شرم‌آور» می‌شود: می‌بینیم که چگونه «رقابت یک جنون خونین» گسترش می‌یابد تا از پیشرفته‌ترین تکنیک‌ها برای اهداف جنگی استفاده کند. این «وحشیگری علمی» است که از یافته‌های بزرگ بشر استفاده می‌کند، «تا اساس هم‌زیستی فرهنگی را نابود کند و انسان‌ها را از بین ببرد.» هرچه تمدن چیزهای خوب پدید آورده، در خون و گل و لای سنگرهای دفاعی مدفون می‌شود: «تندرستی، آسایش، بهداشت، روابط عادی روزمره، پیوندهای دوستانه، وظایف شغلی و در آخرین مرحله قواعد به ظاهر تزلزل‌ناپذیر اخلاقی.» بعدها، ولی هنوز در رابطه با فاجعه‌ای که در سال ۱۹۱۴ رخ داد، همین‌طور مفهوم «هولوکاست» پدیدار شد: روز ۳۱ اوت ۱۹۳۹ مولوتوف از فرانسه و انگلستان شکایت کرد که آن‌ها سیاست امنیت جمعی شوروی را به این امید رد کردند تا رایش سوم را با اتحاد جماهیر شوروی درگیر کنند، که بدون تردید، از این طریق وقوع «کشتار بزرگ تازه و هولوکاست جدیدی برای ملت‌ها» را میسر کنند. (Losurdo 2012a, S. 310)

۲. ... و چرخش اکتبر ۱۹۱۷ در شرق

جنگ جهانی اول مانند اروپا به هیچ‌رو احساسات یکسانی را در آسیا بر نمی‌انگیخت، و این نه به این خاطر، چون میدان‌های جنگ هزاران کیلومتر دورتر بود. در مستعمره‌ها و نیمه‌مستعمره‌ها سیستم سرمایه‌داری-استعماری وظیفه وحشتناک خود را در سرکوب و خشونت، پیش از اوت ۱۹۱۴ آشکار کرده بود. چرخش تراژیک برای چین بی‌گمان در جنگ‌های تریاک صورت گرفت. برای خنثی کردن «دلالتان انگلیسی مواد مخدر» و هم‌چنین پایان دادن به تجارت تریاک که تأثیرات ویرانگر آن‌را در این میان همه می‌شناسند، خیزش بین سال‌های ۱۸۵۱ و ۱۸۶۴، «خونین‌ترین جنگ داخلی در تاریخ جهان با کم‌وبیش ۲۰ تا ۳۰ میلیون کشته» در تایپینگ پدید آمد. (Davis 2001, S. 22 u. 16) پس از آن‌که غرب با قدرت به این جنگ دامن زد و از آن منتفع شد، توانست کنترل خود را بر کشوری از هم‌گسیخته و همواره بی‌دفاع‌تر، گسترش بخشد. دوران تاریخی «چین مصلوب» آغاز شد (و در این میان روسیه و ژاپن نیز به سلاخان غربی پیوستند) فاجعه‌های طبیعی نیز به «خیماره‌های خارجی» و «شورش‌های وحشتناک تاریخ» افزوده شد که سرزمین ویران شده قادر نبود هیچ‌گونه مقاومتی در برابر آن از خود نشان دهد: «بدون شک شمار قربانیان در تاریخ جهان هرگز این‌قدر بالا نبوده است.» (Gernet 1972, S. 565 f u.) (579)

با توجه به این تراژدی بزرگ، آغاز جنگ جهانی اول موضوعی بسیار جزیی بود. وقتی از سون یات-سن، رییس‌جمهور کشوری که از انقلاب سال ۱۹۱۱ و فروپاشی سلطنت مانچو برآمده بود، خواستند که همراه بریتانیای کبیر مداخله کند، «در نامه مشهور خود به لوید جرج Lloyd George نوشت که چین سفید علاقه‌ای به شرکت در این درگیری‌ها ندارد.» (Bastid, Bergere Chesneaux 1969-72, Bd. 2, S.) (221): پیروزی این یا آن اردوگاه به هیچ‌وجه رفتار سرکوبگرانه سرمایه‌گرا و استعمارگر [کاپیتالیستی و کلنیالی] غرب را تغییر نمی‌داد. آن‌چه که برعکس، امید به پایان تراژدی آغاز شده با جنگ‌های تریاک و

بدین وسیله اشتیاق سون یات-سن را تحریک می‌کرد، به دست گرفتن قدرت از سوی بلشویک‌ها بود. این [قدرت] وعده می‌داد، جنگ را پایان دهد، ولی پیش از هر چیز هم‌چنین بردگی استعماری را از میان برچیند.

این چشم‌انداز دوم بود که به رهبری چین اجازه می‌داد ترازنامه یک فصل تاریخی را تعیین کند که به برکت انقلاب اکتبر پایان آن قابل پیش‌بینی به نظر می‌رسید: «سرخ‌پوستان آمریکا نابود شده بودند» و سرنوشت مشابهی خلق‌های تحت استعمار دیگر، از جمله خلق چین را تهدید می‌کرد. وضعیت آنان ناامید کننده بود؛ ولی «ناگهان ۱۵۰ میلیون مردم اسلاو برای رویارویی با امپریالیسم و کاپیتالیسم به پا خاستند تا با نابرابری مبارزه و از انسانیت دفاع کنند.» و بدین سان «بی‌آن‌که کسی انتظار آن‌را داشته باشد، امید بزرگی برای انسانیت به وجود آمد: انقلاب روسیه.» طبیعتاً پاسخ امپریالیسم زیاد طول نکشید: «قدرتمندان به لنین حمله کردند، زیرا می‌خواستند پیامبر انسانیت را نابود کنند»، که به هر روی به آسانی چشم‌انداز آزادی خلق‌های تحت ستم سلطه استعمار را رها نمی‌کرد. (Sun Yat-sen 1924T S. 55ff) بدیهی است که سون یات-سن نه مارکسیست بود و نه کمونیست؛ ولی با توجه به «امید بزرگ» که او گاه به زبانی ساده‌نگر و به همین دلیل بسیار کارا توضیح می‌داد، می‌توان پایه‌گذاری حزب کمونیست چین را در یکم ژوئن ۱۹۲۱ درک کرد.

در پرتو همه این وقایع، تعیین ویژگی‌های قرن بیستم به عنوان «قرنی کوتاه» که به گفته هوبسباوم Hobsbawm با تجربه‌های آسیب‌زای جنگ جهانی اول آغاز شده بود، با اروپامحوری آلوده شد. نقد قبل از ابداع چنین دیدگاهی، پیشاپیش از طرف «هیأت نمایندگی هندوچین» در سخنرانی خود در ۲۶ دسامبر ۱۹۲۰ در کنگره حزب سوسیالیست فرانسه در شهر تور Tours، ارایه شد:

«... نیم قرن است که کاپیتالیسم فرانسوی به هندوچین آمده. فرانسه با سرنیزه و به نام کاپیتالیسم بر ما غلبه کرد. از آن زمان ما نه تنها به طور ننگینی سرکوب و استثمار شدیم، بلکه همین‌طور هنوز بی‌رحمانه، شهید و مسموم می‌شویم. [...] برای من غیر ممکن است، در چند دقیقه همه جنایاتی را برشمارم که در هندوچین به دست راهزنان سرمایه انجام شده است. بیش‌تر از مدرسه، زندان ساخته شد و به طرز وحشتناکی از مردم پُر شد. هر فرد بومی که مظنون به داشتن ایده‌های سوسیالیستی باشد، بدون حکم دادگاه زندانی می‌شود و گاه به کام مرگ فرستاده می‌شود. عدالت به اصطلاح هندوچینی در آنجا با دو مقیاس سنجیده می‌شود. آنامیت‌ها Annamiten [نام تاریخی مردم ویتنام] از تضمین‌های برابر با اروپاییان و اروپایی‌شدگان برخوردار نیستند.»

پس از این کیفرخواست دهشتناک، «نمایندگی هندوچین» (که بعدها در سراسر جهان تحت نام هوشی مین شناخته شد) نتیجه گرفت: «ما در عضویت انترناسیونال سوم آن وعده رسمی را می‌بینیم که حزب سوسیالیست سرانجام برای مسایل استعماری اهمیتی را قایل شود که درخور آن است.» (in Lacouture 1967, S. 36f) اما با وجود انتخاب محتاطانه و اندیشیده کلمات و تلاش برای خودداری از پلمیک، یک نکته به روشنی آشکار می‌شد: زمان نقطه عطف در تاریخ جهان با اوت ۱۹۱۴ آغاز نمی‌شد،

که /روپا را نیز با تراژدی‌ای که از مدت‌ها قبل در مستعمره‌ها جریان داشت، می‌پوشاند، بلکه در اکتبر ۱۹۱۷، یعنی با انقلاب روسیه بود، که در *مستعمره‌ها* نیز امید به پایان آن تراژدی را بیدار می‌کرد.

البته لنین پیشاپیش خوفناکی کلنیالیسم را برجسته می‌کرد: «لیبرال‌ترین و رادیکال‌ترین مردان بریتانیای آزاد [...] در نقش خود به عنوان دارندگان قدرت در هند به چنگیزخان واقعی تبدیل می‌شوند.» (Lenin, Werke [=LW] 15, S. 178) در پس این گفتار شناختی از مارکس قرار داشت که رفتار انگلستان لیبرال با ایرلند (به هر حال مستعمره‌ای واقع در اروپا) را نکوهش می‌کرد: این حتی سیاستی بی‌رحمانه‌تر از سیاست روسیه تزاری خودکامه به زیان لهستان بود؛ این سیاست به قدری تروریستی است که «در اروپا [...] بسیار وقیحانه» به نظر می‌رسد و چیزی شبیه آن‌را می‌توان در نزد «مغول‌ها» یافت. (Marx-Engels-Werke [=MEW] 16, S. 552) همان‌طور که هشدار هوشی مین به رفقای حزبی‌اش، مبنی بر این‌که مسأله استعمار را فراموش نکنند نشان می‌دهد، گفته مارکس در باره مقررات کلان برای محروم کردن و دور نگاه داشتن مردم مستعمره‌ها از آزادی‌های لیبرالی، نسبت به غرب به طرز قابل فهمی در شرق، شنوندگان هشیارتری می‌یافت. و این تازه تنها یک تفاوت، ولی تنها تفاوت مربوط نبود.

۳. دولت و ملت در غرب و شرق

در اروپا، جایی که پیش از هر چیز مبارزه علیه جنگ به آتش انقلاب می‌دمید، انتقاد به سیستم موجود، به ویژه دستگاه دولتی و نظامی را هدف قرار می‌داد. لوکاخ خدمت نظام وظیفه را به عنوان «ناشایسته‌ترین بردگی که هرگز وجود داشته است»، نکوهش می‌کرد، و «مولوخ (طاغوت) نظامی‌گری را که جان میلیون‌ها انسان را می‌بلعد»، محکوم می‌نمود. (1915/1984, S. 366 u. 360) چند سال بعد والتر بنیامین، «نظام وظیفه عمومی» که قلب نظامی‌گری بود و «اجبار به کاربرد عمومی خشونت» را معمول می‌داشت و آن‌را «به عنوان ابزاری برای رسیدن دولت به هدف‌هایش» می‌دید، نیز به همین صورت به لعن فراگیر و قطعی نظم موجود رسید که: «جنگ اخیر» نمونه آشکاری است که نشان می‌دهد این نظم قادر به انجام چه شرارت‌هایی است. (1920-21/1972-99, Bd. 2.1, 186) لوکاخ در سال ۱۹۱۵ هیجان‌زده از وحشت بسیج کامل و حکومت نظامی و کماندوهای مرگ در نوشته‌های هنوز ناقص دوران جوانی خود در باره داستایوفسکی، دولت را «بیماری بیل سازمان یافته»، یا «بی‌اخلاقی سازمان یافته» می‌نامید که خود را «نسبت به خارج به عنوان عزم رسیدن به قدرت، به جنگ، به تسخیر و انتقام» نمایان می‌ساخت. (in Löwy, 1988, S. 157)

بلوخ Ernst Bloch اضافه می‌کرد: آری دولت خود را «به عنوان موجود جبری کافرپیشه و اهریمنی مستقلی آشکار ساخته است.» باید به حیات این هیولا پایان داد، «گیریم که به طور موقت به عنوان یک دولت بلشویکی مدتی به عنوان شر لازم عمل کند.» این شور شوینستی-میهنی است که «دولت جنگی»، یعنی این مولوخ، این بلعنده سیری ناپذیر انسان را تغذیه می‌کند. علیه این مولوخ نیز بلوخ

سخنان آتشی‌نی در چنته داشت: «اجبار مهلك نظام وظیفه عمومی» آن‌طور که ایدئولوژی رسمی وانمود می‌کند، خدمت به ملت نیست، بلکه خدمت به «بورس» سرمایه‌داری و «دودمان» هوهن‌تسولر Hohenzollern است. ولی به همراه شور شووینیستی-میهنی، در نهایت خود ایده ملت طرد می‌شود: در برابر «عبارت پوچ میهن» و «سنت‌گرایی فرهنگ میهنی»، «ایده بشریت [...] به راستی مسیحی» و مطلق‌گرایی «قرون وسطایی» نهاده می‌شود که مرزهای ملی (و دولتی) را نمی‌شناسد. (Bloch 1923- 1985a, S. 294ff) مانند بنیامین اینجا نیز نفوذ آنارشسیسم روشن بود، که از محکوم کردن نظام وظیفه اجباری، به این نتیجه می‌رسید که آن‌را خشونت، قانون و قدرت مجتمع ببیند و بر این اساس مورد انتقاد قرار دهد.

جست‌وجوی چنین نظریات آنارشسیستی در جنبش مارکسیستی-کمونیستی که در شرق بر موج سترگ انقلاب اکتبر شکل می‌گرفت، بی‌نتیجه است. این تفاوتی است که پایه‌های آن را ممکن بود قبلاً در نزد لنین یافت. در جریان جنگ و با نگاه به اروپا، این انقلابی بزرگ بارها نظامی‌گری و بسیج کامل و «بردگی نظامی» تحمیل شده به مردم را محکوم کرده بود. (LW 27, S. 423) تنها جبهه تحت تأثیر مقررات و قانون جنگ و ترور قرار نداشت؛ «پشت جبهه» نیز تغییر می‌کرد و سرانجام «در کشورهای پیشرفته» به «دارالتادیب نظامی برای کارگران» تبدیل می‌شد. در حالی‌که کشتار در میدان‌های جنگ بیش از هرگاه کولاک می‌کرد و در آستانه انقلابی که وظیفه داشت آن‌را به پایان رساند، کتاب *دولت و انقلاب Staat und Revolution* نوشته و منتشر شد که این‌ت‌را فرموله می‌کرد که پرولتاریای پیروزمند «تنها به یک دولت زوال‌پذیر نیاز دارد.» (LW 25, S. 395 u. 415)، دولتی که «شر لازم مرحله گذار» است و بلوخ نیز از آن سخن می‌گفت. از سوی دیگر لنین امپریالیسم را به عنوان ادعای به اصطلاح «ملت‌های نمونه» ای نشان می‌داد که مایل اند «امتیاز انحصاری ساختار دولتی» را برای خود محفوظ دارند. (LW 20, S. 442) به سخن دیگر، در کنار غارت اقتصادی، سرکوب سیاسی ملت‌ها و تحمیل سلسله مراتب به آن‌هاست که امپریالیسم را مشخص می‌کند. کسانی که استثمار و سرکوب می‌شوند، برای خودگردانی و تشکیل دولت‌های مستقل خود ناتوان معرفی می‌گردند؛ مبارزه برای زدودن این انگ، مبارزه‌ای برای به رسمیت شناخته شدن است. موضوع این است که برای برپایی دولتی مستقل و ملی، سرسپردگی استعماری از میان برداشته شود: آن‌چه انقلاب ممکن است به خلق‌های تحت استعمار الهام دهد، شعار «دولتی در حال اضمحلال» نیست، بلکه شعار دولتی در حال تشکیل خود می‌باشد.

بدین‌سان نغمه‌هایی را که در شرق پژواک می‌یافتند، می‌توان به خوبی درک کرد. بیابید سون یات-سن را در نظر بگیریم. او مدت زیادی در خارج زندگی کرده بود و در فرنگ به شور و اشتیاق و انگیزه برای سرنگونی دودمان پوسیده مانچو و پایه‌گذاری نخستین جمهوری چینی دست یافت؛ بنابراین او به بیگانه‌هراسی مظنون نبود. و با این همه اندیشه‌های جنبش ضداستعماری، از جمله فراکسیون کمونیستی را چنین خلاصه می‌کرد: «ملت‌هایی که از امپریالیسم استفاده می‌کنند، تا بر خلق‌های دیگر چیره شوند و به این نحو موقعیت ممتاز خود را از اربابان و حاکمان جهان گدایی کنند، طرفدار

جهان‌وطن اند و مایل اند که جهان نیز آن‌ها را تأیید کند؛ از این‌رو دست به هر کار می‌زنند تا وطن‌دوستی را به عنوان «چیزی بی‌اهمیت و ضدلیبرالی» بدنام کنند. (Sun Yat-sen 1924, S. 43f)

در نگرش سون یات-سن و هم‌چنین پایه‌گذاری حزب کمونیست چین، دو رویداد تأثیر داشت: در ۲۵ ژوئیه ۱۹۱۹ لئو میخائیلوویچ کاراخان Lew Michailowitsch Karachan، دستیار کمیسیر خلق در امور خارجه توضیح داد که روسیه شوروی آماده است، از «امتیازهای ارضی و امتیازهای دیگری» که امپراتوری تزاری به زور بدست آورده بود، چشم‌پوشی کند، و در واقع «قراردادهای نابرابری» که چین تحت شرایط تهدیدآمیز کشتی‌های توپدار و مداخله ارتش‌ها امضا کرده بود را به بحث گذاشت (Carr 1950, S. 1270ff) در تابستان همان سال قرارداد ورسای که به جنگ جهانی اول پایان بخشید، حقوق شان‌دونگ Shandong را، مستعمره‌ای که آلمان قیصری در آن زمان از دولت پکن به زور به دست آورده بود، به ژاپن منتقل کرد. در چین موج اعتراضی بزرگی بر پا شد: این جنبش چهارم ماه مه بود که رهبران و مبارزان بسیاری از حزب کمونیست چین از بطن آن بیرون آمدند. اکنون برای همه روشن بود که دمکراسی‌های غربی که زیر پرچم آزادی و خودمختاری خلق‌ها، به جنگ با قدرتهای مرکز (آلمان، اتریش-مجارستان، عثمانی و بلغارستان) پرداختند، درنگ نکردند که قانون اساسی نیمه‌مستعمراتی چین را ماندگار سازند؛ یگانه امید به آن سرزمین و آن جنبشی بود که از درون انقلاب اکتبر برخاسته بود. کمونیست‌ها که عزم راسخ داشتند در رأس آزادسازی ملی پیکار کنند به این سرزمین و جنبش آن می‌نگریستند. به گفته مائو: «چینی‌ها از طریق روس‌ها به مارکسیسم رسیدند. پیش از انقلاب اکتبر برای چینی‌ها نه تنها لنین و استالین، بلکه حتی مارکس و انگلس نیز ناشناخته بود. آتش رگبار انقلاب اکتبر برای ما مارکسیسم-لنینیسم را به ارمغان آورد.» (1949/1969, Bd. 4, 439)

مائو (در آخرین سال‌های امپراتوری مانچو) هنگامی که در مبارزه مقاومت ملی در برابر امپریالیسم ژاپن، که تلاش می‌کرد «سراسر چین را زیر فرمان خود درآورد و چینی‌ها را به بردگان استعماری خود تبدیل کند»، به سر می‌برد، نخستین گام‌های نزدیکی خود به موضوع انقلاب را این‌طور به یاد می‌آورد:

«در آن زمان رفته رفته و به ویژه پس از خواندن کتابچه‌ای در باره تجزیه چین [...] به بارقه‌ای از آگاهی سیاسی دست یافتم. خواندن این کتاب علاقه مرا به آینده کشورم برانگیخت و رفته رفته درک کردم که همه ما وظیفه داشتیم کشور را نجات دهیم.» (in Snow, S. 99 u. 149)

بیش از ده سال بعد، در آستانه اعلام جمهوری خلق، مائو ظاهر شد و تاریخ کشورش را از نو رقم زد. او به ویژه مقاومت در برابر قدرتهای اصلی جنگ تریاک را در یادها زنده می‌کرد، شورش تایپینگ Taiping علیه دودمان-مانچو و یا دقیق‌تر «دودمان چینگ، برده امپریالیسم»، جنگ ژاپن ۱۸۹۴/۹۵، «جنگ با نیروهای نظامی متحد هشت قدرت» (پس از قیام بوکسورها) و سرانجام «انقلاب سال ۱۹۱۱، علیه چینگ Qing سرسپرده امپریالیسم.» با وجود این همه نبرد که صورت گرفت اما همه آن‌ها هم با شکست روبه‌رو شد، چگونه می‌توان چرخشی را توضیح داد که در نقطه معینی صورت گرفت؟

«خلق چین در طول جنبش مقاومت، مدت‌ها، یعنی بیش از ۷۰ سال، از جنگ تریاک سال ۱۸۴۰ تا آغاز جنبش ۴ مه ۱۹۱۹، دارای یک سلاح ایدئولوژیک برای رویارویی با امپریالیسم نبود. سلاح‌های ایدئولوژیک سیستم متحجر فئودالی درهم شکسته و قادر به مقاومت نبود و می‌بایست اعلام ورشکستگی می‌شد. بدین‌سان برای چینی‌ها راهی باقی نماند، مگر این‌که به اجبار به سلاح‌های ایدئولوژیک و نسخه‌های سیاسی مانند تئوری فرگشت یا تکامل، تئوری حق طبیعی و جمهوری بورژوازی که همه از زرادخانه مرحله انقلاب بورژوازی غرب، زادگاه امپریالیسم برگرفته شده بود روی آورند. [...] اما همه این سلاح‌های ایدئولوژیک دقیقاً مانند سلاح‌های فئودالی بسیار ضعیف از آب درآمد و نتوانست مقاومت کند و می‌بایست کنار گذاشته و ورشکسته اعلام می‌شد. انقلاب روسیه سال ۱۹۱۷ چینی‌ها را بیدار کرد، و آن‌ها چیز تازه‌ای، یعنی مارکسیسم-لنینیسم را آموختند. پیدایش حزب کمونیست در چین رویدادی دوران‌ساز بود [...] از آن زمان که چینی‌ها بر مارکسیسم تسلط یافتند، از نظر معنوی دیگر غیر فعال نبودند و ابتکار را به دست گرفتند. از این لحظه به بعد باید دوران تاریخ اخیر جهان که به چینی‌ها و به فرهنگ چینی از بالا به پایین نگاه می‌کرد، پایان یافته محسوب می‌شد.» (Mao Zedong, Bd. IV, S. 484ff)

در حالی‌که در غرب کمونیسم و سوسیالیسم، وحی و سلاحی بود که به جنگ پایان می‌داد و ریشه‌های آن را برمی‌کند، در شرق کمونیسم و مارکسیسم-لنینیسم وحی و سلاح ایدئولوژیکی بود که می‌توانست به وضعیت سرکوب و تحقیر از سوی کلنیالیسم و امپریالیسم پایان دهد. جست‌وجو، حتی قبل از شکل‌گیری مارکسیسم-لنینیسم و به طور کلی مارکسیسم (در سال ۱۸۴۰ مارکس هنوز دانشجو بود) با جنگ تریاک آغاز شده بود. این مارکسیسم نبود که انقلاب را در چین به حرکت درآورد؛ بلکه دقیق‌تر بگوییم، این یک قرن مقاومت مداوم بود، که انقلاب آغاز شده خلق چین، پس از جست‌وجوی طولانی و خسته‌کننده به جایی رسید که به کمک ایدئولوژی مارکسیستی یا مارکسیستی-لنینیستی به خودآگاهی کامل برسد و به حاکمیت استعمار پایان دهد. چند روزی پس از موضع نقل قول شده در بالا، ماؤ توضیح داد: «ملت ما دیگر ملتی زیر فشار توهین و تحقیر نخواهد بود. ما به پا خاسته‌ایم [...] اکنون روزگاری که در آن خلق چین بی‌تمدن شمرده می‌شد به پایان رسیده است.» (Mao Zedong, 1949/1998, S. 87f)

بازمی‌گردیم به «نماینده هندوچین» که در سال ۱۹۲۰ در کنگره حزب سوسیالیست فرانسه سخن گفت. او درعین‌این‌که برای عضویت در انترناسیونال کمونیستی فشار می‌آورد، خود را نگوین آی کیووش Nguyen Ai Quoc «نگوین میهن‌پرست» می‌نامید (Rusico 2003, S. 383)؛ او هیچ تضادی میان انترناسیونالیسم و وطن‌پرستی قایل نبود، به ویژه که دومی، با توجه به موقعیت هندوچین، به عنوان بیان مشخص انترناسیونالیسم برداشت می‌شد. چند دهه دیرتر، هوشی مین به عنوان رهبر ویتنام، که در شمال لذت استقلال خود را می‌چشید، با کلمات زیر از جوانان خواست به تحصیل بپردازند:

«هشتاد سال کشور ما را تحقیر کردند. امروز باید میراث به جای مانده از نیاکانمان را بپذیریم [...] آیا ویتنام به شکوه خواهد رسید؟ آیا مردم آن به جایگاهی پرافتخار، هم سطح خلق‌های دیگر پنج قاره دست خواهند یافت؟» (in Lacouture 1945/1967, S. 119)

هوشی مین نه سال قبل از مرگش، وقتی که یکی از وحشیانه‌ترین جنگ‌های استعماری قرن بیستم در هندوچین در جریان بود، به مناسبت شصتمین سالگرد تولدش مسیر روشنفکری و سیاسی خود را به یاد می‌آورد: «آنچه مرا به طور کلی ترغیب می‌کرد تا به لنین و انترناسیونال سوم باور داشته باشم، مبین پرستی بود، نه کمونیسم.» احساسات بزرگ در وهله اول مدیون فراخوان‌ها و سندهایی بود که از نبردهای آزادی‌بخش خلق‌های مستعمره‌ها، که بر احقاق حقوق مسلم‌شان برای تأسیس دولت-ملت‌های مستقل تأکید داشتند، پشتیبانی می‌کرد: «تزه‌های لنین [در باره مسئله ملی و مستعمراتی] احساسات بزرگ، شور و شوق بزرگ و باورهای بزرگ را در من بیدار کرد و به من یاری رساند که مسایل را روشن‌تر ببینم. شادمانی من آنچنان بزرگ بود که به خاطر آن می‌گریستم.» (in Lacouture 1960/1967, S. 39f) هوشی مین در وصیت‌نامه خود، پس از آن که هموطنان خود را به «مبارزه وطن‌پرستانه» و تعهد «برای نجات سرزمین پدری» فرامی‌خواند، در سطح شخصی ترازنامه زیر را ترسیم کرد: «تمام عمر با جسم و روح به وطن و انقلاب و خلق خدمت کردم.»

۴. «اقتصاد پولی» در شرق و غرب

در نتیجه جنگ جهانی اول، یعنی جنگ امپریالیستی برای تسخیر بازارها و مواد خام و شکار کاپیتالیستی کسب سود و سود بیش‌تر، مهم‌تر از همه از نظر اخلاقی، بیش‌تر به عنوان عطش لعنتی طلا (Auri sacra fames) و نه به عنوان یک سیستم اجتماعی خاص، در غرب فضایی معنوی پدید آورد که در بلوخ مهم‌ترین مبین خود را یافت. از نظر بلوخ چیرگی بر کاپیتالیسم باید «رهایی از ماتریالیسم منافع طبقاتی به خودی خود» را با خود به همراه داشته باشد و یا به «لغو هر یک از عناصر خاص اقتصادی» منجر شود. حتی بزرگ‌ترین انقلابی‌ها به اندازه کافی به آن توجه نکردند: «انسان تنها از نان زنده نیست. جهان خارجی هر اندازه هم که مهم باشد، تنها به عنوان یک انگیزه عمل می‌کند، چیزی نمی‌آفریند، زیرا انسان‌ها تاریخ را می‌سازند و نه اشیاء و نه روند پر قدرت‌شان که بیرون از ما رخ می‌دهد و به ظاهر از ما عبور می‌کند. مارکس آن‌چه که باید در اقتصاد تحقق یابد، یعنی تحول اقتصادی و اجتماعی لازم را نشان داد، ولی به خودمختاری مطلوب انسان نوین، به جهش نیروی عشق و نور و به امور اخلاقی به طور کل، استقلال مطلوب در نظم اجتماعی نهایی اضافه نشد.» (Bloch) (1923/1985a, S. 303)

بدین‌سان - او در چاپ اول روح آرمانشهر *Geist der Utopie* می‌افزاید - شوراهای حاکم در روسیه فراخوانده شدند، نه تنها به «کل اقتصاد خصوصی»، بلکه همین‌طور به هر نوع «اقتصاد پولی» و به همراه آن به اخلاق کاسبکارانه که هر چیز را که در انسان بد است، تقدیس می‌کند، پایان بخشند.» به

همراه قدرت اقتصادی، باید قدرت به خودی خود به بحث گذاشته شود؛ و در مرحله آخر باید «تبدیل قدرت به عشق» اثربخش گردد. (Bloch 1918/1985b, S. 298) بنیامین Benjamin نیز به نوبه خود گفت (195, S. 2.1, Bd. 2.1/1972-99, 1920-21)، در واقع «اقتصاد امروز به طور کلی، خیلی کم‌تر به ماشینی شباهت دارد که اگر سوخت‌رسانش آن را رها کند، خاموش می‌ماند تا به یک حیوان وحشی که همین‌که اهلی کننده‌اش به او پشت کند پا به فرار خواهد گذارد.» به عبارت دیگر بحث این نیست که «ماشین» اقتصاد را، به برکت تحول انقلابی، کارآمدتر یا کم‌تر ویرانگر کنیم؛ برعکس بحث اینجا است، که این جانور وحشی را که با وجود هر نوع تحول سیاسی-اجتماعی هم‌چنان به عنوان اقتصاد باقی می‌ماند، در قفسی محبوس کرده و یا آن را نابود کنیم.

روسیه جزو بازیگران اصلی کشتاری بود که از طرف رقبای امپریالیستی تحریک شد و همین‌طور اینجا نیز پس از انقلاب اکتبر دیدگاهی گسترش یافت که با نفرت به جهان اقتصاد در کل خود می‌نگریست و تصادفی نبود که اجرای نپ (سیاست اقتصادی نوین) را که به دنبال «کمونیسم جنگی» در سال ۱۹۲۱ به اجراء درآمد، یک رسوایی می‌دانست که هرچند آن‌را عدالت‌طلب، ولی نوعی ریاضت-طلبی تحمیلی و بدون چشم‌انداز برآورد می‌کرد. این بینشی بود که با بینشی که در غرب تحلیل می‌شد، تنها کمی تفاوت داشت و در دهه ۱۹۴۰ از سوی یکی از اعضای حزب کمونیست شوروی به شکل زیر بیان شد: «ما کمونیست‌های جوان همگی با این باور بزرگ شدیم که پول یک‌بار برای همیشه باید کنار گذاشته شود [...] اگر پول بار دیگر پدیدار شود، آیا در این صورت ثروتمندان دوباره باز نخواهند گشت؟ آیا در سرایشی خواهیم افتاد که ما را به سرمایه‌داری بازمی‌گرداند؟» (in Figs 1996, S. 926)

لنین تنها با استواری و پشتکار و بی‌توجه به اتهام به خیانت، موفق شد مسأله توسعه اقتصادی یک کشور عقب‌مانده را در مرکز توجه قرار دهد، کشوری که ضعیف و ناتوان از جنگ جهانی و جنگ داخلی بیرون آمده بود و خود را با موقعیت بین‌المللی پر خطری روبه‌رو می‌دید. استالین درست قبل از مرگ خود را ناگزیر می‌دید، با کسانی که به نام مبارزه با کاپیتالیسم می‌خواستند به «تولید کالا»، «گردش کالا» و «اقتصاد پولی» پایان دهند، مجادله کند. (1952/1971-73, Bd. 17, S. 266 u. 268f)

تصویری که چین ارایه می‌کرد کاملاً متفاوت بود. نگاه کنیم که در مناطق دورافتاده «آزاد شده» که از پایان سال ۱۹۲۰ به دست حزب کمونیست اداره می‌شد، چه رخ می‌داد. کومینتانگ Kuomintang ضد کمونیست و دولت نانکینگ Nanking زیر کنترل آن سعی می‌کردند آن‌ها را با قدرت نظامی، ولی هم‌چنین زیر فشار اقتصادی به تسلیم وادارند. اسنو Snow در طی سفرش (1938, S. 285) مشاهده کرد: «دولت نانکینگ داد و ستد میان مناطق سرخ و سفید را ممنوع کرده بود، ولی سرخ‌ها از راه جاده‌های کوهستانی سخت‌گذر و پس از آن‌که به نگهبانان مرزی «رشوه» خوبی دادند، توانستند در دوران مشخصی چرخه صادرات شکوفایی را به حرکت درآورند» و بدین‌سان «فرآورده‌های ضروری» را برای خود تهیه کنند. «اقتصاد پولی» و تجارت که در روسیه و اروپا بدنام شده و مبین جهانی حریص و بیمار

بود که باید یک‌بار برای همیشه نابود می‌شد، اینجا برعکس مترادف بقای فیزیکی و دفاع از پروژه انقلابی بود که باید چین را نجات می‌داد و جهان نو و بهتری می‌ساخت.

تضاد میان شرق و غرب در سال‌های بعد روشن‌تر شد. پس از ظهور فاشیسم و نازیسم مبارزه برای دستمزد بیش‌تر و شرایط زندگی بهتر در کشورهای ایتالیا، آلمان و ژاپن، به طور هم‌زمان کوشش‌های تولیدی و جنگی و ماشین جنگ متجاوزان و مدافعان احیای توسعه‌طلبی استعماری را زیر سؤال می‌برد. در حالی‌که تجاوز ژاپن به چین به شدت در جریان بود، برخلاف آن چیزی شکل می‌گرفت که مائو (1938/1969-75, Bd. 2, S. 223) آن را «هویت نبرد طبقاتی و ملی» تعریف کرد. از آنجا به بعد کار و کوشش در تولید و توسعه اقتصاد به ویژه در مناطق آزاد شده و زیر کنترل حزب کمونیست به بخش جدایی‌ناپذیر مبارزه ملی و طبقاتی تبدیل شد. بنابراین، قابل درک است که مائو (1943, Bd. 3, S.) (151) فارغ از غوغای جنگی، رهبران کمونیستی را فرامی‌خواند که به ابعاد اقتصادی درگیری، توجه ویژه‌ای مبذول دارند:

«تحت شرایط جنگی همه نهادها، موسسه‌های آموزشی و بخش‌های نظامی باید به طور فشرده به کشت سبزیجات، پرورش خوک، آماده کردن چوب و به دست آوردن زغال و هم‌چنین به توسعه پیشه‌وری بپردازند و بخشی از غلات مورد نیاز خود را کشت کنند [...] کارگزاران بلندپایه همه سازمان‌های حزبی، دولتی و نظامی و هم‌چنین همه نهادهای آموزشی باید هنر هدایت توده‌ها را در تولید به طور کامل بیاموزند. کسی که آموزش آکادمیک تولید را ساده انگارد، نمی‌تواند رهبر خوبی باشد.»

۵. دانش و علم بین جنگ امپریالیستی و انقلاب ضداستعماری

بار دیگر توجه خود را به «نماینده هندوچین» در کنگره تور در دسامبر ۱۹۲۰ معطوف داریم. می‌دانیم که او دیرزمانی در غرب به سر برده بود. چرا؟ ترونک شینه (Truong Chinh) (1965, S. 8) که در سال ۱۹۳۰ با هوشی مین در پایه‌گذاری حزب کمونیست هندوچین همکاری داشت، به ما توضیح می‌دهد. بنا بر گفته او، رهبر آینده ویتنام برای آموختن فرهنگ این کشور و هم‌چنین «علم و فن» در فرانسه ماند.

انقلابی‌های چینی از سون یات-سن گرفته تا دیگران نیز همین‌گونه رفتار کردند. سون یات-سن بین سال‌های ۱۸۹۶ و ۱۸۹۸ در اروپا ماند و «یکی از سخت‌کوش‌ترین کاربران کتابخانه موزه بریتانیا» شد، همان کتابخانه مورد علاقه مارکس. ولی برای نخستین رییس‌جمهور آینده جمهوری چین مطالعه اقتصاد کاپیتالیستی چندان مهم نبود: «علاقه ویژه سون معطوف کشف راز غرب، یعنی تکنولوژی غرب از جوانب گوناگون، به ویژه از جنبه نظامی، بود.» بعدها، روشنفکرانی که در رابطه با برنامه‌هایی مانند «کار و تحصیل» در خارج به سر می‌بردند و آشکارا به کشف راز غرب می‌پرداختند، در تأسیس حزب کمونیست چین، سهم به‌سزایی داشتند. در میان آن‌ها برخی مثل چو ان-لای، دنگ شیائوپینگ، چن یی بعدها در بالاترین سطوح نقش ایفاء کردند. آن‌ها هم‌زمان با هوشی مین در پاریس بودند که احتمالاً کمک کرد تا آن‌ها را «با کمونیست‌های فرانسه آشنا کند.» (Pischel 1973, S. 99f u. 159f)

این جنبشی بود که مائو در آن سهیم بود. مائو بعدها، در گفت‌وگو با اسنو SNOW از تصمیم نهایی خود مبنی بر صرف‌نظر کردن از سفر اروپا گفت: «من احساس می‌کردم که کشورم را به خوبی نمی‌شناسم و از این روی بهتر است وقت خود را در چین سپری کنم.» این به معنای بی‌اعتمادی به کسانی که راه دیگری انتخاب کرده بودند، نبود. مائو در ادامه می‌گفت: «پیش از ترک چین» دانشجویانی که (مطابق با برنامه «کار و تحصیل») به فرانسه می‌رفتند، قصد داشتند «در پکن فرانسه یاد بگیرند.» و: «من کمک می‌کردم که جنبش را سازماندهی کنیم، و در گروهی که به خارج می‌رفت، بسیاری از دانشجویان از مدرسه هونان [استان خاستگاه مائو] می‌آمدند که بخش بزرگی از آن‌ها بعدها انقلابی‌های به نامی شدند.» (in Snow 1938, S. 170)

اینجا یک تقسیم کار وجود داشت: در حالی که مائو برای عمیق‌تر کردن شناخت خود از کشوری که خود به بزرگی یک قاره بود، در میهن ماند، انقلابی‌های جوان دیگر به فرانسه رفتند تا فرهنگ غرب را درک کنند و هم‌وطنان خود را با آن آشنا سازند. برای همه آن‌ها این باور مشترک بود که چین، اگر بخواهد به آزادی دست یابد، باید به طور انتقادی دانش و تکنیک سرزمین‌هایی را از آن خود کند که یوغ استعمار یا نیمه‌استعمار را بر گردن چین نهاده اند. راهی که چو این‌لای رفت این امر را روشن می‌کند: او به عنوان رهبر دانشجویی جنبش چهارم ماه مه ۱۹۱۹ یک سال در زندان بود، سپس راهی فرانسه شد. (SNOW 1938, S. 57f) او در چین تظاهرات بزرگی را سازمان داد، اکنون نبرد ضد استعماری تغییر مسیر موقتی را در یکی از کشورهای توسعه یافته غرب از سر می‌گذراند که دانش و تکنیک آن‌را می‌بایست آموخت. چندین دهه دیرتر دنگ شیائوپینگ (1989/1992-95, Bd. 3, S. 303) میهن خود را فراخواند که نکته مهمی را از نظر دور ندارد: «علم موضوع بزرگی است و ما ناگزیریم اهمیت آن را بازشناسیم.»

اعتماد به علم و تکنیک در غرب وجود نداشت. بوخارین که از سال ۱۹۱۱ به اروپا و ایالات متحده سفر کرده بود (پیش از آن که در تابستان ۱۹۱۷ به روسیه بازگردد)، گسترش عظیم دستگاه دولتی را که از آغاز جنگ پدید آمده بود، نکوهش می‌کرد: این «اژدهای تازه‌ای است که در برابر آن، خیال‌پردازی‌های توماس هابز Thomas Hobbes یک بازی بچه‌گانه به نظر می‌رسد.» اکنون «همه چیز» بسیج شده و «نظامی شده است»؛ و این سرنوشت که شامل اقتصاد، فرهنگ، اخلاق و دین شده، حتی «پزشکی»، «شیمی و باکتری‌شناسی» را نیز در امان نگذاشته است. در واقع «کل ماشین عالی تکنیک» به یک «ماشین بسیار بزرگ مرگ» تبدیل شده است. (Bucharin 1915-17/1984, S. 140f) ما در اینجا نخستین تحلیل درخشان چیزی را پیش رو داریم که بعدها «تمامیت‌خواهی» Totalitarismus نامیده شد، اما این‌طور به نظر می‌رسید که این تحلیل به این سو گرایش دارد که علم و فن را از یک سو و کاپیتالیسم، امپریالیسم و جنگ را از سوی دیگر بسیار تنگاتنگ به هم پیوند دهد.

این گرایشی تکراری در فرهنگ آلمان در فاصله دو جنگ بود، کشوری که بین سال‌های ۱۹۱۴ و ۱۹۱۸ شاید بیش از هر کشور دیگری به توسعه سلاح شیمیایی و کاربرد سیستماتیک دانش در عملیات جنگی پرداخته بود. بنیامین (1928/1972-99, 4.1., S. 147) می‌گفت که برای «امپریالیست‌ها»

«مفهوم فن‌آوری» تنها در «چیرگی بر طبیعت» نهفته است (که می‌تواند برای انجام جنگ بسیار سودمند باشد) بدین معنی «تکنیک به بشریت خیانت کرده و حمله عروسی را به دریای خون تبدیل نمود.» دوازده سال بعد بنیامین، پیش از آن‌که در پایان فرار خود در مقابل تعقیب کنندگانش، آزادانه به آغوش مرگ رود، در تزه‌های فلسفی تاریخی زنگ خطری را به صدا درآورد: «پیشرفت‌های چیرگی بر طبیعت» و «بهره‌کشی از طبیعت» می‌تواند به موازات «پسرفت‌های وحشتناک جامعه» صورت گیرد؛ دستگاه جنگی سترگ رایش سوم رد رادیکال و تراژیک توهمی است که جنبش‌های کارگری و سوسیالیستی از دیرباز پرورانده اند، که گویا علم و فن‌آوری به خودی خود ابزار رهایی‌اند. (These 11)

جو آیدئولوژیکی که در اینجا توضیح داده شد، در نهایت بر نویسنده‌ای که از نظر ارگانیک با جنبش کمونیستی در پیوند بود، تأثیر می‌گذاشت: به نظر می‌رسید که تاریخ و آگاهی طبقاتی، «مکانیزه شدن فزاینده» را با «بی‌روح شدن» و «شئ شدن» برابر قرار می‌داد. (Lukács 1922, S. 37) به نحوی به درستی اشاره می‌شد که نویسنده این اثر «نسبت به دانش علوم طبیعی دشمنی [...]» نشان می‌داد، و موضوع به «عنصری مربوط می‌شد که با مارکسیسم گذشته کاملاً بیگانه بود» (Anderson, 1976, S. 73)، با مارکسیسمی که هنوز از میان وحشت کاربرد علم و فن به نفع هنر جنگ‌افروزی عبور نکرده بود.

هم‌چنین جدا از جنگ، بحران اقتصاد جهانی سال ۱۹۲۹ و سلب مالکیت توده‌ای پی‌آمده آن در غرب، سندی بود که نشان می‌داد پیشرفت فن‌آوری به هیچ‌وجه مترادف با آزادی نیست. سیمون وایل Simone Weil با پشت سر گذاشتن همدلی‌های آغازین خود با مارکس نوشت (1934, S. 33): در هر سیستم سیاسی-اجتماعی که کارگر کار می‌کند، «شکل تولید فعلی، یعنی صنایع بزرگ، او را به هیچ چیز دیگری جز چرخ‌دنده‌ای در کارخانه، به ابزاری ساده در دست کسانی که او را کنترل می‌کنند» (کاهش نمی‌دهد)؛ به نظر او امید به «پیشرفت تکنیکی» پوچ و گمراه کننده بود.

هم‌چنین سال‌ها بعد هورکهایمر (1942, S. 3) در اشاره به بحران اقتصادی می‌گفت: «همان‌طور که در جریان جنگ جهانی اول رخ داد، ماشین‌ها نه تنها به معنای واقعی کلمه ابزار ساختارشکن شدند، بلکه آن‌ها به جای کار، کارگر را زاید ساختند»، همان‌طور که بعداً به دنبال بحران اقتصادی ۱۹۲۹ رخ داد.

بر روی هم می‌توان گفت که بین دو جنگ در غرب مجدداً انگیزه‌ای پدید آمد که برای آتارشیسم بسیار مهم بود. سخنان باکونین را در نظر بگیریم (1869, S. 270f):

«در اصل امروز، قدرت دولت ناشی از چیست؟ از دانش، [...] به ویژه دانش نظامی با تمام سلاح‌های تکامل یافته و ابزار ویرانگرش، که «اعجاز می‌کند»؛ دانشی پر نبوغ، که کشتی‌های بخار، قطارهای راه آهن و تلگراف را اختراع کرده است؛ قطارهایی که استراتژی‌های نظامی از آن‌ها بهره‌برداری می‌کند، قدرت دفاعی و هم‌چنین تهاجمی کشورها را دوبرابر می‌نماید؛ تلگراف‌هایی که، هر دولتی را به دولتی با صد یا هزار بازو تبدیل می‌کند و این امکان را برایش به وجود می‌آورد که در محل حاضر باشد، همه جا عمل کند و

ضربه بزند و بدین‌سان عظیم‌ترین تمرکز سیاسی را پدید می‌آورد که تاکنون روی زمین وجود داشته است.»

در چشم رهبران آنارشیست، دانش و فن‌آوری نه تنها در میدان‌های جنگ، بلکه در کارخانه نیز مترادف با حاکمیت و سرکوب بود: «برای ما کافی است که به مثال ماشین‌ها اشاره کنیم تا هر کارگر و هر پشتیبان صادق‌رهایی کار به ما حق بدهد.» به همین دلیل «دانش بورژوازی» مانند «ثروت بورژوازی» رد و با آن مبارزه می‌شد و حتی بیش‌تر، «پیشرفت‌های مدرن علم و هنر» مسبب تشدید «بردگی معنوی»، فراتر از «بردگی مادی» تعبیر می‌شد. (Bakunin 1869, S. 269-272)

این نتیجه‌گیری تاریخی (که علم، تکنیک و مدرنیته را بر روی هم نفی می‌کرد) و مارکس در آن زمان بر آن غلبه نموده بود، با آغاز جنگ جهانی اول و بحران اقتصادی در غرب مجدداً احیاء شد. بدین‌سان دیدگاهی را که دو فیلسوف به نام در میانه سده بیستم فرموله کردند، قابل درک شد: «امپریالیسم» و جنگ وابسته به آن «ترسناک‌ترین شکل منطق» است، اما نه یگانه شکل آن. «ولی نظم خودکامه، اندیشه حسابگر را به طور کامل در حقوق خود به کار می‌گیرد و به علم به عنوان علم می‌نگرد و معیار آن، قدرت بازدهی خونینش است.» (Horkheimer, Adorno 1944, S. 96 u. 93) هر چند هم که این نظم خودکامه پیروزی‌های خود را به طور عمده در جبهه‌های جنگ جشن بگیرد، با این حال علم باعث می‌شود که آثار ویرانگر آن در هر سطحی احساس شود.

در این نقطه می‌توانیم تضادی که خود را در رابطه با علم و فن نشان می‌داد، به شکل زیر خلاصه کنیم. در غرب (به قول بوخارین) «لویاتان جدید» Leviathan علم و فن بخش جدایی‌ناپذیر بورژوازی کاپیتالیستی بود که هدفش، فارغ از این‌که «ماشین فنی» و یا «ماشین مرگ» تولید کند که به کمک آن بتوان برای سلطه بر جهان جنگ را آغاز کرد، افزایش سود حاصل از استثمار نیروی کار مزدور بود؛ در شرق، علم و تکنیک بخش‌های اساسی برای تکامل مقاومت در برابر سیاست سرسپردگی و سرکوب بود، که درست به دست همان «لویاتان نوین» اعمال می‌شد. در حالی‌که در غرب جنگ بزرگ، افسردگی بزرگ، آغاز فاشیسم و نازیسم و جنگ جهانی دوم برای افکار آنارشیستی فضا و اعتبار ایجاد می‌کرد، در شرق این افکار با بخت کم‌تری روبه‌رو بود. در اینجا باید نخست عینی بودن علوم طبیعی ثابت می‌شد (که از زمان وجود تاریخ و آگاهی طبقاتی در پیوند تنگاتنگ با منطق حسابگری و استثمار که خاص اقتصاد کاپیتالیستی است، مطرح می‌شد)، برای این‌که یک دستگاه مدرن صنعتی ایجاد شود، که آن‌ها را از عقب‌ماندگی وابستگی استعماری یا نیمه‌استعماری بیرون آورد، و چنین راهی اغلب، تضاد با بینش‌های جان‌باوری animistic و پیشامدرن را سبب می‌شد، که مانع استفاده از علم و فن‌آوری در طبیعت می‌گردید.

۶. مارکسیسم غربی و موعودگرایی

سعی کنیم نخستین جمع‌بندی شکل متفاوتی را که مارکسیسم در اروپا و آسیا می‌پذیرفت، فرموله کنیم. به گفتهٔ مرلو پونتی (Merleau-Ponty 1955, S. 298) «آیندهٔ غیرسرمایه‌داری» را که مارکس آرزو می‌کرد، «مطلقاً به شکل دیگری» بود. در واقع این بینش که در مارکسیسم غربی به وفور مشاهده می‌شود، در شرق وجود نداشت. عقب‌افتاده‌ترین کشورها می‌خواهند و باید بخواهند که قبل از برانداختن کامل کاپیتالیسم، از «شگفتی‌ها»ی ناشی از توسعهٔ شگفت‌انگیز نیروهای مولده که *مانیفست حزب کمونیست* به حق به این سیستم اجتماعی نسبت می‌داد، استفاده کنند. (MEW 4, S. 465) دیدیم که مائو در سال ۱۹۴۰ گفت، انقلابی را که او به پیش رانده، پیش از آن‌که به سوسیالیسم دست یابد، «زمینه را برای تکامل سرمایه‌داری آماده» خواهد کرد، حتی اگر کاپیتالیسمی به شدت کنترل شده باشد که زیر کنترل یک نیروی سیاسی و یا یک حزبی است که مصمم است، از تحول انقلابی جامعهٔ موجود بسیار فراتر رود. برای رهبر کمونیست چین، آیندهٔ پسا سرمایه‌داری این جامعه، نسبت به رژیمی که باید جایگزین گردد «به طور مطلق متفاوت» نبود؛ بیش از یک نفی مطلق ما با نوعی از «نفی» هگلی روبه‌رو هستیم، نفیی که، هر چند در چارچوب یک زمینه رادیکال نوین، ولی به طور هم‌زمان جاذب میراث و پیشرفته‌ترین اجزای آن‌چه که نفی شد بود. مسألهٔ چیره شدن بر سرمایه‌داری بود، بی‌آن‌که نه تنها مانع توانایی‌های آن برای توسعهٔ نیروهای مولده نشود، بلکه حتی برعکس، آن را بیش‌تر و قاطع‌تر تقویت کند.

آن‌چه فرایند تغییر مارکسیسم و دگرسان بودن آن را برمی‌انگیخت، تنها شرایط عینی نبود، بلکه هم‌چنین سنت‌های فرهنگی بود. در غرب موعودگرایی یهودی-مسیحی که با وحشت ناشی از جنگ جهانی اول تقویت می‌شد، شکل گرفت: با پایان گرفتن حمام خون، انسان اکنون در انتظار جهانی فارغ از بزهکاری و گناه بود. به بلوخ بیانیدید، که در اوت ۱۹۱۸ جنگ جهانی اول را «جنگ صلیبی» علیه «شرارت مطلق»، که در آلمان و قدرت‌های مرکز تجسم می‌یافت، تلقی می‌کرد؛ جنگی صلیبی که بازیگران آن هر چند کشورهای انتانت (تفاهم مثلث) بودند، اما در درجهٔ اول «مسیحیت مبارز و یا کلیسای ستیزه‌جو *ecclesia militans*» محسوب می‌شد. (Bloch 1918/1985b, S. 316f) بلافاصله پس از انقلاب اکتبر دیدیم که چگونه بلوخ خواستار «تحول قدرت به عشق» و چیرگی بر «اخلاق کاسبکارانه»، به عنوان منبع اصلی بدی و گناه، شد. درست است که فیلسوف نامبرده در پاسخ به اتهامات قابل پیش‌بینی بارها تأکید می‌کرد که آن‌چه او دنبال می‌کند «اوتوپای مشخصی» است که مبتنی بر هستی‌شناسی است که امکان وجود را با واقعیت اشتباه نمی‌گیرد و هرگز «چیزی که هنوز وجود ندارد» را از نظر دور نمی‌دارد؛ اما این مقوله آن‌چنان دور و آن‌چنان بی‌ربط با دوران‌ها و اشکال تحقق‌پذیری آیندهٔ مطلوب بود که در آن انتزاعی‌ترین آرمان‌شهرها نیز می‌گنجید.

ما در مورد بنیامین با موعودگرایی شدیدی روبه‌رو هستیم. او در سال ۱۹۴۰، کمی قبل از خودکشی خود، در *تزه‌های تاریخی-فلسفی Geschichtsphilosophischen Thesen* از «دوران یکنواخت و تهی» انتقاد می‌کرد که بر پایه تکامل‌گرایی Evolutionismus استوار است که نمی‌تواند جهش کیفی را که تنها راه

نجات است درک و یا تصور کند و سپس به «دوران موعودگرایی» سنت یهودی استناد می‌کند؛ در آن زمان در «هر ثانیه» «دروازه کوچکی وجود خواهد داشت که مسیح می‌تواند از آن وارد شود.» (تز هجدهم) فراتر از تحلیل سرد و منطقی، تراژدی نو و بدتری که اروپا با آن روبه‌رو شد، وضعیت ناامید کننده‌ای است که نزول مسیح را به عنوان آلترناتیوی در مقابل زمان حال یاس آور مژده می‌دهد.

به نظر می‌رسد حتی نویسنده‌ای چون لوکاچ، در دوران جوانی خود و در زمانی که در آن خشم و برافروختگی در باره جنگ هنوز پاسخ سیاسی روشنی نگرفته بود، تحت تأثیر فضای توصیف شده در بالا قرار داشت. ماریانه ویر Mariane Weber او را به عنوان فردی ملهم از «امیدهای آخرزمانی» و «هدف نهایی» «رهایی جهان» که به برکت «نبرد نهایی میان خدا و شیطان» به دست می‌آید، می‌شناخت. هر چند هم که این یک توصیف جهت‌دار باشد، اما باید به این واقعیت اندیشید که لوکاچ در سال ۱۹۱۶، که کشتار بیداد می‌کرد، به نقل از فیشته، عصر خود را «عصر گناهکاری کامل» می‌نامید. بعدها همان فیلسوف مجارستانی فیشته را متهم می‌کرد، که در برابر «عصر گناهکاری کامل»، «آینده‌ای اوتوپییایی» قرار می‌دهد؛ این انتقادی است که مانند انتقاد از خود و فاصله گرفتن از لحن غیرسیاسی دوره جوانی‌اش به نظر می‌رسد. (Losurdo 2000, IV.10)

بدیهی است که بی‌فایده بود اگر می‌خواستیم در چین، هندوچین و یا اصولاً در مارکسیسم شرقی، به «کلیسای مبارز»، «مسیح» و یا رویایی که وظیفه انقلاب را نابودی «شر مطلق»، «اوج گناهکاری»، «اخلاق کاسبکارانه» و یا «قدرت» به خودی خود می‌دانست تکیه کنیم. من به دیگرگونه بودن سنن فرهنگی چین اشاره کردم. آری، در میانه سده نوزدهم در چین خیزش تایپینگ آغاز شد که به امید نظم نوین رادیکال، یعنی «امپراتوری آسمانی صلح» از سنن کنفوسیوسی برید. با این حال تصادفی نبود که قهرمان قیام توده‌ای اعتقاد داشت که برادر جوان‌تر مسیح است و در ضمن عمیقاً تحت تأثیر مسیحیت و موعودگرایی مسیحی قرار داشت. سرانجام نتیجه غم‌انگیز شورش که رودهای خون به راه انداخت و فروپاشی کشور را شتاب بخشید، سرسپردگی استعماری و نیمه‌استعماری بود و شاید هم فرهنگ چینی را در نهایت در برابر وسوسه‌های موعودگرایانه مصون گردانید؛ و این امر می‌تواند به برخورد «عملگرایانه‌تر» با تئوری مارکس کمک کرده باشد. اما از سوی دیگر بلافاصله در پی عصر طلایی Belle Époque و صلح صد ساله (۱۸۱۴-۱۹۱۴)، بحران بزرگ تاریخی (دو جنگ جهانی و در بین آن‌ها بحران اقتصادی جهانی و فاشیسم نازی‌ها) کانون خود را در اروپا و در غرب یافت و به شدت شعله‌ور گردید. همه این‌ها، همراه با نفوذ سنن یهودی-مسیحی، خوانش موعودگرایانه تراژدی‌های این دهه را تقویت کرد.

آنچه ماند، دوران طولانی گرایش‌های موعودگرانه و آرمان‌شهری مارکسیسم غربی بود، که وقتی لوکاچ (1976, S. 12 ff) به خاطر «اتوپییای مسیحایی»، «فرقه‌گرایی مسیحایی»، به خاطر «چشم‌اندازهای مسیحایی» موجود در تاریخ و نبرد طبقاتی و هم‌چنین برای این گرایش که پساکاپیتالیسم را به عنوان چیزی تصور کند که «در هر زمینه گسستی کامل با همه نهادها و اشکال زندگی برآمده از دنیای

بورژوازی» را دربر می‌گیرد، از خود انتقاد می‌کرد، مارکسیسم غربی با تحیر واکنش نشان می‌داد. در همان دهه ۶۰ قرن بیستم، جامعه ایده‌آل ارزشمند (هربرت مارکوزه) که باید بر آزادی بنیادی از کار و بر پیروزی نهایی شهوت بر هر شکلی از حاکمیت (و شاید هر شکلی از قدرت) استوار می‌بود، به طور وسیع گسترش یافت و تا اندازه‌ای هم رادیکالیزه شد. ماریو ترونٹی Mario Tronti نماینده اصلی «اپرائیسم Operaismus» (کارگرگرایی) ایتالیایی، کسی که بی‌پرده «سرکوب کار» را طلب می‌کرد، چند دهه دیرتر با غرور، بر تطابق فکری خود با وابستگان بدعت دینی هزار ساله مسیح «Millenarian heresies»، «کارگر قرن بیستم» را تأکید می‌کرد. (مقایسه کنید در پایین III.3)

موفقیت فوق‌العاده‌ای که کتاب منتشر شده در سال ۲۰۰۰ در چاپ اول خود کسب کرد در این مورد گویاتر است. کتاب با استناد به چنین آینده‌ای باورنکردنی از بازسازی عمومی به پایان می‌رسید که نه تنها به یادگار انقلاب مارکس، بلکه حتی به نظم نوین Apocatastasis که دانشمندان مسیحی علوم الهی در سده‌های نخستین میلادی با شور و اشتیاق در باره آن سخن می‌گفتند و فرارسیدن به آشتی نهایی را نه تنها بین انسان‌ها، بلکه هم‌چنین بین انسان و طبیعت و در بین گونه‌های جانوران مژده می‌دادند، اشاره می‌کرد. تقریباً باید به نویسندگانی مانند اُریگنَز Origenes یا یوهانس اسکوتوس اریجینا Johannes Scotus Eriugena، این پیامبران Apocatastasis / نظم نوین اندیشید: سرانجام همه اینجا هستند، «حیوانات، خواهر ماه، برادر خورشید، پرندگان در کشتزارها، مردم بی‌چیز و استثمار شده» - متحد «علیه عزم قدرت و فساد [...] Bio-macht (انرژی زیستی) و کمونیسم، همکاری و انقلاب در عشق، در سادگی و هم‌چنین در بی‌گناهی، همگی متحد.» (Hardt, Negri 2002, S. 420)

۷. مبارزه علیه نابرابری در غرب و شرق

بلوخ در نفرین آتشین کشتار، جنگ و سیستم سیاسی-اجتماعی که مسبب آن بود، با وجود احترام اصولی به برابری (قانونی) که وجه مشخصه سرمایه‌داری است، از قطبی شدن اجتماعی شکوه می‌کرد.

«آتاتول فرانس می‌گوید، این برابری در برابر قانون است که هم ثروتمندان و هم فقیران را به طور مساوی منع می‌کند، چوب بدزدند یا زیر پل بخوابند. ولی نابرابری واقعی بسیار کم مانع از آن می‌شود که قانون از آن‌ها به درستی حفاظت کند [...] زیرا از آنجا که حقوقدانان تنها به طور رسمی آموزش دیده اند، در نتیجه تنها توانایی‌های طبقه استثمارگر، محاسبه‌ها، بی‌اعتمادی‌ها و حسابگری‌های فریبکارانه آن‌ها در فرمالیسم نامبرده، در تمام قوانین و در بخش عمده‌ای از قوانین کیفی که تنها ابزاری در دست طبقات حاکم است تا امنیت حقوقی منافع خود را برپا نگه دارند، زمینه مساعدی می‌یابد.» (Bloch 1923/1985a, S. 297f)

همان‌طور که می‌بینیم، نفرین رادیکال بود، اما تنها بر پایه تحلیل وضعیت توده‌های مردم در غرب قرار داشت. این امر در مورد بنیامین هم صدق می‌کرد: او نیز دیدگاه طنزآمیز نویسنده فرانسوی از قوانین

جامعه بورژوازی را که «به یک میزان مانع از شب زنده‌داری و بیتوته مردم فقیر و مردم غنی زیر پل می‌شود» و در سطح سیاسی تنها انتقال قدرت «از اقشار ممتاز به اقشار ممتاز» را می‌پذیرد، دوباره بیان می‌کرد. (Benjamin 1920-21/1972-99, 2.1, S. 198 u. 194) اما برعکس، هیچ نوع ارتباطی به وضعیت خلق مستعمره‌ها وجود نداشت؛ آنچه به بلوخ مربوط می‌شود، خواهیم دید که حتی برعکس، او در این سال‌ها با کسانی جدل می‌کرد که به نظر او مسأله استعمار را بیش از حد برجسته می‌کردند.

طبیعی است که هوشی مین نیز موضوع نابرابری را از نظر دور نداشت، ولی اولویت‌های او چیزهای دیگری بود. در سخنرانی که طی آن سوسیالیست‌های فرانسه را فرامی‌خواند به انترناسیونال کمونیستی پیوندند، دیدیم که گفت: «این به اصطلاح نابرابری در شرق دور، در هندوچین دارای دو اندازه و دو وزن است. آنامیت‌ها [نام تاریخی ویتنامی‌ها] مانند اروپاییان و هواداران آنان دارای ضمانت‌های یکسانی نیستند.» او نابرابری را در درجه نخست با نگاه به وضعیت خلق‌های مستعمرات محکوم می‌کرد. و برای این انقلابی ویتنامی مسأله این نبود که فقط سرشت رسمی برابری حقوقی را زیر سؤال قراردهد؛ این برابری حتی در مستعمره‌ها نیز به هیچ نحوی تحقق نیافته بود. تنها فرانسویان نبودند که از رفتار کاملاً ممتازی برخوردار می‌شدند، بلکه هم‌چنین ویتنامی‌ها و هندوچینی‌هایی که «اروپایی» شده و یا کسانی که برای مثال به مسیحیت، به دین قدرت استعماری حاکم گرویده بودند، یعنی آن‌هایی که تا اندازه‌ای به حیطه تمدن راه یافته و به عبارت دیگر در جمع نژاد برتر خودخوانده، پذیرفته شده بودند. مدت زمانی هوشی مین این ایده را در سر داشت که روح‌القوانین *L'esprit des lois* منتسکیو را به زبان ویتنامی ترجمه کند (Ruscio 1998, S. 13): غرب کاپیتالیستی به اصول لیبرالی خود می‌نازید، اما در مستعمره‌ها آن‌ها بسیار مراقب بودند، که برای مثال، نه تنها آن‌را در عمل به کار نبرند، بلکه حتی آن‌را به آگاهی کسی نرسانند!

هم‌چنین نابرابری مادی، به ویژه با نگاه به مستعمره‌ها محکوم می‌شد: ویتنامی‌ها «در فقر می‌زیند، در حالی‌که دژخیمان‌شان در ناز و نعمت به سر می‌برند، و وقتی محصول ناچیز است، آن‌ها از گرسنگی می‌میرند.» نابرابری مادی با نابرابری حقوقی درهم تنیده بود و خلق‌های مستعمره‌ها ناچار بودند با زندان‌های خودسرانه و گرسنگی ناامید کننده سر کنند: «الجزیره از گرسنگی در رنج است. تونس نیز به همین آفت گرفتار است. دستگاه اداری برای مقابله با این وضعیت، گرسنگان بسیاری را زندانی می‌کند. و چون قرار نیست گرسنگان در حال مرگ زندان را با آسایشگاه عوضی بگیرند، چیزی برای خوردن دریافت نمی‌کنند. افرادی هستند که در زندان‌ها از فرط گرسنگی می‌میرند.» پیش از هر چیز شاید مهم‌ترین نکته را نباید از نظر دور داشت: در انقلاب ضداستعماری مسأله اینجا است که به رهایی دست یافت، آن‌هم در کلیه سطوح، نه تنها به عنوان فرد، بلکه هم‌چنین به عنوان ملت. باید به «سلام تشریفاتی که نژاد برتر، شکست خوردگان را بدهکار آن می‌داند، پایان داده شود»، هم‌چنین باید به گرنش تحمیلی که فرد ویتنامی در هنگام روبه‌رو شدن با فردی فرانسوی ناگزیر به انجام آن است، پایان داده شود. (Ho Chi Minh 1925, S. 100, 103 u. 71)

دیدیم که سون یات-سن این افتخار را برای انقلاب اکتبر که علیه «نابرابری و برای دفاع از بشریت» برخاسته بود، به رسمیت می‌شناخت: نابرابری که در اینجا مورد بحث است، نابرابری جهانی است. در جریان انقلاب چین خواستِ برابری، پیوسته آن تحقیقی را که ملت در کل خود از آن رنج برده بود، در نظر داشت. نفرین «قراردادهای نابرابری» که استعمار به چین تحمیل کرده بود، بسیار رسا بود و همواره تکرار می‌شد؛ این قراردادها باید به نفع «قراردادهای تازه‌ای که بر مبنای برابری» بسته می‌شد، از بین می‌رفت. در این زمینه محکوم کردن «حاکمیت حقوقی فراسرزمینی کشور بیگانه در کشور میزبان Extraterritoriality» نیز به آن افزوده می‌شد. این حق را ایالات متحده آمریکا به عنوان نخستین کشور به زور از چین گرفته بود (Mao Zedong, 1945 u. 1949-75, Bd. 3, S. 268 u. Bd. 4, S. 461) و به شهروندان آمریکایی (و نوکیشان و مسیحیان غرب‌زده) که در این کشور بزرگ آسیایی زندگی می‌کردند اجازه می‌داد، خود را سازمان دهند و مانند دولت در دولت رفتار کنند. به هر روی، مبارزه برای به رسمیت شناختن اصل «برابری حقوق، نفع دوجانبه و احترام متقابل به حاکمیت و تمامیت ارضی» یک جنبه تعیین‌کننده انقلاب ضداستعماری در سطح بین‌المللی بود. (Mao Zedong, 1949/1969-75, Bd. 4, S. 428)

بدیهی است که مائو تسه‌دونگ و هوشی مین این وظیفه را از نظر دور نمی‌داشتند که جامعه‌ای فارغ از قطبی‌شدن اجتماعی، که مشخصه جهان پیشاسرمایه‌داری و سرمایه‌داری است بنا کنند. در نتیجه این واقعیت باقی می‌ماند که کمونیست‌ها در آسیا، برخلاف اروپا، به انقلاب اکتبر خوش‌آمد گفتند و از آن الهام گرفتند که در وهله اول خود را از نابرابری وحشتناکی که کشورهای پیشرفته، یعنی کاپیتالیسم و امپریالیسم به خلق‌های مستعمره‌ها تحمیل کرده بودند، آزاد کنند.

۸. از بین رفتن مرزها بین مارکسیسم غربی و مارکسیسم شرقی

من هنگامی که به اروپای غربی و آسیا اشاره کردم مارکسیسم غربی و شرقی را از یکدیگر متمایز کردم: حال جای روسیه شوروی کجا بود؟ اعضای گروه رهبری انقلاب بلشویکی درس لنین را در باره اهمیت مرکزی مسأله استعمار به میزان متفاوتی فراموختند و همین‌طور به مقیاس متفاوتی گسترش انقلاب در اروپا و تحقق تحولی را که در رادیکال بودن تا آن لحظه در تاریخ ناشناخته بود، انتظار داشتند. در نتیجه این‌طور به نظر می‌رسید که در روسیه حداقل برای زمان مشخصی، اثری از جدایی دو مارکسیسم از یکدیگر وجود نداشت. ولی همین‌که چشم‌انداز برآمدن جهان‌گستر جامعه‌ای که مشخصه آن ناپدید شدن اقتصاد کالایی، دستگاه دولتی و مرزهای دولتی و ملی، ناپدید شدن هرگونه درگیری و کدورت بود، اعتبار خود را از دست داد و این جدایی کم‌کم شکل گرفت. هرچه این چشم‌انداز هیجان‌انگیز کم‌رنگ‌تر می‌شد، وظیفه حکومت بر روسیه، کشوری که باید با عقب‌ماندگی تاریخی و ویرانگری جنگ و جنگ داخلی مبارزه می‌کرد، ضروری‌تر می‌شد و به همین صورت رهبری بلشویکی ناگزیر بود که در میان افت‌وخیزها و تضادها، فرایند یادگیری‌ای را پشت سر نهد که با توجه به خطراتی که در وضعیت داخلی و هم‌چنین بین‌المللی وجود داشت، باید نسبتاً سریع رشد و توسعه می‌یافت.

مورد لنین نمونه است. مدت زمانی، آنگاه که به نظر می‌رسید انقلاب فراتر از مرزهای روسیه گسترش می‌یابد، او تا آنجا در توهم بلشویک‌های دیگر شریک بود، که پیش‌بینی جسورانه‌ای را مطرح کرد (در سخنرانی پایانی کنگره تأسیس انترناسیونال در ۶ مارس ۱۹۱۹)، «که پیروزی انقلاب جهانی کمونیستی تضمین شده است [...] همه خواهند دید، چگونه جمهوری فدرال جهانی شوراهای تأسیس خواهد شد.» (LW 28, S. 498 f) در آغاز اکتبر ۱۹۲۰ لنین در فضایی سرشار از سرمستی پایدار تأکید می‌کرد: «نسلی که نمایندگان آن امروز کمابیش ۵۰ ساله‌اند، نمی‌تواند انتظار داشته باشد که جامعه کمونیستی را تجربه کند. تا آن زمان این نسل وجود نخواهد داشت. ولی نسلی که اکنون پانزده ساله است، جامعه کمونیستی را تجربه خواهد کرد و خود این جامعه را خواهد ساخت.» (LW 31, S. 289) وهم و پندار آغاز قریب‌الوقوع جهانی کاملاً نوین به نشانه آشتی کامل و نهایی، به زودی از بین رفت.

دو سال و نیم بعد در مقاله مشهور «کم‌تر، اما بهتر *lieber weniger, aber besser*»، که در چهارم مارس ۱۹۲۳ در «پراودا» چاپ شد، حرف و شعار دیگری مطرح شد: «دستگاه دولتی‌مان را بهتر کنیم»، به طور جدی «به ساخت دولت» بپردازیم، «دستگاه واقعاً تازه‌ای که سزاوار نام سوسیالیستی، شورایی و غیره... باشد.» این وظیفه‌ای است درازمدت که «سال‌های سال» زمان می‌طلبد، و روسیه شوروی نباید درنگ کند که از کشورهای سرمایه‌داری پیشرفته بیاموزد. (LW 33, S. 474 ff) در کنار موضوع دولت (و ملت) در بخش اقتصاد نیز بازنگری و فرایند یادگیری ضروری بود. پس از آن‌که لنین تیلوریسم Taylorismus را به عنوان «سیستم علمی» برای «درآوردن عرق» «بردگان مزدور» (LW 18, S. 588) به شدت محکوم کرد، پس از انقلاب اکتبر تأکید کرد که قدرت شوراهای باید قادر باشد تا با آوری کار را افزایش دهد، به شیوه‌ای که به کارگر روسی، که سنتاً «کارگر بد» است، بهتر کار کردن را آموزش دهد و استفاده منتقدانه از «سیستم تیلور» و «تازه‌ترین پیشرفت‌های کاپیتالیسم» را به پیش راند. (LW 27, S. 249)

می‌توان گفت که جدا کردن مارکسیسم غربی و شرقی در گروه رهبری بلشویکی بیش از هر چیز بستگی به زمان داشت. بسیاری از آن‌ها پیش از انقلاب در سال ۱۹۱۷ در غرب زندگی کرده بودند، البته نه مثل چینی‌ها که فقط مدت کوتاهی در فرانسه یا آلمان با این هدف مانده بودند که علم و فن بیاموزند و سپس حتی‌الامکان سریع آن‌را به وطن خود منتقل کنند. نه، بین کادرهای آینده روسیه شوروی، تعداد افرادی که بخش عمده‌ای از زندگی خود را در غرب سپری کرده بودند بدون این‌که اطمینان داشته باشند، روزی به خانه خود بازخواهند گشت، کم نبود؛ آن‌ها در کشوری که در آن پناه گرفته بودند، تنها بودند و نمی‌توانستند هیچ نوع فعالیت اداری یا دولتی، هرچند در پایین‌ترین سطح، داشته باشند. حتی پیش‌تر از دوران انقلاب فرانسه گروهی یا قشری از «به اصطلاح» روشنفکران از امروز به فردا فراخوانده شدند که حکومت را به دست گیرند.

با شروع از مورد نمونه لنین، می‌توانیم آن فرایند یادگیری را که گروه رهبری بلشویکی باید پشت سر می‌نهاد، درک کنیم: آن‌ها پیش از به دست گرفتن قدرت به این سو گرایش داشتند، جامعه پسا سرمایه‌داری را نفی کامل و بلاواسطه نظم سیاسی-اجتماعی گذشته تصور کنند؛ با نخستین تجربه‌های اداره قدرت، این شناخت راه خود را هموار کرد که انقلاب مخلوق ناگهانی و بی‌درد و رنج نیست که از آسمان نازل شده باشد، بلکه *فسخی است* پیچیده و دردناک (برای آن‌که بار دیگر به مقوله مرکزی فلسفه هگل بازگردیم)، و آن به معنای نفی است که هم‌زمان میراث بالاترین تکامل‌های نظم نفی شده و فروپاشیده سیاسی-اجتماعی است.

بدیهی است که همه در یک زمان یا به یک شیوه یکسان فرایند یادگیری متناسب با وضعیت عینی را پشت سر نمی‌گذارند یا تمایلی به تکمیل آن ندارند. به سخن دیگر: آن‌چه به انقلاب شوروی مربوط می‌شود، مرز میان مارکسیسم غربی و شرقی از یک سو موقتی بود و از سوی دیگر از درون گروه رهبری عبور می‌کرد. تناقض‌ها و کشمکش‌هایی که سرانجام به گسستن انجامید، در آخرین مرحله نتیجه تضاد بین دو مارکسیسم بود. تروتسکی که قدرتی را که بلشویک‌ها در روسیه به دست آوردند سکوی پرشی می‌دانست که انقلاب باید از آنجا به اروپا جهش می‌کرد، به نحو بسیار برجسته‌ای مارکسیسم غربی را نمایندگی می‌کرد. در برابر، استالین که از طرف رقیب خود به تنگ‌نظری ملی و محلی متهم می‌شد، تجسم مارکسیسم شرقی بود: او تنها برای مدت کوتاهی از روسیه دور شده بود و پیشاپیش بین فوریه و اکتبر ۱۹۱۷ امید به انقلاب پرولتری را به عنوان ابزاری ضروری، نه تنها برای ساختمان نظم اجتماعی نوین، بلکه همین‌طور برای تقویت استقلال ملی روسیه که از طرف کشورهای انتانت و یا تفاهم مثلث تهدید می‌شد که قصد داشتند آن‌را به عنوان گوشت دم توپ برای جنگ امپریالیستی به کار گیرند، و با آن مانند کشوری در «آفریقای مرکزی» رفتار می‌کردند (مقایسه کنید در پایین 3، 11) توصیف می‌کرد. این یک دلشوره مبهمی بود که اتحاد شوروی ضعیف‌تر از آن است که بتواند انقلاب را به غرب «صادر کند» و باید تلاش کند که به مستعمره یا نیمه‌مستعمره غرب سرمایه‌داری پیشرفته مبدل نشود.

۹. به رسمیت شناختن دشوار متقابل میان دو نبرد برای به رسمیت شناخته شدن

از ابتدا مارکسیسم غربی و شرقی تمایل داشتند که دو مسیر متفاوت را دنبال کنند. دلایل برای جدل، گاه مستقیم، گاه غیرمستقیم، فراوان بود. بلوخ از این طریق که به ایدئولوژی رییس‌جمهور ایالات متحده وودرو ویلسون Woodrow Wilson پیوست، که بنابراین پس از شکست استبداد، که تقصیر آن به ویژه به گردن آلمان ویلهلمی نهاده می‌شد، راه برای «صلح نهایی» هموار شد، از لنین فاصله گرفت و به او خرده گرفت که رقیب را هم‌سطح قرار می‌دهد و سرشت دمکراتیک بریتانیای کبیر و متحدانش را جدی نمی‌گیرد. به نظر فیلسوف آلمانی، انقلابی روس «از خودراضی است»، که «در بدبینی حاکم مارکسیستی همه جا جز منافع سرمایه‌چیزی نمی‌بیند و انگلیسی‌ها را به خاطر تحت‌الحمایگی مصر دورافتاده سرزنش می‌کند.» (Bloch 1918/1985b, S. 319)

در اینجا کاهش دادن مسأله استعمار به یک چیز پیش پا افتاده بسیار چشم‌گیر بود: بزرگ‌ترین امپراتوری استعماریِ زمان با این استدلال تبرئه می‌شد که محکوم کردن آن تنها به دلیل وجود یک مستعمره، بهتر بگوییم، تنها به خاطر یک کشور «تحت‌الحمايه»، که در ضمن از اروپا بسیار «دور» بود، ارزش توجه خاصی نداشت. هم‌چنین فیلسوف آلمانی هیچ اشاره‌ای به فشار و سرکوب وحشتناک مردم ایرلند نمی‌کرد که اندکی پیش از آن هم‌زمان علیه جنگ و سلطه استعمار به پا خاسته بودند. چه تفاوت بارزی با هوشی مین که این خیزش را به عنوان نبرد آزادی‌بخش خلقی که نه در خاورمیانه «دور»، بلکه در اروپا، با همدلی پرشوری دنبال می‌کرد! (Lacouture 1967, S. 27) کلی‌تر بگوییم: در حالی‌که بلوخ لنین را متهم می‌کرد که اهمیت زیادی برای مسأله استعمار قایل است، هوشی مین در سال ۱۹۲۳ به دلیلی کاملاً به عکس به مارکس انتقاد می‌کرد: «مارکس آموزه خود را بر فلسفه تاریخی مشخصی بنا کرد. کدام تاریخ؟ تاریخ اروپا. اما اروپا چیست؟ اروپا، بشریت در تمامی خود نیست.» (in Rusico 1998, S. 21)

کم بها دادن به مسأله استعمار بیان مستقیم شووینیسم هوادار غرب بود. از سوی دیگر از زمان وحشت ناشی از حمام خون جنگ جهانی که از هر دو طرف به طور رسمی به نام دفاع از میهن انجام گرفت، در محفل‌های گسترده مارکسیسم غربی، انترناسیونالیسمی اغراق‌آمیز و انتزاعی گسترش یافت که مایل بود مسأله ملی را پایان یافته بداند و در نتیجه جنبش‌های آزادی‌بخش ملی خلق‌های مستعمره‌ها را غیرمشروع اعلام کند (که بیان غیرمستقیم شووینیسم طرفدار غرب بود) در برابر این گرایش، هوشی مین با اشاره‌ای در آغاز سخنرانی خود در کنگره تور در دسامبر ۱۹۲۰ دست به پلمیک زد: «رفقا، دوست داشتم بیايم تا با شما در کار انقلاب جهانی همکاری کنم، اما امروز با اندوه بسیار و ناامیدی عمیق به عنوان سوسیالیست می‌آيم تا به جنایت نفرت‌انگیزی که در وطن من رخ می‌دهد اعتراض کنم.» (in Lacouture 1967, S. 36)

شعار انقلاب جهانی این خطر را دربر دارد که وظیفه ساده‌تر ولی ملموس‌تر، یعنی پشتیبانی سیاسی از خلق‌هایی را که برای رهایی از سرکوب استعماری و برپایی دولت‌های ملی مبارزه می‌کنند، فراموش کنیم. بلوخ (1923/1985a, S. 304) از نفرین نظامی‌گری خسته نمی‌شد، اما در این رابطه به مارکس تهمت می‌زد که او به جای آن‌که حمله خود را روی «میلیتاریسم» متمرکز کند که پروس نقش مجسم آن است، در واقع آن‌را «تنها متوجه کاپیتالیسم» ساخته است. استدلال هوشی مین کاملاً متفاوت بود (1925, S. 42, 32f u. 38) که برعکس توجه را به «میلیتاریسم استعماری» جلب می‌کرد: این نظامی‌گری است که در مستعمره‌ها به شکار «مواد انسانی» می‌پردازد، شکار «گوشت سیاه و زرد» که قدرت‌های بزرگ کاپیتالیستی به خود اجازه می‌دهند به آسانی آن‌را در جنگ برای تسخیر سلطه جهانی خود قربانی کنند.

دیدیم که شعار انترناسیونال کمونیستی یک سال قبل از تأسیس این بود که نه تنها «پرولتاریا»، بلکه «خلق‌های سرکوب شده» سراسر جهان نیز فراخوانده می‌شدند، پیش‌تازان انقلاب باشند، که مبین

آگاهی روشن از اهمیت مرکزی «مسأله استعمار» بود. ولی هوشی مین حتی در سال ۱۹۲۴ به مناسبت پنجمین کنگره کمونیستی خود را ناگزیر می‌دید، با توضیحی کوتاه، ولی رسا وارد بحثی شود که به ادامه پشتیبانی از مسأله استعمار انتقاد می‌کرد: «من این تصور را دارم که رفقا به طور کامل درک نکرده اند که سرنوشت پرولتاریای جهان [...] تنگاتنگ با سرنوشت خلق‌های سرکوب شده مستعمره‌ها در پیوند است.» (in Kotkin 2014, S. 550)

برعکس بلوخ تمایل داشت، به همراه بریتانیای کبیر، ایالات متحده آمریکا را نیز بهتر از آن‌چه هست نشان دهد. این‌ها سال‌هایی بود که جمهوری آمریکای شمالی به رهبری رییس‌جمهور ویلسون، بی‌آن‌که بخواهد از مستعمره‌های اصلی خود (جزیره‌های فیلیپین) چشم‌پوشی کند و یا دکترین مونرو Monroe Doctrine و کنترل نواستعماری ناشی از آن بر آمریکای لاتین را به کنار بگذارد، با برافراشتن پرچم حق تعیین سرنوشت خلق‌ها، سعی می‌کرد، جلوه «ضداستعماری» به خود بگیرد. موافقت بلوخ (1918/1985, S. 431 f) مشتاقانه بود که در این مورد نیز نه به مستعمره‌ها، نه به نیمه‌مستعمره‌ها و نه به رفتاری اهمیت می‌داد که تداوم رژیم حاکم *white supremacy* «برتری سفیدان»، بر مردمی که از مستعمره‌ها می‌آمدند (به ویژه سیاهان) را محفوظ می‌داشت.

در برابر، به هوشی مین نگاه کنیم: وقتی که او در سال ۱۹۲۴ در جست‌وجوی کار به ایالات متحده رفت، با وحشت شاهد زجرگشی، شکنجه بطئی و بی‌پایان فرد سیاه‌پوستی شد که جمعیت مفرح سفیدپوست به تماشای آن سرگرم بود. برای تمرکز بر جمع‌بندی سیاسی، از بیان جزئیات بی‌رحمی‌ها صرف‌نظر می‌کنیم: «روی زمین، در میان کثافت چربی و دود، یک کله سیاه، مثله و کباب شده و از ریخت افتاده، با چهره وحشت‌زده، به نظر می‌رسید که از خورشید در حال غروب می‌پرسد: «آیا این است تمدن؟» بنابراین، علاوه بر خلق مستعمره‌ها کسان دیگری نیز از سرکوب، تحقیر و غیرانسانی سازی رنج می‌بردند، که با وجود شهروندی کشوری که خود را در جایگاه کهن‌ترین دموکراسی جهان می‌دانست، به خاطر رنگ پوست‌شان عدم تعلق خود را به نژاد خودخوانده برتر آشکار می‌کردند. در «correspondence Internationale» (چاپ فرانسوی ارگان انترناسیونال کمونیستی) مرد جوان از هندوچین که اکنون تصمیم خود را برای انقلاب کمونیستی گرفته بود، رژیم برتری سفیدان و دار و دسته کوکلوکس‌کلان Ku-Klux-Klan را به پستی و رذالت متهم می‌کرد. (in Wade 1997, S. 203) این واکنش به سرنوشت آفرو-آمریکایی‌ها در تکامل مائو تسه‌تونگ نیز حتماً نقشی ایفا کرده بود: بر پایه گزارش‌های معتبر «او از مسأله مردم سیاه‌پوست ایالات متحده آمریکا آگاه بود و مقایسه دردناکی میان رفتار با سیاهان و بومیان در آمریکا و سیاست عادلانه در برابر اقلیت‌های ملی در اتحاد شوروی را ارائه می‌کرد.» (Snow 1938, S. 88f)

در حالی‌که در غرب و در شکل‌گیری مارکسیسم غربی، در نزد لنین دیدگاه‌هایی پژواک ویژه می‌یافت که به محکوم کردن کشتار جنگی، بسیج جنگی کامل و تعیین محدودیت‌ها و مقررات اختصاص داده شده بود، در شرق و در شکل گرفتن مارکسیسم شرقی آن دیدگاه‌هایی انعکاس می‌یافت که با نیروی خاصی

امپریالیسم و هم‌چنین ادعای به اصطلاح «ملت‌های برگزیده» یا «ملت‌های الگو» را برای حکومت و استعمار بقیه جهان، هدف قرار می‌داد. ما برای به رسمیت شناخته شدن با دو صحنه نبرد روبه‌رو بودیم. آن‌چه به مستعمره‌ها مربوط است، بی‌گمان از تحلیل فرایندهای غیرانسانی سازی که هوشی مین پرده برداشته بود، نتیجه می‌شد: مردم مستعمره‌ها به «مواد انسانی» یا به «گوشت سیاه و زرد» تقلیل داده می‌شدند که باید کموبیش یا در کارِ بردگی قربانی شوند و یا در جنگی نابود گردند، که خلق‌های برتر *Herrenvölker* در رقابتی کشنده هزاران کیلومتر دورتر در برابر هم قرار داشتند.

در بررسی دقیق‌تر خواست به رسمیت شناخته شدن، هم‌چنین از درون مبارزه توده‌های مردم در غرب علیه جنگ جهانی اول برون می‌جهید. ایتالیا، با وجود مخالفت توده‌های وسیع با گرایش‌های مذهبی و یا سوسیالیستی، به جنگ کشیده شد، و هزینه‌ای که با جان مردم پرداخته شد، برای همه روشن است. نتیجه‌گیری گرامشی Gramsci را می‌توان این‌گونه درک کرد: توده‌های مردمی که همیشه با آن‌ها به عنوان یک مشت کودک رفتار شود که قادر نیست در سطح سیاسی چیزی را بخواهد یا درک کند، به آسانی می‌تواند به دست طبقه حاکم در مسلخ پروژه‌های امپراتوری‌اش قربانی شود. بنابراین باید کاری کرد که «توده کارگر» به عنوان «غنیمت ارزان برای همه» و «مواد انسانی» ساده به عنوان «ماده خام برای تاریخ طبقات ممتاز»، در اختیار نخبگان، باقی نماند. (Gramsci 1916/1980, S. 175; Grasci 1920/1987, S. 520)

در اینجا نباید تناقضی میان مارکسیسم شرقی و غربی وجود داشته باشد: ما از دو چشم‌انداز با دیدگاه‌های یک نظام اجتماعی سر و کار داریم که در هر دو حالت از تحلیلی که لنین ارایه کرده حرکت می‌کند. به سخن دیگر، بحث در باره کاپیتالیسم-امپریالیسم شامل دو نبرد برای به رسمیت شناختن شدن است: قهرمانان نبرد اول کلیه مللی هستند که خود را از سرکوب تحمیل‌شده از سوی حاکمیت استعمار، تحقیر و غیرانسانی سازی آزاد می‌کنند؛ قهرمانان نبرد دوم طبقه کارگر و توده‌های مردمی هستند که حاضر نیستند «ماده خام» در دست نخبگان باشند. ولی با این همه از همان آغاز، هم‌گرایی، یگانگی و تفاهم متقابل این دو نبرد برای به رسمیت شناخته شدن بدیهی نبود.

فصل دوم

سوسیالیسم علیه سرمایه‌داری و یا مبارزه ضداستعماری علیه استعمار

۱. از انقلاب «فقط پرولتری» به انقلاب ضداستعماری

تاکنون دیدیم که چگونه وضعیت‌های مختلف اجتماعی-اقتصادی و سنت‌های گوناگون فرهنگی کمک کرده که دو مارکسیسم در غرب و شرق جدا از یکدیگر تکامل یابد. اکنون باید تأثیر تحول سریع شرایط بین‌المللی و اختلاف نظر رفته رفته آشکارتر میان امیدهایی که در آغاز با انقلاب اکتبر بیدار شده بود و تکامل تاریخی بعد را تحلیل کنیم. برافروختگی ناشی از جنگ جهانی اول باورمندیِ راسخی را در بین کمونیست‌های اروپا گسترش داد: از بین بردن سیستم سیاسی-اجتماعی که مسؤل کشتارهای وحشتناک بود، در دستور کار قرار گرفت و هیچ هدف جنبی دیگری برای پیگیری وجود نداشت؛ همه چیز گرد تضاد کاپیتالیسم/سوسیالیسم یا بورژوازی/پرولتاریا می‌چرخید. این نظر لنین نیز بود که بارها اطمینان داد: «امپریالیسم آستانه انقلاب اجتماعی» و «بالاترین مرحله سرمایه‌داری است»، آن هم به این دلیل که با اقدامات ناشایست خود و تحریکاتی که قیام‌های توده‌ای را برمی‌انگیخت، «گذار از شکل کاپیتالیستی به شکل اجتماعی بالاتری را رقم خواهد زد. (LW 22, S. 199 u. 304)

در مقایسه با دگرگونی‌های هر چند بزرگ گذشته، جهش کیفی که در افق نمایان شد، ابعاد گسترده‌ای داشت. در ژانویه ۱۹۱۷، در یادبود دوازدهمین سالگرد انقلاب ۱۹۰۵ روسیه که «طبق محتوای اجتماعی‌اش بورژوا-دمکراتیک، اما با توجه به ابزار مبارزه‌اش پرولتری» بود (و می‌خواست خودکامگی تزاری و اشراف فئودالی، ولی نه هنوز بورژوازی کاپیتالیستی را نابود کند و به طور قطع نیروی ضربتی آن را کارگران، یعنی طبقه به تمام معنا ضدسرمایه‌داری تشکیل می‌داد)، لنین نتیجه گرفت که انقلاب آینده روسیه «پیش پرده انقلاب آینده اروپایی، دقیق‌تر بگوییم یک انقلاب پرولتری و آن هم «به معنایی بسیار عمیق‌تر و هم‌چنین با توجه به محتوایش فقط انقلابی پرولتری، سوسیالیستی»، که فراتر از شرکت صرف توده پرولتاریا و طبقات مردم است، خواهد بود. (LW 23, S. 246 f u. 261)

بلافاصله در آستانه شکست «دولت کشتار امپریالیستی» و به دست گرفتن قدرت از سوی بلشویک‌ها، رهبر انقلابی تأکید کرد که «چرخش بزرگ» پیش رو از روسیه بسیار فراتر خواهد رفت: «انقلاب پرولتری جهانی نزدیک می‌شود» و «انقلاب سوسیالیستی بین‌المللی» و پیروزی «انترناسیونالیسم» در راه است. (LW 26, S. 59 ff)

ولی هرچه لنین در باره نبرد غول‌آسایی که اروپا و جهان را فراگرفته بود، بیش‌تر می‌اندیشید، تردیدش نسبت به دیدگاه‌های تئوریک و سیاسی که در بالا ارایه شد، بیش‌تر می‌شد. او در سال ۱۹۱۵ جنگ جهانی را که یک سال پیش از آن آغاز شده بود به عنوان جنگ بین اربابان و بردگان «برای حفظ و

تقویت برده‌داری [استعماری] توصیف کرد؛ «منحصر به فرد بودن وضعیت اینجا است که در این جنگ سرنوشت مستعمره‌ها با جنگ در قاره تعیین می‌شود.» (LW 21, S. 301 u. 303 f) چنین فرمولبندی اشاره می‌کند که وضعیت «منحصر به فرد»ی که در آن فقط «اربابان بردگان»، یعنی قدرت‌های بزرگ استعماری و امپریالیستی ابتکار عمل را در دست داشتند، زیاد طول نخواهد کشید و بردگان مستعمره‌ها برای قیام زیاد درنگ نخواهند کرد. یک سال بعد لنین اشاره کرد که شورش در واقع آغاز شده است. آری، «انگلیسی‌ها در سنگاپور شورش نیروهای نظامی هندی خود را ددمشانه سرکوب کردند؛ چیزی شبیه به آن نیز در «آنام/ویتنام فرانسوی» و در «کامرون آلمانی» رخ داد. این روندی بود که خود اروپا را نیز بی‌نصیب نگذاشت: ایرلند هم علیه سلطه استعمار بر پا خاست که دولت لندن با اعدام‌های متعدد دوباره آن را برقرار ساخت. (LW 22, S. 362)

این تحلیلی بود که به نتیجه‌گیری‌هایی با آینده‌نگری شگفت‌انگیزی انجامید. هنوز پیش از آغاز جنگ و در روند آن لنین دقیقاً دو مرکز توفان ملی و انقلابی نیرومند را نام برد که در حال غلیان بود و می‌رفت تا کل قرن بیستم را تحت تأثیر قرار دهد: آن دو مرکز از یک سو «اروپای شرقی» و «آسیا» و از سوی دیگر «مستعمره‌ها و نیمه‌مستعمره‌ها» بود. (LW 20, S. 423 u. 23, S. 31) در عمل مرکز اول رشد و فروپاشی پروژه هیتلر را که قصد داشت برای آلمان یک امپراتوری استعماری در قاره بنا سازد، تجربه کرد؛ و مرکز دوم قاطعانه به فروپاشی و نابودی سیستم جهانی استعماری (دست‌کم در شکل کلاسیک آن) یاری رساند (بیندیشید به جنبش‌های آزادی‌بخش ملی در چین، هند، ویتنام و کشورهای دیگر) ما از چشم‌انداز انقلاب «فقط پرولتاری» و «انقلاب جهانی پرولتاری» یا «انقلاب سوسیالیستی جهانی» هنوز بسیار فاصله داشتیم.

شناخت اهمیت مداوم و رو به رشد مسأله ملی و استعماری که حتی نزد لنین نیز دشوار و خالی از نوسان نبود، با وجود پیروزی انقلاب اکتبر و شور و احساس سوسیالیستی و انترناسیونالیستی ناشی از آن، با مقاومت‌های شدیدی در محافل چپ مارکسیست و کمونیست در اروپا روبه‌رو شد: هر چند هم که ممکن بود این شناخت مشروع باشد، ولی آیا اعتراض‌های مردم مستعمره‌ها و مبارزه‌های آنان برای آزادی ملی دیگر معنایی داشت؟ آیا نبرد غول‌آسایی که در سال ۱۹۱۴ برای سرکردگی جهانی میان ائتلاف‌های امپریالیستی مخالف هم آغاز شد، اقدام این یا آن ملت سرکوب شده را برای رسیدن به استقلال ملی خود دُن-کیشوت‌وار نمی‌نمود؟ داوود در برابر جالوت چه می‌توانست بکند؟ اگر ملتی به شیوه معجزه‌آسایی موفق می‌شد، استقلال سیاسی‌اش را به دست آورد، با این همه از نظر اقتصادی وابسته می‌ماند و ناگزیر بود مانند گذشته این یا آن شیوه سرکوب را از طرف این یا آن قدرت تحمل کند. در نتیجه مسأله واقعی این بود، که یک بار برای همیشه، و در سراسر جهان باید به سیستم کاپیتالیستی-امپریالیستی پایان داده شود. استدلال جریان قوی چپ‌های مارکسیست و کمونیست که در اروپا بسیار فعال بود، سوار بر موج خشم و برافروختگی ناشی از جنگ جهانی اول و سرشار از شور و شوق ناشی از انقلاب اکتبر، چنین بود.

این همان چیزی است که لنین وقتی در فاصلهٔ اوت و اکتبر ۱۹۱۶ موضع «گروهی از چپ‌ها یعنی گروه آلمانی انترناسیونال که مِرینگ Mehring، لیب‌کنشت و لوکزامبورگ به آن تعلق داشتند، را مبنی بر این که، «در دورهٔ امپریالیسم افسارگسیخته دیگر نمی‌تواند جنگ‌های ملی وجود داشته باشد» منعکس کرد، به آن اشاره نمود. (LW 23, S. 28) تحت این شرایط می‌توان ناخرسندی روزنامهٔ سوئیسی برنر تاگ‌واخت Berner Tagwacht، را به خوبی درک کرد، هر چند که این روزنامه مخالف سرسخت جنگ بود ولی از خیزشی سخن می‌گفت که در سال ۱۹۱۶ در ایرلند رخ داده و قهرمان آن خلقی بود که مشتاق رهایی از یوغ سلطهٔ انگلیس و تأسیس دولت-ملت مستقلی بود: موضوع مربوط به «کودتایی» است که «بسیار سروصدا» به راه انداخته، اما از نظر سیاسی بی‌اهمیت است؛ (LW 22, S. 362f) در دوران امپریالیسم معنایی نداشت که بر هدف‌های جنبی کهنه و محلی پافشاری کرد و آن تنها مبارزه مهم را از نظر دور داشت یا تضعیف کرد که هدفش نابود کردن سیستم کاپیتالیستی-امپریالیستی به خودی‌خود در سراسر جهان است.

لنین به این تز که در میان چپ‌های رادیکال در آلمان، سوئیس و در غرب بسیار گسترده بود، بسیار تند پاسخ داد:

«زیرا اگر باور کنیم که انقلاب اجتماعی بدون خیزش ملت‌های کوچک در مستعمره‌ها و در اروپا [...] قابل تصور است، به این معناست که از انقلاب اجتماعی چشم‌پوشی کنیم. ظاهراً باید در جایی سپاهی برپا شود و بگوید: «ما هوادار سوسیالیسم هستیم»، در جای دیگر سپاه دیگری برپا شود و بگوید «ما هوادار امپریالیسم هستیم»، و این انقلاب اجتماعی خواهد بود! تنها با چنین دیدگاه مسخره و خرده‌گیرانه‌ای قابل تصور بود که قیام ایرلند «کودتا» نامیده شود.

کسی که در انتظار یک انقلاب «ناپ» اجتماعی است، هرگز آن را نخواهد دید. او تنها در حرف انقلابی است، ولی انقلاب واقعی را درک نمی‌کند.» (LW 22, S. 362f)

آیا این نظر انتقادی آخر، در نهایت همین‌طور به انقلاب «فقط پرولتری» هم مربوط نمی‌شود که همان‌طور که دیدیم، برای مدت معینی امیدهای خود لنین نیز بر آن استوار بود؟ بی‌گمان چشم‌انداز اصلی اندیشهٔ او از مدت‌ها قبل این بود که انقلاب ضداستعماری بخش جدایی‌ناپذیر دوران امپریالیسم (و مبارزه با کاپیتالیسم) است. ادامهٔ سرکوب ملی، چه در سطح جهانی، چه در درون کشورهای که به دمکراسی خود می‌بالند (باید سرکوب خلق‌های آفریقا و آمریکایی را به یاد آورد)، «اهمیت کلان مسألهٔ ملی» را ثابت می‌کند. (LW 21, S. 91f) به آسانی می‌توان فهمید که این دیدگاه در مرحلهٔ اول در سرزمینی (روسیهٔ تزاری) پدید آمد که به طور سنتی به عنوان «زندان خلق‌ها» محکوم می‌شد، که در نتیجه نمی‌توانست سرکوب ملی را نادیده بگیرد و در ضمن در سایه جهان واقعی استعماری قرار داشت. در دوران امپریالیسم رفته رفته تمایز آشکاری بین مارکسیسم غربی و شرقی در رابطه با مسأله ملی (و استعماری) پدیدار شد.

مرز بین این دو را نباید به معنای ناب جغرافیایی آن درک کرد، هم‌چنین به این دلیل، چون می‌دانیم، تعداد آن بخش از رهبران بلشویک حزب که از غرب به کشور بازگشتند، کم نبود. لنین در پلمیک به ویژه علیه دو تن از آنان یعنی پارابلوم *Parabellum* (یا کارل رادک *Radek*) و کیوفسکی *Kijewski* (یا گئورگی پیاتاکوف *Pjatakow*)، موضع خود را مشخص کرد: «تقسیم ملت‌ها به سرکوب‌کننده و سرکوب‌شونده [...] گوهر و ذات امپریالیسم را تشکیل می‌دهد» و مبارزه برای چیرگی بر آن باید «نقطه مرکزی» برنامه انقلابی باشد؛ «آری، این تقسیم [...] از دیدگاه مبارزه انقلابی با امپریالیسم» ضروری‌ترین چیز را تشکیل می‌دهد. (LW 21, S. 416) در تابستان ۱۹۲۰، کنگره خلق‌های شرق که قرار بود بلافاصله پس از دومین کنگره انترناسیونال کمونیستی در باکو برگزار شود، بر این دیدگاه تأکید کرد و آن را به رسمیت شناخت. کنگره لازم دانست شعاری که در پایان مانیفست کمونیستی آمده بود و پیام افتتاحیه به اتحادیه بین‌المللی کارگران را در یکدیگر ادغام کند. شعار جدید عبارت بود از: «پرولتاریای همه کشورهای و خلق‌های زیر ستم سراسر جهان متحد شوید!» و از این طریق «خلق‌های زیر ستم» نیز در کنار «پرولتاریا» به عاملان انقلابی شناخته شده تبدیل شدند. این خودآگاهی رفته رفته راه خود را باز کرد که مبارزه طبقاتی نه تنها مبارزه پرولتاریا در سرزمین‌های سرمایه‌داری مادر است، بلکه هم‌چنین مبارزه‌ای است که به وسیله خلق‌های زیر ستم در مستعمره‌ها و نیمه‌مستعمره‌ها صورت می‌گیرد. و پیش از هر چیز این نوع دوم مبارزه طبقاتی خواهد بود که باید مهر تأثیر خود را بر قرن بیستم بکوبد. انقلاب اکتبر برای این به پیروزی رسید، که در غرب انقلاب سوسیالیستی و در شرق انقلاب ضداستعماری را فراخواند. انقلاب ضداستعماری که هرگز به فراموشی سپرده نشد، به زودی و بسیار غیرمنتظره، به مسأله مرکزی تبدیل گردید که با شک و تردید مارکسیسم غربی روبه‌رو بود.

۲. مسأله ملی و مسأله استعماری در قلب اروپا

در عمل مسأله ملی و استعماری سرانجام با فشار خارج از جهان واقعی استعمار مطرح می‌شد. در این نکته نیز، لنین به ویژه روشن‌بین بود. اکنون ما اشاره او به رعد و برقی را که بر فراز اروپا در شرف پیدایش بود، می‌شناسیم. ولی مسأله بزرگ‌تر از این‌ها بود. در ژوئیه ۱۹۱۶، پس از آن‌که انقلابی بزرگ، پیشروی ارتش ویلهلم دوم را تا مقابل دروازه‌های پاریس مشاهده کرد، از یک سو روی سرشت امپریالیستی جنگ جهانی اول که در جریان بود، تأکید کرد و از سوی دیگر خواست تا به از این‌رو به آن‌رو شدن احتمالی توجه شود؛ اگر «این جنگ با پیروزی‌ای از نوع پیروزی‌های ناپلئون و با به بردگی کشیدن یک سلسله از دولت-ملت‌های قابل دوام پایان یابد [...]، در آن‌صورت جنگ ملی بزرگی در اروپا محتمل خواهد بود.» (LW 22, S. 315)

در این زمینه باید بخش مهمی از مقاله لنین در باره امپریالیسم را دوباره مطالعه کرد. وجه مشخصه امپریالیسم تنها «تلاش برای تسخیر مناطق کشاورزی [آن‌طور که کائوتسکی فکر می‌کرد] نیست، بلکه هم‌چنین مناطق صنعتی بسیار پیشرفته مورد نظر آن است»، حتی اگر فقط به خاطر تضعیف دشمن باشد. (LW 22, S. 273) مسابقه امپریالیستی برای هژمونی جهان مرزی نمی‌شناخت. هیچ کشوری از

خطر تبدیل شدن به مستعمره یا نیمه‌مستعمره در امان نبود، و مهم نبود که تا چه میزان صنعتی بود و یا تا چه اندازه تمدن آن قدمت داشت؛ حتی یک قدرت امپریالیستی یا استعماری نمی‌توانست احساس امنیت کند. و در عمل پس از پیروزی که هیتلر در بهار ۱۹۴۰ «به شیوهٔ پیروزی‌های ناپلئون» به دست آورد، فرانسه یک کشور مستعمره یا نیمه‌مستعمرهٔ غرب شده بود.

جالب است که هیتلر حتی قبل از آن‌که به قدرت برسد، با نسبت دادن خلق فرانسه به خلق‌های مستعمره‌ها و نژادهای فرودست به به‌نژادی کردن این کشور پرداخته بود: فرانسه در واقع بخشی از جامعهٔ جهانی سفیدپوست نیست؛ این کشور در راه «کاکاسیاه» کردن خود است، به هیچ‌وجه از روابط زناشویی و جنسی بین نژادهای مختلف ابااء ندارد و بدین‌سان «خون» خود را با خون کاکاسیاه‌ها آلوده می‌کند. این فرایند ویرانگر چنان پیشروی کرده است که می‌توان از «پیدایش یک دولت آفریقایی در سرزمین اروپا سخن گفت»؛ آری هم‌اکنون یک «دولت دورگهٔ یورو-آفریقایی» به وجود آمده است. (Hitler 1925-27, S. 730; Hitlet 1928, S. 152) خلق فرانسه که اکنون به دنیای استعماری رانده شده بود، برای بازیابی استقلال و مرتبت ملی خود مجبور بود به دامان یک انقلاب ملی و ضداستعماری پناه آورد.

شاید مهم‌تراز این، وقایعی بود که در ایتالیا رخ داد: موسولینی که با شعارهای آشکار امپریالیستی (تسخیر مکانی زیر آفتاب، بازگشت امپراتوری «به تپهٔ سرنوشت روم و غیره» وارد جنگ جهانی دوم شد، در هنگام سقوطش نه تنها سرزمینی فرسوده و شکست خورده برجای گذاشت، بلکه سرزمینی که در بخش‌های گسترده‌ای از جانب ارتشی کنترل می‌شد که مانند یک قدرت اشغالگر رفتار می‌کرد و با مردم بومی مانند مردم بومی مستعمره‌ها و یا بخشی از نژاد فرودست، عمل می‌نمود. یادداشت دفتر خاطرات گوبل (Gobbel 1992, S. 1951f) در تاریخ ۱۱ سپتامبر ۱۹۴۳ بسیار گویا بود: «ایتالیایی‌ها به دلیل بی‌وفایی و خیانت‌شان هرگونه حقی برای داشتن یک دولت ملی از نوع مدرن آن‌را از دست داده اند و همان‌طور که قانون تاریخ می‌خواهد باید بسیار سخت تنبیه شوند.» اکنون عملاً ایتالیایی‌ها در چشمان برخی از سرکردگان نازی «شبه‌سیاه Negroid» محسوب می‌شدند. باید از آلودگی جنسی با آن‌ها پرهیز می‌شد، که پس از پایان جنگ، باید از آن‌ها به عنوان کم‌وبیش نیروی کار برده‌وار، به عنوان «کارگر در خدمت آلمان‌ها» استفاده کرد. (in Schreiber, 1996, S. 21 ff) پس از آن‌که ایتالیا در دامن زدن به جنگ امپریالیستی شرکت کرده و مستعمره‌هایی به ویژه در آفریقا و در سرزمین‌های بالکان به دست آورده بود، اکنون برای رهایی خود از یوغ استعمار تحمیلی که به دست متحدان سابق خود به گردن آن نهاده شده بود و برای بازیابی استقلال و عزت ملی خود به مبارزهٔ آزادی‌بخش ملی نیاز داشت.

سخن کوتاه، آن‌طور که لنین گاه‌به‌گاه و در برخی موردها پیش‌بینی کرده بود، انقلاب، بسیار دورتر از آن‌که «تنها پرولتری» باشد، در نهایت در قلب اروپا ضداستعماری و ملی بود.

۳. کشورهای سوسیالیستی در «دوران جنگ‌های ناپلئونی»

دست‌کم آنچه به روسیه شوروی مربوط می‌شد، آیا تضاد اصلی واقعاً تضاد بین سوسیالیسم/کاپیتالیسم یا بین پرولتاریا/بورژوازی بود؟ در مارس ۱۹۱۸ وقتی لنین سعی کرد رفقای حزبی‌اش را به قبول این ضرورت وادارد که قرارداد صلح برست-لیتوفسک را، هر قدر هم که تحقیر کننده بود، امضاء کنند، یادآور شد: «ممکن است دوران بعدی - چون دوران جنگ‌های ناپلئونی - دوران جنگ‌های آزادی‌بخش (دوران جنگ‌ها و نه تنها یک جنگ) باشد که از طرف فاتحان به روسیه شوروی تحمیل می‌شود.» (LW 27, S. 60) اگر این سناریو اجرا می‌شد، بلشویک‌ها باید نخست به مبارزه برای حفظ استقلال ملی می‌پرداختند. در این صورت حتی برای کشور انقلاب سوسیالیستی هم، تضاد اصلی، تضاد بین سوسیالیسم/کاپیتالیسم یا تضاد بین پرولتاریا/بورژوازی نمی‌بود؛ و شاید چنین وضعیتی در عمل در یک «دوران» کامل ادامه می‌یافت.

تقابل ناپلئونیسم و آنتی-ناپلئونیسم چه شکل و قواره مشخصی می‌توانست داشته باشد؟ پیش از همه در پایان جنگ جهانی اول روشن شد که امپراتوری آلمان لشگرکشی خود را در شرق با روحی متفاوت از غرب انجام داد. پیشروی در شرق لحن نژادپرستانه و استعماری روشنی داشت: دست‌کم برای افراطی‌ترین محافل، موضوع این بود که روسیه به پشت مرزهایی که پتر کبیر ایجاد کرده بود رانده شود و از این طریق فضای عظیمی برای سلطه استعمار و نیمه‌استعمار آلمان به وجود آید. آیا خطر مستعمره شدن فقط از یک سو بود؟ بین انقلاب فوریه و اکتبر، استالین رفتار کشورهای انتانت را به شکل زیر محکوم کرد: این تلاش‌ها با تمام امکانات، روسیه را مجبور می‌کند، به جنگ ادامه دهد و منابع و گوشت دم توپ برای قدرت‌های بزرگ غربی آماده سازد. این‌ها در نظر داشتند، این کشور بزرگ بین اروپا و آسیا را «به مستعمره انگلستان، آمریکا و فرانسه» تبدیل کنند؛ تصادفی نبود که آن‌ها در روسیه طوری رفتار می‌کردند انگار که در «آفریقای مرکزی» هستند. (Stalin 1917/1971-73, Bd. 3, S. 127 u. 269)

در عمل علناً میان طبقات حاکم در غرب مواضع نژادپرستانه گسترش می‌یافت: آیا کشوری که چنین بربرها و وحشی‌هایی مانند بلشویک‌ها بر آن حکومت می‌کنند، می‌تواند هنوز بخش جدایی‌ناپذیری از جامعه خلق‌های متمدن و نژاد سفید شمرده شود؟ در کتابی که در هر دو سوی آتلانتیک با موفقیت شگفت‌انگیزی روبه‌رو شد، نویسنده آمریکایی «سیل فزاینده سیاهان» را محکوم می‌کرد و حکم قاطع خود را اعلام می‌نمود: بلشویسم باید به خاطر تحریک خلق‌های مستعمره‌ها به شورش، به عنوان «مرتد و خائن در درون اردوگاه ما که آماده است، دژ را به دشمن بسپارد»، به عنوان «دشمن خونی تمدن و نژاد» (یعنی نژاد سفید) شناخته شده و با آن برخورد شود. (Stoddard 1921, S. 220 f) این تزی بود که در آلمان اُسوالد اشپنگلر (1933, S. 150) به آن پرداخت: به این صورت که روسیه، شوروی شد، «ماسک سفید» را به دور افکند، تا «دوباره به یک قدرت بزرگ مغولی، آسیایی، که در این میان به بخش جدایی‌ناپذیری از «کل جمعیت رنگین‌پوست روی زمین» که سرشار از نفرت علیه «خلق‌های

سفید» است، تبدیل شود.

اکنون ما در سال ۱۹۳۳ هستیم. در سال پیش، روز ۲۷ ژانویه ۱۹۳۲، هنگامی که هیتلر به کارخانه داران شهر دوسلدرف (و آلمان) مراجعه کرد تا پشتیبانی قطعی آن‌ها از خود را برای رسیدن به قدرت جلب کند، نظر خود را در مورد تاریخ و سیاست توضیح داد. در سراسر قرن نوزدهم «خلق‌های سفید» به عنوان پایان فرایندی که با تسخیر آمریکا آغاز شده بود به جایگاهی از قدرت بی‌چون‌وچرا دست یافته بودند، فرایندی که به نشانه «احساس برتری ذاتی مطلق نژاد سفید» تکامل یافته بود. به این صورت که او سیستم استعماری را موضوع بحث قرار داد و بدین‌سان «سردرگمی تفکر سفید اروپایی» را تحریک کرد و شدت بخشید، بلشویسم به خطر کشنده‌ای برای تمدن تبدیل شد. اگر کسی می‌خواست با این تهدید مقابله کند، می‌بایست در تئوری و عمل روی «باورمندی به برتری و بنابراین به حق [برتر] نژاد سفید» تأکید می‌کرد و از «جایگاه حاکمیت نژاد سفید بر بقیه جهان» دفاع می‌نمود. بدین وسیله یک برنامه ضدانقلابی و استعماری احیای بردگی فرموله شد. تقویت ضروری سلطه جهانی نژاد سفید آن آموزه بنیادی را دنبال می‌کرد که از تاریخ توسعه‌طلبی استعمار غرب ناشی می‌شد: درنگ مجاز نبود که به «بی‌رحمانه‌ترین بی‌وجدانی‌ها» متوسل گردید. استفاده از «وحشیانه‌ترین حق انسان برتر» ضروری بود. (1965, S. 75 ff)

این‌ها زمینه‌های تجاوز وحشیانه‌ای بود که آلمان هیتلری تلاش می‌کرد «بومیانی» را که به عنوان نژاد فرودست اسلاو مورد تمسخر قرار می‌گرفتند و گویا تنها به درد خدمتگزاری می‌خوردند، به بردگی کشاند و از آن طریق قلمرو استعماری خود را در شرق اروپا بنیاد نهاد. جنگ میهنی بزرگ توانست این پروژه را با شکست روبه‌رو کند؛ قهرمان آن شوروی بود که از فرایند صنعتی شدن با مراحل سخت و خشن و هزینه‌های سترگ انسانی و اجتماعی برآمده بود. حال اگر اوضاع چنین بود، پس آیا اکنون ایجاد یک سیستم اجتماعی نوین در دستور کار اتحاد جماهیر شوروی قرار داشت و یا در درجه اول دفع خطر فرو غلطیدن به یوغ بندگی استعمار؟ آیا انسان در درجه اول می‌بایست مناسبات اجتماعی را از بن بازاندیشی کرده و متحول سازد و یا از توسعه نیروهای مولده و به ویژه از رشد تولید صنعتی (و نظامی) پشتیبانی کند؟ آیا (آنگاه که به طور قطع دفاع از استقلال ملی در خطر بود) ضروری بود که در کارگاه‌های تولیدی و در میدان‌های جنگ از طبقه معینی (پرولتاریا) استمداد طلبید و یا از ملت در کل خود؟

تأملات مشابهی نیز در مورد کشورهای دیگری که پس از یک انقلاب، سمت‌گیری سوسیالیستی را انتخاب کردند، صدق می‌کند. در چین، مناطقی که به دست حزب کمونیست «آزاد شده» و زیر فرمان آن قرار داشت، مناطقی که از شکست انقلاب کارگری سال ۱۹۲۷ در شانگهای پدید آمده بود، به زودی ناگزیر شد که توسعه‌طلبی امپراتوری خورشید تابان را به رسمیت شناسد. از سال ۱۹۳۷، یعنی از زمان حمله بزرگ که از جانب دولت توکیو آغاز شد، مبارزه با کلنیالیسم نهایتاً بر همه جوانب دیگر از زندگی سیاسی چیره شد؛ تا جایی که مائو تسه‌دونگ تحت این شرایط از «هویت میان مبارزه ملی و طبقاتی» سخن گفت. این هویت در طول مقاومت در برابر امپریالیسم ژاپن حاکم بود، هرچند مقاومتی که حزب

کمونیست سازمان داده بود، هدفش نجات خلق چین در تمامیت خود از بردگی که امپراتوری خورشید تابان در نظر داشت، بود.

به طور خلاصه می‌توان گفت که در این فصل از تاریخ که با انقلاب اکتبر آغاز شد، کشورهایی با سمت‌گیری سوسیالیستی پدید آمدند که باید با تجاوز و یا تهدید به تجاوز، با «دورانی» از «جنگ‌های ناپلئونی» که از طرف قدرت‌های امپریالیستی به آن‌ها تحمیل شد، مبارزه می‌کردند. این یک وضعیت عینی بود که مسأله استقرار نظم اجتماعی سوسیالیستی یا کمونیستی را در ردیف دوم اهمیت قرار می‌داد. اتفاقی رخ داد که ما می‌توانیم آن‌را به عنوان نقطه عطفی در چرخش تاریخ سده بیستم تعریف کنیم.

اهمیت انقلاب دوران‌ساز اکتبر باید برای همه روشن باشد. اما در حالی‌که به نظر می‌رسید بحث عمومی و نبرد سیاسی به طور کامل پیرامون مخمصه کاپیتالیسم/سوسیالیسم می‌چرخد، مسأله کاملاً غیرمنتظره‌ای پیش آمد که دیر زمانی از نظر اکثر مردم پنهان مانده بود: کم‌کم روشن شد که مسأله استعمار در سرزمینی که از انقلاب سوسیالیستی اکتبر برآمده بود نیز نقش اساسی جدی ایفاء می‌کرد. امروز بهتر می‌توانیم درک کنیم که چرا امیدهایی که در آغاز چنین انقلابی برانگیخته شده بود، برآورده نشد. این تکامل تضادهای عینی بود که مبارزه میان امپریالیسم و ضدامپریالیسم، میان استعمار و ضداستعمار را در سراسر جهان در دستور کار قرار می‌داد. و این درگیری هم‌چنان در اولویت باقی ماند، حتی آنگاه که موضوع ضدامپریالیستی و ضداستعماری از طرف نیروهای سیاسی با گرایش کمونیستی حمایت شد که مصمم بودند چنین موضعی را استوار نگه دارند.

با شکست پروژه هیتلر برای ساختن امپراتوری استعماری در شرق اروپا، بحران بزرگ تاریخی نیمه نخست سده بیستم پایان یافت. همین‌طور جنگی که «بزرگ‌ترین جنگ استعماری تاریخ» نامیده شد، پایان پذیرفت. (Erichsen 2010, S. 327) این تعریف، اگر تصحیح کوچکی را به آن بیفزاییم صددرصد درست از آب درمی‌آید. صحبت بر سر یکی از دو جنگ بزرگ استعماری تاریخ است، در ضمن این‌که دومی با شکست امپراتوری خورشید تابان به پایان رسید که می‌خواست از برنامه‌ای که هیتلر در اروپا آغاز کرده بود، در آسیا تقلید کند.

بنابراین سیکل انقلابی آغاز شده در اکتبر ۱۹۱۷ با دو جنگ ملی گول‌آسا پایان یافت، اول با جنگ بزرگ میهنی که به وسیله شوروی انجام گرفت و بعد با مبارزه آزادی‌بخش ملی که چین علیه امپریالیسم ژاپن انجام داد. بدین وسیله نه تنها ضدانقلاب استعمارگر و برده‌طلب شکست خورد، بلکه برآیند آن، یک انقلاب ضداستعماری در سراسر جهان بود که نیمه دوم سده بیستم را رقم زد و به سیستم جهانی‌ای پایان داد که قرن‌ها پایدار و وجه مشخصه‌اش اسارت و سرکوب ظالمانه بود، برآیندی راه‌گشا و فرایندی باشکوه از آزادی. اما همه این‌ها از نگاه کسانی که، به ویژه در غرب، لغو دولت و برآمدن «انسان نوین» را آرزو می‌کردند برای آن‌که به عبارتی بازگردیم که (مقایسه کنید در بالا زیر فصل 1.4) در

روح آرمان شهر بلوخ تکرار می‌شد، به درستی بی‌اهمیت بود.

۴. «مخمصه دانیلسون» Danielson و دو مارکسیسم

در اینجا به مسأله‌ای می‌پردازیم که از انقلاب اکتبر هم قدیمی‌تر است. انگلس کمی پیش از مرگش دریافت کرده بود که دیگر «جنگ به شاخه‌ای از صنعت بزرگ تبدیل شده است»، به طوری که صنعت بزرگ برای کشوری که نمی‌خواست زیر سلطه قرار گیرد «به ضرورتی سیاسی تبدیل شده» بود، و «تنها [می‌توانست] آن را از یک شکل به دست آورد، که آن شکل سرمایه‌داری بود.» (MEW 38, S. 467 f)

این تأملات در نامه‌ای به نیکولای ف. دانیلسون Nikolai F. Danielson که انتشار کاپیتال به زبان روسی را آماده کرد، نوشته شده بود. دانیلسون این مخمصه را که سوسیالیست‌ها می‌توانند پس از دستیابی به قدرت در روسیه با آن روبه‌رو شوند، به تفصیل توضیح داده بود: آیا آن‌ها برای پیوستن به کشورهای پیشرفته‌تر باید اساساً به روند صنعتی شدن بپردازند (و در ضمن به کاپیتالیسم بیش‌تر یا کم‌تر میدان بدهند)؟ که اثر جنبی آن تشدید قطبی شدن اجتماعی درون کشور بود. یا این‌که باید برای تکامل سوسیالیستی آرام و گام‌به‌گام تصمیم بگیرند و این کار را از میر MIR، یعنی جامعه روستایی و به طور سنتی کم‌وبیش عدالت‌محور آغاز کنند؟ شاید این کار از پیدایش نابرابری‌ها و تراژدی‌هایی که در ذات صنعتی شدن کاپیتالیستی است جلوگیری می‌کند، ولی می‌توانست عقب‌ماندگی روسیه را تشدید کند و آن را باز هم بیش‌تر زیر «سلطه استعمار این یا آن قدرت بزرگ جهانی ببرد.» (در Kotkin 2014, S. 65 f) کدام یک از دو نابرابری باید اول مورد بررسی قرار می‌گرفت، نابرابری درون روسیه یا نابرابری جهانی؟

هر چه انقلابی که یک حزب کمونیست آن را رهبری می‌کرد به کشورهایی که از نظر شرایط خود حتی از روسیه تزاری هم عقب مانده‌تر بودند بیش‌تر سرایت می‌کرد، «مخمصه دانیلسون» عاجل‌تر می‌شد. اولویت مبارزه با نابرابری جهانی و برای نوسازی سریع کشور نه تنها فشار می‌آورد که مسأله استقلال بیش‌تر تثبیت شود، بلکه هم‌چنین برای آن‌که یک بار برای همیشه از خطر قحطی‌های تکراری جلوگیری به عمل آمده و آرمان برابری در تمام سطوح تحقق یابد. چین یک نمونه برجسته در این زمینه است. پس از آن‌که پیروزی بر امپریالیسم ژاپن تأمین شد، مائو بلافاصله اعلام کرد که مبارزه با استعمار و استعمار نو به هیچ روی تمام نشده است: «برابری حقوق حقیقی و واقعی» دگرگونی‌های عمیقی را در همه سطوح ایجاد می‌کند تا بتوان عقب‌ماندگی از توسعه یافته‌ترین کشورها را جبران کرد؛ «در غیر این صورت استقلال و برابری حرف است و بی‌اثر خواهد بود.» (Mao Zedong, 1945_1969-75, Bd. 3, S. 268) «هدف مدرنیزاسیون» که از قبل در دوره تراژیک تاریخ چین اعلام شده بود، هرچه کشور به آزادی نزدیک‌تر می‌شد کم‌کم نقش محوری‌تری به خود می‌گرفت. مائو (1949/1969-75, Bd. 4, S. 425) برنامه دولتش را به روشنی توضیح داد: «تنها نوسازی» می‌تواند «چین را آزاد کند.» و نوسازی به معنای تعهد برای جبران عقب‌ماندگی از کشورهای توسعه یافته‌تر است، برای آن‌که در سطح اقتصادی و

فن‌آوری نیز رابطهٔ برابری واقعی را با آن‌ها برقرار سازد.

گرفتن قدرت نیز دستور کار سیاسی را تغییر نداد. در آستانهٔ اعلام رسمی تأسیس جمهوری خلق چین، رهبر کمونیستی زنگ خطر را به صدا درآورد؛ واشنگتن می‌خواهد که چین «به آرد ایالات متحده و وابسته» و سرانجام «به مستعمره‌ای از آمریکا» تبدیل شود. (Mao Zedong, 1949/1969-75, Bd. 4, S. 467) و باز بیش از تأسیس نظم نوین اجتماعی، مبارزه با استعمار و نواستعمار مهم بود. و این مبارزه یک بُعد بسیار مهم اقتصادی داشت: تنها توسعهٔ نیروهای مولده می‌توانست استقلال ملی را واقعیت گرداند و خطر وابستگی نواستعماری از سر دور کند.

مائو در سطح تئوریک نیز خود را «مخمصه دانیلسون» می‌سنجید. او برای کشورش بر این ضرورت تأکید می‌کرد که لازم است پیش از تحول سوسیالیستی، مرحله‌ای از «دمکراسی نو» برقرار گردد: «این انقلاب در نخستین مرحلهٔ خود، اولین فاز خود، اگرچه برای مستعمره‌ها و نیمه‌مستعمره‌ها برپایهٔ سرشت اجتماعی خود به طور عمده هنوز بورژوا-دمکراتیک است؛ و خواستهٔ عینی آن هموار کردن راه برای تکامل کاپیتالیسم می‌باشد؛ ولی این انقلاب دیگر انقلابی از نوع کهنه نیست که در آن بورژوازی رهبری داشته و هدف آن برپایی جامعهٔ کاپیتالیستی و هم‌چنین دولت دیکتاتوری بورژوازی باشد، بلکه این انقلاب، انقلابی از نوع جدید است که زیر رهبری پرولتاریا قرار دارد و در نخستین مرحله، هدف آن برپایی جامعهٔ دمکراتیک نوین، ساختمان دولتی با دیکتاتوری مشترک طبقات انقلابی است. دقیقاً به همین دلیل این انقلاب بار دیگر نیز مناسب است تا بستر پهناورتری را برای تکامل سوسیالیسم هموار سازد. این انقلاب می‌تواند در پی‌آمد دگرگونی‌ها در اردوگاه دشمن و در بین متحدانش در روند ترقی به برخی از زیربخش‌ها تقسیم شود، ولی سرشت بنیادی آن تغییر ناپذیر می‌ماند.» (Mao Zedong, 1940/1969-75, Bd. 2, S. 360)

به نظر مارکس، سوسیالیسم به خودی‌خود مرحله‌ای از گذار است و رهبر کمونیستی چین نوعی از گذار در گذار را شرح می‌داد. بی‌آن‌که هرگز بخواهیم سوسیالیسم را به عقب بیندازیم یا به فراموشی بسپاریم، می‌توان گفت که به آینده موکول شد، که در دوره‌ای بسیار طولانی‌تر از آن‌چه در آغاز پیش‌بینی شده بود، تحقق خواهد یافت؛ ولی از سوی دیگر سوسیالیسم هم‌چنین هدفی برای کسب استقلال و دفاع از آن بود. دیدیم که مائو چگونه در سال ۱۹۴۹ مارکسیسم-لنینیسم را به عنوان تنها تئوری علمی که می‌تواند خلق چین را برای رهایی ملی رهبری کند، تأیید کرد. هشت سال بعد رهبر چین افزود: «تنها سوسیالیسم می‌تواند چین را نجات دهد. رژیم سوسیالیستی باعث تکامل پرشتاب نیروهای مولده شده است.» (Mao 1957/1979 S. 548) بعدها دنگ شیائوپینگ این شعار را مطرح کرد که «تنها سوسیالیسم می‌تواند چین را نجات دهد.» سوسیالیسم باید تکامل اقتصادی و فن‌آوری را که پیش‌فرض دستیابی به استقلال واقعی ملی بود، تضمین می‌کرد: «اگر از سوسیالیسم منحرف شوید، چین به ناگزیر به ورطه نیمه‌فئودالیسم یا نیمه‌کلنیالیسم خواهد افتاد.» (Deng Xiaoping 1989 u. 1979/1992-95, Bd. 3, S. 302 u. Bd. 2, S. 176)

دنگ شیائوپینگ (1987-88/1992-95, Bd. 3, S. 202 u. 273) حتی بیش‌تر از همتای پیشین خود بر این واقعیت پافشاری می‌کرد، «که یک کشور برای این‌که به استقلال واقعی سیاسی‌اش دست یابد، باید خود را از فقر رها سازد» و به همراه فقر باید عقب ماندگی تکنولوژیک از بین برود یا به شدت کاهش یابد: «فاصله چین از کشورهای دیگر»، حتی در سطح روابط بین‌المللی ترسناک بود. در حالی‌که رهبر جدید سیاست رفاه و گشایش را ترویج می‌کرد تا با دسترسی به تکنولوژی کشورهای توسعه یافته کاپیتالیستی شکافی که می‌توانست استقلال ملی را از بین ببرد یا تهدید کند، از میان بردارد، دیگران در غرب رؤیاهای دیگری در سر می‌پروراندند:

«در نهایت برخی از تحلیل‌گران پیش‌بینی می‌کردند که منطقه‌های ویژه اقتصادی به نوعی به مستعمره‌های آمریکا در شرق آسیا تبدیل خواهد شد [...] آمریکایی‌ها بر این عقیده بودند که چین به برکت از سرگیری سیستم درهای باز در آغاز قرن بیست‌ویکم به پایگاه اقتصادی گول‌پیکر ایالات متحده تبدیل خواهد شد، و اکنون، برعکس، خود را با رقیب اقتصادی تازه‌ای روبه‌رو می‌بینند.» (Ferguson 2006, S. 585 f)

به طوری که می‌بینیم، مبارزه میان استعمار و ضداستعمار، وجه مشخصه تاریخ جمهوری چین در سراسر دوران تکاملش است. و همین امر برای کشورهای دیگر، کشورهای با گرایش سوسیالیستی، ولی بسیار کوچک‌تر نیز صادق بود و به همین دلیل آن‌ها بیش‌تر در معرض خطر بودند که استقلال خود را از دست بدهند. «چه گوارا» در سال‌های ۱۹۶۰ (1960 u. 1965/1969, S. 883 u. 1429) به هشیاری برابر «تجاوز اقتصادی» فراخواند و از کوبا و کشورهای جدید غیروابسته خواست که «خود را نه تنها از یوغ سیاسی، بلکه هم‌چنین از یوغ اقتصادی امپریالیستی» رها سازند. این جزیره کوچک که ابرقدرت آمریکا با دکتترین مونرو آن را مورد تهدید قرار داده بود، اکنون، برخاسته از انقلاب به قدرت جدیدی رسیده بود، که راه سوسیالیسم و کمونیسم را برگزید و در عین حال مبارزه با استعمار و نواستعمار را وظیفه اصلی خود تعیین کرد.

برعکس، «مخمصه دانیلسون» از طرف مارکسیسم غربی تا حد زیادی نادیده گرفته شد. نزدیک به پایان جنگ جهانی اول، بلوخ توجه را به اهداف استعماری آلمان ویلهلمی جلب کرد، که تصادفی نبود که با «کشور تولستوی به عنوان قاره سیاه» برخورد کرد و به وحشیگری معمول جنگ‌های استعماری بازگشت: علاوه بر تسخیر مناطق وسیع «آزادی را زیر پا له کرد و ده‌ها هزار بلشویک اوکرائینی را در تاگانروگ Taganrog به دریا ریخت.» (Bloch 1918/1985b, S. 318 f) این موضوع مانع فیلسوف آلمانی نشد که قدرت شوروی را متهم کند که به نام آزادی و برابری، ساختمان سوسیالیسم و ایجاد مناسبات اجتماعی و اقتصادی را به روز قیامت موکول می‌کند. به نظر او هیچ توجیهی برای سیاست لنین، «تزار سرخ» وجود نداشت: «زیرا نهاد کهنه MIR، که جامعه روستایی نیمه کمونیستی است، هنوز آنقدر قدرت دارد که بتواند بعداً کاملاً هماهنگ با خواست اکثریت مردم روسیه، تنها سیاست کشاورزی-پرولتاری را که از پیش برای آن ترسیم شده، به اجرا درآورد. (Bloch 1918/1985b, S. 196 f)

این دیدگاه شبیه دیدگاهی بود که هورکهایمر بعدها از آن پشتیبانی کرد. فردی که، وقتی ارتش آلمان پشت دروازه‌های مسکو ایستاده بود، انتقاد می‌کرد که قدرت شوروی مسأله از بین بردن دولت را زیر پا می‌گذارد. باز هم دیرتر، وقتی اندرسون - برتری بی‌نهایت مارکسیسم غربی از مارکسیسم شرقی را ستایش می‌کرد- استدلالش مشابه بود. سال پیش از آن، جنگ ویتنام با فرار شتاب‌زده ارتش ایالات متحده از سایگون به پایان رسیده بود. خلقی کوچک و کشوری کوچک بر ابرقدرتی به ظاهر شکست ناپذیر پیروز شده بود. خلقی که تحت رهبری یک حزب کمونیستی-مارکسیستی قرار داشت و کشورهای سوسیالیستی و هم‌چنین جنبش کمونیستی که از آن حمایت می‌کردند، کمک کرده بودند، تا جنگی را که واشنگتن آغاز کرده بود، در غرب نیز نامحبوب شود.

ولی همان‌طور که مقاومت جانانه ارتش و مردم شوروی برای هورکهایمر بدون اهمیت فلسفی بود، پیشروی پیروزمندانه ارتش خلق ویتنام نیز برای اندرسون بدون اهمیت فلسفی بود. دومی تحلیل ظریف و جالبی را در باره شکل متفاوت رابطه میان طبیعت و تاریخ و میان شئی و موضوع در هر دو مارکسیسم ارائه می‌کرد، اما از مطرح کردن پرسش‌هایی که امروز برای ما اجتناب ناپذیر به نظر می‌رسد، خودداری می‌کرد: کدام تئوری فلسفی و کدام خط سیاسی، پیروزی بزرگ و نوپدید انقلاب ضداستعماری را در سال ۱۹۴۹ در چین و ده سال دیرتر در کوبا ممکن ساخت؟ چرا این انقلاب نیز به کوشش جنبش کمونیستی انجام شد و چه رابطه‌ای بین این انقلاب و موضوع ساختمان جهان پس‌اسرمایه‌داری وجود داشت؟ آیا در کشورهایی مانند چین، کوبا و ویتنام مبارزه برای استقلال ملی سرانجام سپری شده بود یا فاز تازه‌ای به نام توسعه اقتصادی و تکنولوژی گشوده شده بود؟ بنابراین مناسبات تولید چگونه می‌بایست طراحی می‌شد؟ فقدان چنین پرسش‌هایی سبب شد که تحقق ناکافی آرزوهای اولیه و امیدهای انقلاب اکتبر در نهایت به عنوان نتیجه آشکار انحطاط تئوریک و سیاسی مارکسیسم شرقی جلوه کند.

۵. دو مارکسیسم در آغاز و پایان جنگ سی ساله دوم

با رشد غیرمنتظره مسأله ملی و استعماری و گسترش جهانی مارکسیسم، تفاوت میان غرب و شرق که از پیش در سال‌های پیدایش جنبش مدرن کمونیستی آشکار شده بود، عمیق‌تر گردید: ببینیم در آستانه و در آغاز جنگ جهانی دوم چه اتفاقی رخ داد. به دلیل تهدید فزاینده رایش سوم، انترناسیونال کمونیستی در سال ۱۹۳۵ برای دفاع از سیاست ضدفاشیستی جبهه مردمی وارد عمل شد و خواستار پیمانی بین کشور برخاسته از انقلاب اکتبر با بریتانیای کبیر، فرانسه و ایالات متحده آمریکا شد. این موضوع نقطه عطفی بود که به طور قطع با موافقت یکپارچه سپاهانی که برای آزادی خود مبارزه می‌کردند، روبه‌رو نشد: اتحاد با قدرت‌های سنتی استعماری و با آن کشورهایی که مبین نماد اصل برتری سفید و غرب در داخل و هم‌چنین در سطح بین‌المللی بودند، آیا این به معنای پشت‌کردن به مبارزه رهایی‌بخش خلق‌های مستعمره‌ها نبود؟ این دیدگاه سی. ال. آر. جیمز C.L. R. James، یکی از

تاریخ‌شناسان بزرگ سیاه از ترینیداد Trinidad، یکی از ستایشگران آتشین تروتسکی بود که در سال ۱۹۶۲ تکامل یکی دیگر از نمایندگان بزرگ مسأله آزادی سیاهان را که او نیز از ترینیداد می‌آمد، به شکل زیر توصیف کرد:

«جرج پدمور Georg Padmore همین‌که به آمریکا رسید، به عنوان کمونیست مشغول به کار شد. او را به مسکو آوردند تا رهبری دفتر کمونیستی برای پروپاگاندا و سازماندهی سیاهان را عهده‌دار شود. او در آنجا به یکی از نام‌آورترین و وفادارترین مبارزان استقلال آفریقا تبدیل شد. در سال ۱۹۳۵ کرم‌لین در جست‌وجوی هم‌پیمان، بین بریتانیای کبیر و فرانسه به عنوان «امپریالیست‌های دمکرات» و آلمان و ژاپن، به عنوان «امپریالیست‌های فاشیست» که هدف اصلی تبلیغات روسی و کمونیستی شدند، تمایز قایل بود. این تمایز، فعالیت برای رهایی آفریقا را به یک مسأله بی‌اهمیت کاهش داد: آلمان و ژاپن در عمل مستعمره‌ای در آفریقا نداشتند. پدمور بی‌درنگ رابطه خود را با مسکو قطع کرد.» (James 1963, S. 327)

واقعه مشابهی نیز در آفریقای جنوبی که در آن زمان زیر سیطره سفید امپراتوری بریتانیا قرار داشت رخ داد: در آنجا نیز سیاست جبهه متحد ضدفاشیستی بارها مورد انتقاد قرار گرفت و متهم شد که مبارزه علیه رژیم برتری سفیدپوستان را تضعیف می‌کند؛ این سیاست مورد پسند کمونیست‌های رادیکال سیاه، که برعکس خواستار توجه به نقش بریتانیای کبیر در رژیم نژادپرست بودند، رژیمی که آن‌ها را استثمار و سرکوب می‌کرد، نبود. (Jaffe 1980, S. 223)

موضع مارکسیسم شرقی این بود: اگر رفتار کشوری با مردم بومی مستعمره‌ها یا افرادی که از مستعمره‌ها می‌آیند نادیده گرفته شود، نمی‌توان ماهیت آن کشور را درست ارزیابی کرد. البته باید اضافه کرد که این موضوع به مارکسیسم روستامنش و کوتاه‌بین شرقی مربوط بود. درست است که آلمان و ژاپن «مستعمره‌ای در آفریقا نداشتند» ولی آن‌ها در راه تأسیس یک امپراتوری غول‌پیکر استعماری در اروپای شرقی یا بیش‌تر در آسیا بودند؛ به طور قطع آلمان و ژاپن جزو قدرت‌های اصلی استعماری محسوب نمی‌شدند، ولی آن‌ها صریحاً در تقویت و گسترش شرایط استعماری و هم‌چنین بردگی خلق‌هایی که تاکنون از آن در امان مانده بودند، برنامه‌ریزی می‌کردند. به سخن دیگر: سیاست جبهه خلق علیه فاشیسم با مبارزه ضداستعماری در تضاد نبود.

چهار سال بعد تصویر بین‌المللی به طور رادیکال تغییر کرد: در اوت ۱۹۳۹ قرارداد عدم تجاوز میان اتحاد شوروی و آلمان بسته شد. این قرارداد باعث ناآرامی‌های خاصی در میان مردم بومی مستعمره‌ها یا مردم کوچنده که از مستعمره‌ها می‌آمدند، نشد. خواهیم دید که دو بوآ Du Bois، تاریخ‌شناس و مبارز بزرگ آفریقای آمریکا هم که به جنبش کمونیستی نزدیک شده بود، رایش سوم را به ایالات متحده نزدیک می‌دانست، زیرا این دو مصمم بودند، «سلطه سفید» را در درون و در سطح بین‌المللی تقویت کنند. هم‌چنین گاندی که با جنبش کمونیستی بسیار فاصله داشت، در مصاحبه‌ای که در زمان قرارداد آلمان-شوروی انجام داد، بریتانیای کبیر و آلمان را یکسان دانست: آن‌ها دو قدرت بزرگ اند که در حال

دفاع از امپراتوری استعماری یا تأسیس آن هستند. (مقایسه کنید در پایین فصل 2, IV)

با این حال توفان در غرب آغاز شد و ضربه شدیدی به محافل مارکسیستی، به ویژه در ایالات متحده آمریکا وارد کرد. در آنجا شاید مهم‌ترین شاخه انترناسیونال چهارم، که کمی قبل از سوی تروتسکی تأسیس شده بود، فعالیت داشت و خشم و برافروختگی بین سفیدپوستان در این شاخه بی‌پایان بود: هر دو کشوری که این اتحاد جنایتکارانه را تشکیل داده بودند، باید در یک سطح قرار داده شوند؛ آن‌ها توافق کرده بودند، زیرا هر دو مبین خوف و وحشت «توتالیتاریسم» بودند. این مقوله مسأله استعمار را کاملاً به کنار نهاد و با نفرین خود کشوری را که حتی در هنگام بنیانگذاری‌اش (با انقلاب اکتبر) «برندگان مستعمره‌ها» را فراخوانده بود که زنجیرهایشان را پاره کنند، با کشوری یکی کرد که قصد داشت سنن استعماری و حتی برده‌داری را دوباره زنده کرده و با اجرای آن در اروپای شرقی آن‌را تشدید کند. تحت تأثیر این فضا، تروتسکی (1939/1988, S. 1285) به مقوله «دیکتاتوری تمامیت‌خواه» بازگشت و در درون این مبحث، نوع «استالینی» و «فاشیستی» (و هیتلری) آن را به هم پیوند داد. بعدها، کاربرد متناسب مقوله توتالیتاریسم در جریان جنگ سرد و در چارچوب ایدئولوژی زمان حال، به نظر عمومی تبدیل شد. ولی این کافی نبود تا از پیدایش شکافی ویرانگر در حزب تروتسکیستی ایالات متحده آمریکا جلوگیری کند.

دگراندیشان طلب می‌کردند که اتحاد شوروی در کل به عنوان یک کشور امپریالیستی محکوم و مانند آلمان هیتلری مسؤل آغاز جنگ جهانی دوم شناخته شود. در این مورد نیز کشمکش میان مارکسیسم غربی و شرقی آغاز شد. آیا آغاز جنگ جهانی دوم در یکم سپتامبر ۱۹۳۹ با تجاوز آلمان به لهستان شروع شده بود؟ حتی اگر کسی می‌خواست فقط روی اروپا تمرکز کند، آیا نباید تقسیم چکسلواکی و تجاوز ایتالیا و آلمان به جمهوری اسپانیا را که مورد حمایت اتحاد شوروی، اما نه بریتانیای کبیر و فرانسه بود، در این تصویر می‌گنجانند؟ اما پیش از هر چیز، چرا باید آن‌چه را که در آسیا رخ داد، نادیده گرفت؟ در ماه مه ۱۹۳۸ مائو وضعیت را دقیقاً بیان کرد:

«در حال حاضر، یک‌سوم بشریت تاکنون به جنگ کشیده شده است. ببینید: ایتالیا و ژاپن، اتیوپی Abessinien، اسپانیا و سپس چین. در این کشورها که درگیر جنگ‌اند، کمابیش ۶۰۰ میلیون انسان، یعنی نزدیک به یک‌سوم کل جمعیت جهان [...] زندگی می‌کنند. بعد از این چه خواهد آمد؟ بی‌گمان، هیتلر جنگی را با قدرت‌های بزرگ دنیا آغاز خواهد کرد.» (Mao Zedong, 1938/1969-75, Bd. 2, S.) (153 f)

جنگی که به ویژه مردم مستعمره‌ها را هدف گرفته بود، به هر حال اکنون آغاز شده بود. عقیده استالین (1939/1971-73, Bd. 14, S. 97) نیز همین بود:

«اکنون دو سال است که جنگ جدید امپریالیستی در یک منطقه وسیع از شانگهای گرفته تا جبل‌الطارق، غوغا می‌کند و جمعیتی بیش از ۵۰۰ میلیون تن را دربر گرفته است. نقشه اروپا، آفریقا، آسیا با خشونت تغییر خواهد کرد.»

از دیدگاه چین، دوره‌ای که طی آن «بی‌حرمتی نانکینگ» در سال ۱۹۳۷ با گُشتار ۲۰۰ تا ۳۰۰ هزار انسان که به دست نیروهای امپریالیسم ژاپن صورت گرفت، به سختی می‌توانست به عنوان دوره‌ای از صلح تلقی شود. رهبر کمونیستی چین که به هیچ‌وجه قصد نداشت تروتسکیست‌های آمریکایی (و به طور کلی مارکسیست‌های غربی) را تأیید کند، خوشنودی عمیق خود را از پیمان عدم تجاوز بیان کرد: این پیمان «ضربه سنگینی به ژاپن و کمک بسیار بزرگی به چین» است، زیرا امکانات پیش‌تری برای اتحاد شوروی ایجاد می‌کند که از مقاومت چین در برابر ژاپن پشتیبانی کند و شوروی را برای زمان معینی از تهدید رایش سوم و از خطری که مجبور نباشد در دو جبهه بجنگد، آزاد می‌سازد. (Mao Zedong, 1939/1969-75, Bd. 2, S. 271 und 275) در مرکز توجه رهبر کمونیستی چین به طور آشکار جنگ سرکوبگرانه استعماری قرار داشت که امپراتوری خورشید تابان علیه کشور او آغاز کرده بود، جنگی که گاهی از سوی مارکسیسم غربی نیز نادیده گرفته می‌شد.

به طور خلاصه می‌توان گفت: بحران بزرگ نیمه اول قرن بیستم که به عنوان جنگ سی ساله دوم نیز شناخته می‌شود، در آغاز و هم‌چنین در پایان خود با جدا شدن مارکسیسم غربی و شرقی همراه بود. در آغاز هوشی مین تأکید کرد که تراژدی و وحشت برای مردم مستعمره‌ها بسیار زودتر از سال ۱۹۱۴ آغاز شده بود، و لنین توجه را به سوی این واقعیت جلب کرد که جنگ جهانی اول در واقع التقاط و به هم‌آمیختگی دو جنگ بود: یکی جنگی که در اروپا بین برده‌داران آغاز شد، و دیگری جنگی که در جست‌وجوی برده و گوشت دم توپ به دست برده‌داران در مستعمره‌هاشان شعله‌ور گردید. در فاز پایانی جنگ سی ساله دوم، مارکسیسم غربی تاریخ آغاز جنگ جهانی دوم را در اروپا و نه در مستعمره‌ها (به ویژه چین) می‌داند. به هر حال شکستی که به آلمان، ژاپن و ایتالیا وارد شد به انقلاب ضداستعماری سراسر جهان انجامید که در نیمه دوم سده بیستم گسترش یافت.

فصل سوم

مارکسیسم غربی و انقلاب ضداستعماری، امکانی از دست رفته

۱. گفتمان بوبیو - تولیاتی Bobbio-Togliatti در سال دین بین فو

به برکت بالا رفتن اعتبار و پرستیژ اتحاد شوروی در پی پیروزی به دست آمده در استالین‌گراد و به برکت پژواک بزرگی که انقلاب ضداستعماری و حزب کمونیست چین در آسیا و در جهان ایجاد کرد برای مدتی به نظر می‌رسید که تنش مزمن میان دو مارکسیسم اکنون دیگر به تاریخ سپرده شده است. اما این فقط ظاهر قضیه بود و گفتمانی که در سال ۱۹۵۴ در ایتالیا جریان داشت و بازیگران اصلی آن را نوربرتو بوبیو Norberto Bobbio، فیلسوف آینده در سطح جهانی، گالوانو دللا وُلپه Galvano Della Volpe، در آن زمان پراوازه‌ترین فیلسوف مارکسیسم و کمونیسم ایتالیایی، و پالمیرو تولیاتی Palmiro Togliatti، دبیر کل حزب کمونیست و رهبر بلندپایه جنبش انترناسیونال کمونیستی تشکیل می‌دادند، مبین آن بود.

فرد نامبرده نخست بحث را آغاز کرد. بوبیو یادآور می‌شد که در سال‌های مقاومت و در سال‌های پس از آن (1955a, S. 199) او «یکی از کسانی بوده است که به نیروی مقاومت‌ناپذیر حزب کمونیست در آن زمان باور داشت.» و - باید اضافه کرد - همین‌طور به نیروی مقاومت‌ناپذیر موج سترگ انقلابی که هم‌چنان رو به رشد بود:

«ما انحطاطی را پشت سر گذاشته ایم که بیان ایدئولوژیک طبقه‌ای در حال فروپاشی بود. ما آن‌را رها کرده ایم، زیرا در کار و امیدهای طبقه‌ای نو سهیم هستیم. من بر این باورم که اگر از مارکسیسم نمی‌آموختیم که تاریخ را از دیدگاه سرکوب شدگان ببینیم و بدین وسیله دیدگاه فوق‌العاده جدیدی از انسانیت به دست آوریم، هرگز از آن خلاص نمی‌شدیم و یا به جزیره درون پناه می‌بردیم و یا به خدمت سروران قدیمی درمی‌آمدیم.» (Bobbio 1954b, S. 281)

به عنوان بالاترین و پخته‌ترین نتیجه دوران مدرن، مارکسیسم اندیشه نویسنده‌ای یگانه نیست، بلکه «نقطه آغاز جنبشی از انقلاب اجتماعی است که هنوز ادامه دارد» و توقف‌ناپذیر به نظر می‌رسد: نمی‌توان «تاریخ را به عقب برگرداند.» کسی که می‌خواهد مارکسیسم را فله‌ای رد کند، باید بداند که کار دون کیشوت را تکرار می‌کند: «او باید راهی را که تا کنون طی چهار قرن پیموده شده است، به عقب برگردد و دوباره از قرون وسطی آغاز کند.» (Bobbio 1951, S. 26 f)

علاوه بر حکم در باره مارکسیسم، حکم در باره انقلاب ملهم از آن نیز به روشنی مثبت بود: انقلاب

اکتبر پیشگام رادیکال «تحول و دگرگونی اقتصادی و اجتماعی جهان فئودالی عقب مانده بود.» انقلاب اکتبر «موج توفنده شورشی» را پدید آورد که دیر یا زود شفاف خواهد شد و به جریان آرام‌تری تبدیل خواهد گردید. (Bobbio 1951, S. 24 u. 27) آری، ما در برابر «رژیم‌های خودکامه» ایستاده ایم، ولی این نمی‌تواند دلیلی برای ننگ و رسوایی باشد، زیرا بحث بر سر «یک ضرورت سخت تاریخی» است که بر زمان حال سنگینی می‌کند، اما مقدر است که بر آن غلبه شود. (Bobbio 1952, S. 48 f)

سخنان ستایش‌آمیز در باره مارکسیسم و کمونیسم فقط با نگاه به مسایل حل‌نشده اجتماعی در متروپل‌های کاپیتالیستی ابراز نمی‌شد: مسأله این است که «تمدن غربی» را زیر سؤال ببریم که «به دلیل موفقیت‌های فنی» و قدرت ناشی از آن، «این حق را به خود می‌دهد، خود را تنها شکل ممکن تمدن ببیند و در نتیجه روند تاریخ بشر را تنها حق خود بداند.» (Bobbio 1951, S. 24) باید به فلسفه تاریخ که بر توسعه‌طلبی استعماری غرب کاپیتالیستی حاکم بود، پایان داد:

«تاریخ تنها یک جهت دارد، یعنی جهتی که تمدن سفید پشت سر نهاده است، که در آن هیچ‌گونه انجماد، عقب‌ماندگی و هیچ بربریتی وجود نداشت [...] این‌که تنها یک تمدن وجود دارد که شایسته این نام است و تنها آن است که برای سلطه انحصاری برگزیده شده، پیش‌فرض ضمنی و نتیجه صریح توسعه‌طلبی استعماری چهار قرن اخیر است که هیچ شکل دیگری از برخورد با تمدن‌های دیگر را به جز نسل‌کشی (در آمریکا)، بردگی در آفریقا و بهره‌کشی اقتصادی (در آسیا) نشناخته است.» (Bobbio 1951, S. 23)

بازگردیم به گفتمان سال ۱۹۵۴. اکنون فیلسوف تورینی خود را در برابر کشورهای سوسیالیستی محتاط نشان می‌داد: مثبت است که آن‌ها «فاز نوینی از پیشرفت مدنی را در کشورهای عقب‌مانده سیاسی آغاز کرده اند، به این صورت که نهادهای سنتی دمکراتیک، نهادهای دمکراسی رسمی مانند انتخابات عمومی و انتخابی بودن مقامات و هم‌چنین نهادهای دمکراسی اساسی مانند اجتماعی کردن ابزار تولید» را به اجرا درآوردند. (Bobbio 1954a, S. 164) اما «دولت سوسیالیستی» نوین باید در درون خود سازوکارهای تضمینی لیبرالی را به اجرا درآورد، بدین صورت که «قطره‌ای روغن به دستگاه انقلاب انجام شده» وارد سازد. (Bobbio 1954b, S. 280)

تا اینجا مربوط می‌شود به نظری که به حق بر سرشت بنیادی آزادی «فرمال» و تصویب حقوقی-نهادهای آن تأکید داشت. متأسفانه فیلسوف تورینی سر و ته قضیه را این‌طور تمام می‌کرد که موضوع آزادی «رسمی» را با غرب سرمایه‌داری-لیبرال یکی قرار می‌داد و آن‌را از مسأله استعمار تفکیک می‌کرد. نگاهی به سال ۱۹۵۴ بیافکنیم. در هفتم ماه مه این سال ارتش خلق به رهبری حزب کمونیست در دین‌بین‌فو سلطه استعماری فرانسه بر هندوچین را برچید و با این کار به ترور و ننگ وابسته به آن که از طرف هوشی مین با سخنان محکمی محکوم شده بود، پایان داد. در آستانه آغاز کارزار، وزیر امور خارجه ایالات متحده، جان فاستر دالس John Foster Dulles، از نخست‌وزیر فرانسه ژرژ بیدو Georges Bidault پرسید: «... و اگر ما دو بمب اتمی به شما بدهیم؟» (طبیعتاً برای کاربرد فوری) (Fontaine

118, Bd. 2, S. 1967) اما برای آن که فقط مثالی بیاوریم، در همان زمان، بریتانیای کبیر در قلمرو استعماری خود در کنیا به چالش طلبیده شده بود. پاسخ بریتانیا به حصر کشیدن مردم غیرنظامی در اردوگاه‌های مرگ بود که مرگ جمعی زنان و کودکان را به دنبال داشت. (مقایسه کنید در پایین، 2, VI)

به این صورت می‌توان موضع‌گیری دبیرکل حزب کمونیست ایتالیا را درک کرد: «کسانی که فکر می‌کنم مانند بوبیو استدلال می‌کنند و مبلغ مدل دولت لیبرالی کامل برای همه هستند باید پاسخ دهند، کی و تا کجا از اصول لیبرالی، که دولت انگلیس قرن نوزدهم بر آن تکیه می‌کند، به نفع خلق‌های مستعمره‌ها استفاده شده است؟» در حقیقت «دکترین لیبرالی [...] بر پایه تبعیض وحشیانه انسان بنا شده است.» علاوه بر مستعمره‌ها همان تبعیض در خود سرزمین‌های مادر سرمایه‌داری نیز بیداد می‌کند، همان‌طور که مورد سیاهان در ایالات متحده آمریکا نشان می‌دهد، که «تا حد زیادی از حقوق اساسی خود محروم و مورد تبعیض و پیگرد قرار دارند.» (Togliatti 1954/1973-84, Bd. 5, S. 866 u.) (868)

رهبر کمونیستی به هیچ‌وجه آزادی «فرمال» را تحقیر نمی‌کرد. طبیعی است که تحقق آن نمی‌توانست وضعیت بین‌المللی و بافتار ژئوپلتیک و تهدیدهای دهشتناکی که اتحاد جماهیر شوروی و کشورهای سوسیالیستی را هدف قرار داده بود، در نظر نگیرد. ولی اگر قرار است جنگ سرد در نظر گرفته شود، همان‌طور که گفت‌وگوی بین دالس و بیدو نشان می‌داد، هر لحظه ممکن بود این جنگ به یک هولوکاوست هسته‌ای تبدیل شود، هیچ شکی نیست که آن آزادی که از طرف مارکسیسم مبتذل به ناحق «فرمال» نامیده می‌شد، خود بسیار ضروری بود.

«تحولات لیبرالی و دمکراتیک، دارای گرایشی مترقی است که هم اعلامیه حقوق آزادی و هم اعلامیه حقوق نوین اجتماعی به آن تعلق دارد. حقوق آزادی و حقوق اجتماعی میراث جنبش ما است و خواهد بود.» (Togliatti 1954/1973-84, Bd. 5, S. 869)

همراه با «حقوق اجتماعی» همین‌طور خواست «حقوق آزادی»، در درجه اول، برای خلق‌های مستعمرات و یا خلق‌ها با گذشته استعماری است که تفاوت بین جنبش سوسیالیستی و کمونیستی از یک سو و غرب لیبرالی را از سوی دیگر نشان می‌دهد.

۲. مارکسیسم نیمه کاره دلا و لپه Della Volpe و کولتی Colletti

علاوه بر تولیاتی و قبل از او، دلا و لپه که در آن زمان معروف‌ترین فیلسوف مارکسیسم ایتالیایی به شمار می‌آمد، در گفتمانی که بوبیو آغاز کرد، شرکت داشت. یک چیز بی‌درنگ جلب توجه می‌کرد: چقدر مواضع فرموله شده روشن‌فکر بزرگ از یک سو و مواضع فرموله شده دبیرکل حزب از سوی دیگر با یکدیگر تفاوت داشت! برخلاف تولیاتی، آن یکی به هیچ نحو به مسأله استعمار (هم‌چنین به وضعیت

اضطراری دایمی که به کشورهای تحمیل می‌شد که پیشناتازان انقلاب بودند و با بی‌اعتمادی و دشمنی به غرب لیبرال می‌نگریستند) اشاره نمی‌کرد. در مقابل، دلاً ولپه استراتژی کاملاً متفاوتی را دنبال می‌کرد و روی تجلیل آزادی بزرگ *libertas maior* (تکامل مشخص فردیت که از طریق تضمین شرایط زندگی مادی، به وسیله سوسیالیسم ممکن می‌شود) تمرکز می‌کرد. بدین‌سان از یک سو ضمانت‌های حقوقی دولت مدنی کم‌ارزش شد و بی‌سروصدا به آزادی کوچک *libertas minor* کاهش داده شد و از سوی دیگر سرانجام تعریف و تمجید بوبیو از سنت لیبرالی به عنوان مدافع اعتبار عمومی حقوق شهروندی، آزادی ظاهری، آزادی کوچک و محدود کردن قدرت دولت از طرف او تأیید شد.

فیلسوف تورینی توصیه می‌کرد از طریق مراجعه به مکتب «جان لاک و منتسکیو» و «فدرالیست»، «لیبرالیسم» مطالعه و «درک» شود. (Bobbio 1955a, S. 265) و باز تاریخ استعمار و مسأله استعمار از خاطر رانده می‌شد؛ بگذریم از این‌که شخص لاک، سهام‌دار کمپانی رویال آفریکن Royal African Company بود، یعنی همان شرکتی که به کار تجارت با بردگان سیاه اشتغال داشت. او، همان‌طور که تاریخ‌شناس معروف انستیتوی برده‌داری (D. B. Davis یادآور) شد، «واپسین فیلسوف بزرگی بود که می‌کوشید، برده‌داری مطلق و ابدی را توجیه کند.» آن‌چه به منتسکیو مربوط می‌شود، او خواستار قبول «عدم امکان برده‌داری در نزد ما» و یا «در اقلیم ما» بود و به این دلیل خواستار «محدود کردن برده‌داری طبیعی (*servitude naturelle*) به کشورهای منفرد معینی» بود. و به همین صورت مدیسون، یکی از سردبیران «فدرالیست»، نیز خود برده‌دار بود.

کسانی که بوبیو استاد می‌شمرد، معرف «تبعیض وحشیانه در بین نوع بشر» بودند که تولیاتی آن‌را به پای لیبرالیسم می‌نوشت. فیلسوف اهل تورین در شاید پراوازه‌ترین متن خود *On Liberty* با اشتیاق ویژه‌ای به جان استوارت میل John Stuart Mill و سرود او برای آزادی، اشاره می‌کرد (Bobbio 1954a, S. 161) ولی حتی در این نثر، ما شاهد دست‌خط لیبرال‌های انگلیسی بودیم که از «استبداد» غرب بر «نژادهای هنوز نابالغ»، که ملزم به «اطاعت مطلقند»، تا در مسیر پیشرفت قرار گیرند، دفاع می‌کردند. (Losurdo 2011a I, 1 u. 3, II, 4 u. VII, 3) نمی‌توان این «دسپوتیسم» و «اطاعت مطلق» را که غرب در سال‌های ۱۹۵۰ در هندوچین، آفریقا و در واقع در سراسر دنیای استعماری تحمیل کرده بود، نادیده گرفت؛ حتی در ایالات متحده (به هر حال در جنوب آن) سیاهان در معرض خشونت پلیس محلی یا دار و دسته‌های نژادپرست فاشیستی (که از سوی قدرت دولتی تشویق یا تحمل می‌شدند) قرار داشتند. اما دلاً ولپه که کاملاً تحت تأثیر جلوه آزادی بزرگ *libertas Major* قرار داشت، وضعی به آن نمی‌نهاد و یا در موقعیتی نبود که از اشتباهات بوبیو سخن بگوید.

متأسفانه دلاً ولپه الگو شد: شاگردان او نیز به بی‌توجهی به مسأله استعمار شهرت یافتند. برای نمونه به لوسیو کولتی Lucio Colletti بیاندیشیم. او در دوره مارکسیستی‌اش، وقتی به «خانه‌های کار» یا «ندامتگاه‌ها» اشاره می‌کرد که در آن‌ها اغلب به عنوان اقدام ساده امنیتی، بیکاران، فقیران و یا کسانی که به عنوان «ولگردان اصلاح‌ناپذیر» محسوب و یا مظنون بودند، زندانی می‌شدند و او آن‌ها را

«بازداشتگاه‌های «بورژوازیِ روشنفکر» می‌نامید، مرزهای بنیادیِ آن آزادی که برای دنیای لیبرال-کاپیتالیستی بسیار پرارزش است، را نشان داد. (Colletti 1969, S. 280) این استدلال خوبی بود؛ فقط افسوس که تا حدی با سکوت در بارهٔ بازداشتگاه‌های واقعی که «بورژوازیِ روشنفکر» برای بربرهای مستعمره‌ها در نظر گرفته بود، رقیق می‌شد!

در هماهنگی با این سکوت، کولتی با گسستِ خود از مارکسیسم و کمونیسم از رخداد‌های تاریخی که با انقلاب اکتبر آغاز شده بود، نتیجهٔ فاجعه‌باری گرفت، بی‌آن‌که هرگز کلمه‌ای در بارهٔ تکانهٔ برآمده از آن برای انقلاب ضداستعماری جهانی بیان کند. او در سال ۱۹۸۰ اشاره کرد، بحران مارکسیسم «از دهه‌ها پیش از این وجود داشته است»؛ دقیق‌تر بگوییم، «یک مارکسیست انقلابی مانند کارل کورش Karl Korsch آن‌را پیشاپیش در سال ۱۹۳۱ شناخته بود.» (Colletti 1980, S. 73) بنابراین کورش زمانی به این شناخت دست یافته بود، که سیستم استعمار جهانی هنوز آن‌چنان قوی به نظر می‌رسید که هیتلر قصد داشت آن‌را به اروپای شرقی گسترش دهد و در آنجا یک «هند آلمانی» بسازد. آیا انقلاب ضداستعماری جهانی که پس از آن آغاز شد ربطی به کمونیسم و مارکسیسم داشت؟ این یکی از پرسش‌هایی بود که برای فیلسوفی خوشبختی که در دنیای لیبرال-سرمایه‌داری پا به عرصه وجود نهاده بود، مطرح نبود.

بنابراین، او این علاقه را که مارکسیست‌های سمج و اصلاح‌ناپذیر نسبت به کشورهای «عقب افتاده»، به «دهقانان» و به «مردمان روستا»، ابراز می‌داشتند، «کسانی که برایشان سنن مارکسیستی نه تنها بیگانه بود، بلکه دست‌کم نسبت به مارکسیسم «کلاسیک» اغلب برخوردی خصمانه داشتند»، تمسخر می‌کرد. (Colletti 1980, S. 73) انگار که مارکس بخش قابل ملاحظه‌ای از اثر خود را به جنبش‌هایی بخش مردم ایرلند و لهستان (که بخش بزرگی از آن‌ها را دهقانان تشکیل می‌دادند) اختصاص نداده بود و انگار که او (همراه انگلس) به شدت و بارها برای دنباله‌روی اساسی طبقهٔ کارگر انگلستان از استعمار بریتانیا از آن انتقاد نکرده بود! علاوه بر این‌ها تز بزرگ مارکس کاملاً ناگفته ماند: «همین‌که ما نگاه خود را از وطن آن‌ها که در آن به شکل‌های محترمانه‌ای ظاهر می‌شوند، به مستعمره‌ها، جایی که خود را کاملاً عریان نشان می‌دهند، بیاندازیم، دورویی عمیق تمدن بورژوازی و بربریت جدانشدنی از آن بی‌پرده در برابر چشمان ما آشکار می‌شود.» (MEW 9, S. 225)

پس از آن‌که کولتی مارکس را تنها به یک منتقدِ فقط «شکل‌های محترمانه» سلطهٔ کاپیتالیستی کاهش داد و مسألهٔ استعمار را به فراموشی سپرد، مشکلی نداشت که ترازنامهٔ مانوی (خوب/بد) آن فصل از تاریخ را که با انقلاب اکتبر آغاز شده بود، تعیین کند. همان انقلابی که طبق تحلیل لنین که در بالا ذکر شد، آغاز شده بود تا به «جنگ میان برده‌داران با هدف تثبیت و تقویت برده‌داری» پایان دهد. در چشم فیلسوفانی که به دیدگاه‌های لیبرال-کاپیتالیستی غرب گرویده بودند، این غرب بود که هنوز موضوع آزادی و دگراندیش‌پذیری را نمایندگی می‌کرد. این درست است که غرب در بارهٔ «کشتار بیش از یک میلیون کمونیست در اندونزی» سکوت نکرد، هم‌چنین در بارهٔ حمام خون در کودتای شیلی و در

پی‌آمد آن قتل آلوده در سپتامبر ۱۹۷۳ (Colletti 1980, S. 7 u. 65 f)، اما در هر دو مورد هیچ اشاره‌ای به نقش ایالات متحده نشد، که مصمم بود از رهایی جهان سوم جلوگیری و جنبش‌های آزادی‌بخش آن را (*Terzomondismo*) نابود کند (که اندونزی سوکارنو که در سال ۱۹۶۵ مورد هدف قرار گرفت، از طرفداران آن شمرده می‌شد) و (در آمریکای لاتین) دکترین-مونرو را تقویت نماید. خیر، «قتل عام» و «کشتار» فقط برای تأکید بر شکست کمونیسم و مارکسیسم بود و بویژه، وقتی که با غرب به عنوان پیشتاز آزادی مقایسه می‌شد، چهره بسیار بدی از خود نشان می‌داد.

۳. «کارگرگرایی» Operaismus و محکوم کردن جنبش جهان‌سومی

بی‌علاقگی به مسئله استعمار (و نواستعمار) می‌تواند زیر نقاب صلابت انقلابی نیز تجلی کند، که خود را در سرزمین مادر سرمایه‌داری روی نبرد طبقه آنتاگونیستی در ناب‌ترین شکل خود، یعنی طبقه کارگر، متمرکز می‌کند، بی‌آن‌که تحت تأثیر طبقات و کشورهای در حاشیه که از بسیاری جوانب هنوز به جهان پیشاصنعتی تعلق دارند، قرار گیرد. دقیقاً همین امر در «کارگرگرایی» ایتالیایی و به ویژه در نزد ترونٹی (Tronti, 2009, S. 58) اتفاق افتاد: «در اینجا باید مراقب بود که ما هیچ‌گاه در دام جنبش-جهان‌سوم (*terzomondismo*)، مثل سازوکار محاصره شهرها از طریق دهات و یا راهپیمایی‌های دراز دهقانان نیفتیم. باید مراقب بود که ما هرگز «چینی» نشویم.»

متن نقل قول شدهٔ اپرائیسم ایتالیایی پیشاپیش در عنوان خود (*کارگران و سرمایه*) به روشنی توضیح می‌داد که سوژه‌های اجتماعی چه کسانی بودند که ترونٹی فقط به آن‌ها دلبستگی داشت. ما در سال ۱۹۶۶ هستیم. در ویتنام مبارزهٔ آزادی‌بخش ملی جرأت کرده بود دستگاه نظامی گول‌پیکر ایالات متحده را به چالش بطلبد، که در سال پیش از آن نقش مهمی را در سرکوب و فشاری که در اندونزی به کشتار صدها هزار کمونیست انجامید و به شکست جنبش رادیکال آزادی‌خواهانهٔ این کشور منجر شد، ایفاء کرده بود. در آمریکای لاتین مبارزه علیه دکترین-مونرو که دولت کندی در سال ۱۹۶۱ زیر نام آن تلاش کرده بود به کوبا حمله کند و آن را زیر سلطهٔ خود درآورد، به شدت در جریان بود. خلاصه کنیم: آتش نبرد میان استعمار و ضداستعمار شعله‌ور شده بود و بحرانی را که از زمان استقرار موشک‌های شوروی در جزیرهٔ شورشیان، جهان را به مرز فاجعهٔ هسته‌ای کشانده بود، تشدید می‌کرد.

ترونٹی بدون توجه به همه این‌ها، (مطابق با عنوان یکی از فصل‌های محوری کتابش) «لنین را در انگلستان» تصور می‌کرد. لنین روسیهٔ عقب‌افتاده را پشت سر می‌گذاشت، ولی این انقلابی بزرگ به متروپول کاپیتالیستی نمی‌رفت تا از درون، امپراتوری بریتانیا را تحلیل کند، کشوری که یک جنگ استعماری پس از دیگری انجام می‌داد و برای مبارزه بر سر سلطهٔ جهانی و یا «ملتی که کل جهان را استثمار می‌کند» (انگلس) آماده بود، و در دامن آن، آن‌طور که مارکس شکوه می‌کرد، حتی کارگران متأثر از ایدئولوژی حاکم، ایرلندی‌ها، ساکنان مستعمره‌ای به شدت استثمار و سرکوب شده را کاکاسیاه *Nigger* می‌دانستند و همین‌گونه هم با آن‌ها رفتار می‌کردند. (MEW 32, S. 669) نه، لنین در

انگلستان فقط به کارخانه و به موقعیت کارگران می‌پرداخت: با سخنی دیگر، موضع انقلابی بزرگ موضع اتحادیه کارگری که به شدت مورد انتقاد او بود، معرفی می‌شد.

سعی کنیم لنین را به جای انگلستان بین قرن نوزدهم و بیستم، در ایالات متحده دهه ۱۹۶۰ تصور کنیم: او خود را در توسعه یافته‌ترین کشور کاپیتالیستی می‌یافت که در رأس سرکوب امپریالیستی و استعماری در جهان قرار داشت، در کشوری که کارگران و سندیکاهای آن اغلب دانشجویانی را (که بیش‌تر منشأ بورژوازی داشتند) و به خدمت اجباری نظام و جنگ در ویتنام اعتراض داشتند، تهدید می‌کردند و آن‌هم نه فقط لفظی. به هر روی: باوجود این‌ها از دیدگاه نظریه‌پرداز اپرائیسم، لنین اجازه داشت فقط به طبقه کارگر بپردازد!

واقعیت این است، که ترونتی از جست‌وجوی نبرد طبقاتی ناب خسته نمی‌شد و در مقاله دیگری که بیش از چهار دهه پس از کارگر و سرمایه چاپ شد، سرانجام فکر می‌کرد توانسته آن‌را شناسایی کند: «سال ۱۹۶۹ سال واقعاً فوق‌العاده‌ای *annus mirabilis* بود [...] در سال ۱۹۶۹ سخن از ضدسرمایه‌داری بود و نه ضداقتدارگرایی. کارگر و سرمایه از نظر فیزیکی رویاروی هم قرار گرفته بودند.» (Tronti 2009, S. 21) منظور او در اینجا نه انگلستان بود و نه ایالات متحده، بلکه منظور او ایتالیا بود. ارزش یادآوری دارد که ترونتی برای یافتن فرهنگ نبرد طبقاتی ناب ناگزیر بود به کشوری اشاره کند که در آن حزب کمونیست نفوذ بسیار بزرگی داشت، و آن‌هم به برکت خطی سیاسی که برای ایجاد آن اتحادهای گسترده‌ای در تلاش بود، که نظریه‌پرداز اپرائیسم به هیچ‌وجه نمی‌توانست در آن سهیم باشد.

بی‌تردید پاییز ۱۹۶۹ شاهد رشد عظیم نبردهای کارگری بود. در همین حال کارگران با حضور نیرومند دانشجویان در کنار خود، تشویق و حمایت شدند. اغلب، این دانشجویان خاستگاه بورژوازی داشتند و ستیزه‌جویی سیاسی آن‌ها ریشه در مبارزه علیه «اقتدارگرایی» داشت که در درجه اول در چارچوب خانواده و مدرسه دیده و محکوم می‌شد. دیگران سوار بر موج خشم و برافروختگی علیه جنگ وحشیانه ویتنام و ملهم از موج شور و شوق ناشی از مقاومت چشم‌گیر خلقی بی‌باک در مقابل دستگاه گول‌پیکر نظامی تجاوزگر، روند رادیکال شدن سیاسی را تجربه کردند. این‌ها سال‌هایی بود که در آن در آسیا، در آمریکای لاتین و هم‌چنین در خاور نزدیک انقلاب ضداستعماری (با پشتیبانی کشورهای سوسیالیستی) به موفقیت‌های درخشانی دست یافته و امپریالیسم ایالات متحده با مشکلات بزرگی مواجه بود. جوی بود که انسان آن‌را در ایتالیا نیز احساس می‌کرد، جایی که حزب کمونیست نفوذ داشت و از هر زمان قوی‌تر بود و بخش بزرگی از مبارزان و رهبرانی که مبارزات بزرگ کارگری و مردمی را رهبری یا پشتیبانی می‌کردند، به آن تکیه داشت. در چشمان ترونتی مبارزه طبقاتی سرانجام به حالت ناب خود رسیده بود، ولی با نگاهی دقیق‌تر مشخص می‌شد که مبارزه طبقاتی از درهم‌تنیدگی تناقض‌های ناهمسان، از جمله تناقض‌های اساسی انقلاب ضد استعماری تغذیه می‌شد.

پلمیک علیه آلودگی ممکن مبارزه طبقاتی، ویژگی‌های ستیزه‌جویانه به خود می‌گرفت. تمسخر «سازوکار

محاصره شهرها از طریق دهات و یا راهپیمایی طولانی دهقانان» را قبلاً دیدیم. آن چه در اینجا هدف کنایه «کارگرگرایی» بود، بزرگ‌ترین انقلاب ضداستعماری تاریخ بود، که در چین با آغاز تسخیر مناطق روستایی به پیروزی رسید و یکی از نقطه‌های اوج آن، یعنی مارش انقلابیون به رهبری حزب کمونیست که بیش از هزاران کیلومتر زیر آتش ارتجاع، برای مقابله با هجوم امپریالیسم ژاپن که مصمم بود تمام خلق چین را به بردگی بکشاند، صورت گرفت.

این نوع کنایه‌های کم‌وبیش «اپرائیستی» تازه نبود، در گذشته نیز مسأله پرودون این بود، که پاکی و خلوص مبارزه میان فقیران و ثروتمندان، یعنی میان قربانیان و بهره‌مندان «سرقه»، که پدید آورنده «مالکیت» است، حفظ گردد و او جنبش آزادی‌بخش ملی مردم سرکوب شده به دست استبداد تزاری لهستان را مسخره می‌کرد. مارکس از طرف خود، که انجمن بین‌المللی کارگران را پایه‌گذاری کرده بود، در سال ۱۸۶۵ این تمسخر را به عنوان «بی‌شرمی ابلهانه» محکوم می‌کرد. (MEW 16, S. 31) به نظر نمی‌رسد که ترونتی در باره این فصل از تاریخ جنبش کارگری اندیشیده باشد. برعکس، او تنور را داغ‌تر می‌کرد:

«کارگران همیشه «مأموریتی» برای انجام دادن داشتند - یعنی باید همیشه داشته باشند! - و همیشه این مأموریت نجات‌بخش بود، یعنی باید نجات بخش می‌بود! آن‌ها باید کارخانه را نجات می‌دادند، کشور را نجات می‌دادند، آزادی را نجات می‌دادند، خلق‌های جهان سوم را از تجاوز و خشونت امپریالیستی نجات می‌دادند.» (Tronti 2009, S. 61)

به عنوان مثال در اینجا توضیح داده نمی‌شد که کارگران چینی وقتی کشورشان اشغال شده بود چه باید می‌کردند: آیا آن‌ها باید به درخواست افزایش دستمزد ادامه می‌دادند، بی‌آن‌که نگران بردگی که بر سر آن‌ها و هم‌وطنان‌شان آمده بود، باشند؟ خوانش دوگانه از مناقشات اجتماعی که در آن تنها یک تضاد (تضاد میان کارگر و سرمایه) لحاظ می‌شود، خود این تضاد را به زندانی تحت لوای کورپوراتیسم Corporatism و یا شرکت‌گرایی تنگ‌نظرانه مطلق تبدیل می‌کند. و این کورپوراتیسم شناخت‌های تاریخ را تحریف می‌کند. قرن بیستم در اینجا به عنوان «عصر جنگ‌های داخلی در سراسر جهان» درک می‌شود. (Tronti 2009, S. 62) در این چارچوب، انقلاب ضداستعماری سراسر جهان، چه به عنوان مبارزه مسلحانه، چه به عنوان مبارزه اقتصادی، پاک و غیر قابل رؤیت می‌گردد. و در حالی‌که کشورهای عینی که استقلال سیاسی خود را به دست آورده اند، می‌کوشند آن‌را با رشد و تکامل اقتصادی-فن‌آوری عینی و استوار کنند، کارگرگرایی شعار «سرکوب کار به دست کارگران» را ترویج می‌کند! (نگاه کنید در پایین

(III, 12)

۴. آلتوسر Althusser بین ضد انسان‌گرایی و ضداستعمار

انقلاب ضداستعماری حتی اگر با خیرخواهی مورد استقبال قرار گیرد، با وجود این می‌تواند در مقوله‌هایی قرار گیرد که فهم آن‌را دشوار می‌کند. بازگردیم به «تبعیض وحشیانه» در بین مردم، که

تولیاتی آن را گناه سیستم کاپیتالیستی-استعماری می‌دانست؛ این کیفرخواستی بود که در آن انسان‌گرایی‌ای که گرامشی بسیار بر آن ارج می‌نهاد، با قدرت پژواک می‌یافت و همان‌طور که خواهیم دید، بعدها برای آلتوسر به کابوس تبدیل شد. ولی این شخص برخلاف ترونتی نمی‌توانست لاف بزند که هرگز «چینی» نبوده است. نزد این فیلسوف فرانسوی می‌توان بارها و به طور مثبت اشاره به مائو تسه تونگ را یافت که پیش از هر چیز به عنوان نظریه‌پرداز تضاد و دیالکتیک محترم شمرده می‌شد. (Althusser 1965, S. 57, Anmm. 6Z Althusser, Balibar, S. 39 f) در هر حال این به طور عینی ستایش اندیشه‌ای بود که از طریق انعکاس بزرگ‌ترین انقلاب تاریخ پخته و رسیده شده بود، انقلابی که پرجمعیت‌ترین کشور جهان با فرهنگی هزارساله در تئوری و در عمل، در نبردی دیرپا در تضادها و در برابر دشمنان گوناگون به انواع مختلف تجربه کرده بود.

اما بزرگ‌داشتی که از انقلاب ضداستعماری آن زمان در سراسر جهان به عمل آمد، نزد آلتوسر به وسیله یک زیرسازی تئوریک زیر عنوان ضدانسان‌گرایی Antihumanismus به تدریج ویران شد. این امر مانع درک مبارزات طبقاتی بود، مبارزاتی که، فارغ از آن‌که فقط دارای بُعد اقتصادی خالص باشد، مبارزاتی برای به رسمیت شناختن شدن بود. این امر به ویژه برای مبارزات مردم بومی مستعمره‌ها و همین‌طور مبارزه مردم کشورهای مستعمره سابق صدق می‌کند، که ضدانسان‌گرایی را، که در ذات سیستم کاپیتالیستی-امپریالیستی نهفته است، بسیار خشن احساس می‌کنند. به این دلیل زورآزمایی‌های بزرگ قدرت میان جنبش مبارزه با بردگی و برده‌داری، میان ضداستعمار و استعمار، در روند تاریخ معاصر نشان داد که چگونه در سطح ایدئولوژیک، بزرگ‌داشت مفهوم پذیرفته شده جهانی انسان از یک سو و نفی یا تمسخر آن از سوی دیگر در تقابل با یکدیگر قرار داشتند و به عبارت دیگر انسان‌گرایی و ضدانسان‌گرایی در رویارویی با هم بودند.

در پایان قرن هجدهم، توسن لوورتور Toussaint Louverture بزرگ‌ترین انقلاب بردگان سیاه را رهبری کرد و مردم را به «کاربرد اصل مطلق» فراخواند «که بر پایه آن هیچ انسانی؛ چه سرخ (دورگه)، سیاه یا سفید، هر قدر هم که وضعیت زندگی آن حقیرانه باشد، نمی‌تواند در مالکیت هم‌نوع خود باشد.» و آن‌طور که در سیستم برده‌داری متداول است «نمی‌توان انسان‌ها را با جانوران اشتباه گرفت.» در مقابل، ناپلئون اعلام کرد که می‌خواهد در سانتو دومینگو/هائیتی سلطه استعماری و بردگی سیاهان را دوباره برقرار کند: «من در کنار سفیدان هستم، زیرا من سفیدم؛ دلیل دیگری جز این وجود ندارد، اما دلیل خوبی است.» و دنیای انگلیسی‌زبان؟ مانیفست مشهوری از کارزار لغو برده‌داری، برده سیاهی را در زنجیر نشان می‌داد که بانگ برمی‌آورد: «آیا من هم انسان و برادر نیستم؟»

چند سال بعد، وقتی که سیستم استعماری در نقطه اوج خود بود، در برخی از پارک‌های جنوب ایالات متحده آمریکا تابلوهایی آویزان بود: «ورود سیاهان و سگ‌ها ممنوع»، و در شانگهای، اشغالگران فرانسوی با نصب تابلوهایی که به خوبی قابل رؤیت بود، از خلوص و پاک‌نژاد خود دفاع می‌کردند: «ورود سگ‌ها و چینی‌ها ممنوع.» این یک پدیده جهانی بود. مردم هند که پس از شورش بزرگ سیپوی

Sepoy (سربازان هندی شاغل در ارتش انگلیس) در سال ۱۸۵۷ کاملاً با کاکاسیاه‌ها (نیگرها) برابر قرار داده شده بودند، در بهار ۱۹۱۹ با تحقیر وحشتناکی روبه‌رو شدند. با این‌که سربازان هندی کمک بسیار بزرگی به پیروزی بریتانیای کبیر در جنگ جهانی اول کردند، برای درخواست، اگر نه استقلال، ولی دست‌کم شکلی از خودگردانی به خیابان‌ها رفتند. قدرت استعمار با خشونت ویژه‌ای در امریتسار دست به سرکوب و فشار زد: این سرکوب نه تنها جان صدها تن از معترضان بی‌دفاع را گرفت، بلکه علاوه بر آن فرمان داده شد که ساکنان شهر شورشی برای ترک و یا ورود به خانه‌هایشان، باید چهار دست و پا بروند.

غیرانسانی سازی مردم مستعمره‌ها به شکلی خود را نمایان می‌کرد که هم قابل لمس و هم نفرت‌انگیز بود. ترانامه‌ای را که یوستن اس. چمبرلین Houston S. Chamberlain (1898, S. 33)، نویسنده‌ای که بعدها مورد احترام فاشیست‌ها قرار گرفت، در پایان قرن نوزدهم ارایه کرد، می‌توان این‌طور فهمید. درحالی‌که او به قرن بیستم پیش رو به عنوان «قرن نژادها» و «قرن مستعمره‌ها» خوش‌آمد می‌گفت، این «به اصطلاح وحدت نژاد انسانی» را که از نظر او علم و تاریخ آن را رد کرده بود و تنها «سوسیالیست‌ها» به شکل غلوآمیزی به آن چنگ انداخته بودند، به تمسخر می‌گرفت. بعدها این آلفرد روزنبرگ Alfred Rosenberg، نامدارترین نظریه‌پرداز نازیسم بود که علیه یک «اندیشه جزمی مفروض از تکامل عمومی بشر» داد سخن می‌داد و به کنایه در باره نفوذ پیوسته دین و اسطوره‌شناسی یهود می‌گفت: یهوه، خدای کهنه «امروز پیش از هر چیز «انسانیت» نام گرفته است.» (Rosenberg 1930, S. 40 u. 127)

این فصلی از تاریخ است که از آلمان و حتی اروپا فراتر می‌رفت. این شور و احساس جهان‌گرایانه که در انقلاب اکتبر و فراخوان آن به بردگان مستعمره‌ها که زنجیرهایشان را پاره کنند، شنیده می‌شد، پاسخی بود به نظریه‌پردازی در باره مردم دون پایه *under man/Untermenschen* که لوتروپ استودارد Lothrop Stoddard، نویسنده آمریکایی، که کتابش به سرعت به آلمانی ترجمه شد، فرموله می‌کرد. ایده‌های او راهنمایی برای لشگرکشی‌های هیتلر برای استعمار اروپای شرقی و بردگی اسلاوها و هم‌چنین انگیزه‌ای برای نابودی یهودیان بود که در کنار بلشویک‌ها، به عنوان مسببین شورش رقت‌بار «نژادهای پست» متهم می‌شدند. (مقایسه کنید Losurdo 2016a, X, 3 zur Entmenschlichung der Schwarzen und Chinesen; Losurdo 2016a, III, 2 u. XI, 5 zu Santo Domingo/Haiti; Losurdo 2016a, III, §10 (zu Amritsar); Losurdo 2009, XXXVII, 7 u. Losurdo 2011, III zu *under man/Untermensch*)

هم‌چنین فاشیسم ایتالیایی نیز در ضدانقلاب استعماری و نژادپرستانه سهمیم بود و از نظر موسولینی شکافی که در نظم طبیعی، «نژادی» را از نژادهای دیگر و ملتی را از ملت‌های دیگر جدا می‌کرد، غیر قابل عبور بود، به طوری‌که مفهوم‌هایی مانند «نوع بشر» بی‌معنی یا «بسیار مبهم» می‌گردید. (Losurdo 1938/1951, Bd. 29, S. 185 ff) و سرانجام ژاپن در آسیا توسعه‌طلبی استعماری خود را هم‌زمان با غیرانسانی سازی مردم چین که آن‌ها را در پایان قرن نوزدهم کم‌وبیش حیوان محسوب کرده و اغلب با میمون یا خوک

مقایسه می‌نمود، پیش می‌برد. (Del Bene 2009, S. 92 f)

آری وقتی که سرشت غیرانسانی استعمار آشکار شد، استعمار هم تلاش کرد تا حتی صفات کلی و جهانشمولی را به خود بگیرد. از دیدگاه تاریخ، قهرمانان جنبش‌های بخش چه واکنشی نسبت به چنین تلاش‌هایی نشان دادند؟ دو بوا Du Bois توانست به سادگی مشخص کند، که شعارهای (جهانشمول) «صلح، مسیحیت، تجارت» که به ویژه از طرف «امپراتوری بریتانیا» و «جمهوری آمریکا» تبلیغ می‌شد با «نفرت مرگبار در قبال نژادهای رنگین‌پوست» همراه بود. واقعیت این است که کلنیالیسم و امپریالیسم بر اساس «بهره‌کشی غیرانسانی از انسان» استوار است، که «با بشریت بیگانه» است. (1914, S. 708 f u. 712 ff) و به این دلیل مبارزه برای جهانشمولی، تسویه حساب با سیستم سیاسی-اجتماعی را که مملو از پراتیک‌های غیرانسانی کردن است، دربر می‌گیرد.

جنبش کمونیستی نیز کار دیگری نمی‌کند. لنین خواستار توجه به این واقعیت بود که از نظر غرب، قربانیان جنگ‌ها و توسعه‌طلبی‌های استعماری «حتی خلق محسوب نمی‌شدند» (آسیایی‌ها، آفریقایی‌ها – آیا آن‌ها خلق هستند؟) (LW 24, S. 404) در واقع سر آخر آن‌ها از جامعه انسانی محروم می‌شدند. گرامشی حتی روشن‌تر بیان می‌کرد. (1975, S. 567, 837 u. 2103) او در نوشته‌های خود در سال‌های ۱۹۳۰ اشاره کرد: تا حتی فیلسوفانی مانند هنری برگسون Henri Bergson نیز بر این عقیده بودند که «بشریت» در واقع به معنای غرب است؛ و به این‌صورت قهرمانان «دفاع از غرب»، یا «نجات دهندگان» غرب» مدافع فرهنگ غالب در غرب بودند. برعکس، کمونیسم مترادف «اومانیسم» جدایی‌ناپذیر و مترادف آن انسان‌گرایی بود که پیش‌داوری و غرور «اربابان سفید» را به چالش می‌کشید. (Gramsci 1919/1987, S. 41 u. 142) با سخنی دیگر: شبه‌جهانشمولی که شامل اغراق اختیاری یک گروه خاص و محدود و اغلب بدنهاد نسبت به عموم بود، با تکیه بر فراجهانشمولیت واقعی‌تر و غنی‌تر افشاء می‌شد.

۵. سرفت ایده‌آلیستی و اروپامحوری آلتوسر

در حالی که ضدانسان‌گرایی در سطح سیاسی درک مبارزات بزرگ سیاسی-اجتماعی را تحت تأثیر قرار می‌داد، در سطح تئوریک دو پی‌آمد بسیار مهم و در عین حال منفی را سبب شد. مارکس بارها تأکید کرده بود که تئوری او بیان واقعی فرایندها و جنبش‌ها، بیان مبارزه واقعی طبقاتی است. برعکس، نزد آلتوسر ماتریالیسم تاریخی و جنبش واقعی که به تکامل آن کمک می‌کرد، نتیجه گسست معرفتی بود (همان‌طور که برای دلا و لپه نتیجه یک روش علمی بود که بر آموزه گالیله و زودتر از او ارسطو به عنوان منتقد افلاطون متکی است) بنابراین ما با تحریف ایده‌آلیستی ماتریالیسم تاریخی روبه‌رو هستیم که به برکت نبوغ فردی، به یک قاره نو رسید: پس از کشف «قاره ریاضیات به وسیله یونانیان» و «قاره فیزیک از سوی گالیله و جانشینانش»، مارکس به کشف «قاره تاریخ» پرداخت. (Althusser 1969, S. 24 f) پس از آن‌که او بارها اومانیسم را متهم کرد که مبارزه طبقاتی را پنهان می‌کند، اکنون دقیقاً خود

آلتوسر (به همراه دلّا ولپه) بود که مبارزه طبقاتی را در پس تکمیل کردن ماتریالیسم تاریخی پنهان می‌نمود.

این عقب‌گرد آرمان‌گرایانه، در عین‌حال عقب‌گرد اروپامحور بود. مارکس و انگلس از یک سو انقلاب صنعتی و از سوی دیگر انقلاب سیاسی، به ویژه انقلاب فرانسه را پیش‌فرض تکمیل و تکامل ماتریالیسم تاریخی می‌دانستند. هیچ‌یک از دو انقلاب ابعاد منحصرأ اروپایی نداشت. اولی به تکامل بازار جهانی و به توسعه‌طلبی استعماری و انباشت اولیه سرمایه مربوط می‌شد و دومی یکی از لحظه‌های درخشان خود را در خیزش بردگان سیاه‌سنتادومینگو و از بین بردن برده‌داری استعماری به وسیله کنوانسیون ژاکوبن در پاریس داشت. برعکس، نزد آلتوسر (مانند دلّا ولپه) تکمیل و تکامل ماتریالیسم تاریخی به فصلی از تاریخ تبدیل می‌شد که تنها در اروپا رخ می‌داد.

دلایل این نوع نگرش فیلسوف فرانسوی قابل درک است؛ سال‌ها پرچم «اومانیزم» برای تقلیل مبارزه علیه امپریالیسم برافراشته شد؛ و با این‌کار فرایندی آغاز شد که بعدها به کاپیتولاسیون گارباچف انجامید. باید تأکید کرد که انتقاد فلسفی به انسان‌گرایی، که به پنهان کردن درگیری‌های اجتماعی متهم می‌شود، هم‌زمان، به معنی فاصله گرفتن از «ایده‌هایی که رنگ اصلاح‌طلبانه و فرصت‌طلبانه دارد یا خیلی ساده دارای ایده‌های تجدیدنظر طلبانه» که در این سال‌ها گسترش یافته است (Althusser, 1965, S. 190) می‌باشد.

متأسفانه این پلیمیک از پیش‌فرض‌های اشتباهی حرکت می‌کند. در وهله اول باید آگاه بود که نه تنها استناد به انسانیت (و اخلاق) عمومی، بلکه هم‌چنین استناد به علم می‌تواند مبارزه طبقاتی را به دست فراموشی سپارد. ولی فیلسوف فرانسوی به حق با جمله‌ای که ایده علم مستقل از طبقات را رد می‌کرد و «علم پرولتری» را در برابر علم «بورژوایی» قرار می‌داد، مخالفت می‌کرد؛ او مبارزه علیه «جنونی» را که می‌خواست «به هر قیمت از زبان» یک «روبنای» ایدئولوژیک بسازد، دست‌آورد استالین می‌دانست. آلتوسر نتیجه می‌گرفت که به برکت «چند صفحه ساده دیدیم که استفاده از معیار طبقه نامحدود نبود و به ما اجازه می‌داد با علم [...] مانند اولین و بهترین ایدئولوژی رفتار کنیم، که سپس آثار خود مارکس را نیز دربر می‌گرفت.» (Althusser 1965, S. 19) و مسأله اخلاق چه؟ در یک سطح قرار دادن مواضع کسانی که بر وحدت نوع بشر تأکید داشتند با مواضع کسانی که آن‌را نفی و مسخره می‌کردند و از این طریق زیر نام یک به اصطلاح مبارزه طبقاتی ناب استدلال می‌کردند، به این معنا بود، که مبارزه طبقاتی واقعی به دست فراموشی سپرده شود، مبارزه‌ای که براساس غیرانسانی ساختن توده‌های وسیع مردمی استوار بود که به *انسان‌های پست* *under men or Untermenschen* تنزل داده شده و محکوم بودند سرکوب، برده و نابود شوند.

آلتوسر در پلیمیک خود علیه خوانش اومانیزمی مارکسیسم از تکرار این نکته خسته نمی‌شد که مارکس نه از «انسان» یا از «فرد»، بلکه از ساختار تاریخی مناسبات اجتماعی حرکت می‌کرد. ولی عجیب

است که مفهوم «انسان» یا «فرد» از پیش بدیهی فرض می‌شود. در واقع، مفهوم فرد یا انسان به خودی‌خود، مستقل از جنسیت، ثروت یا رنگ پوست، نتیجهٔ صدها سال مبارزه برای به رسمیت شناخته شدن بود که دقیقاً زیر پرچم اومانیسیم که آلتوسر بسیار از آن نفرت داشت، انجام شد. این امر برای زنان (که به طور طبیعی ناتوان محسوب می‌شدند که در سطح سیاسی چیزی را بفهمند یا بخواهند یا کارهای روشنفکری حرفه‌ای انجام دهند)، یا برای کارگران دست به مزد کلان‌شهرها (که با ابزار کار، با ماشین‌های دوبا و جانوران برابر برابر نهاده می‌شدند) و به ویژه برای مردم مستعمره‌ها (که در کلیه سطوح غیر انسانی شده بودند) صدق می‌کرد. درست است که فیلسوف فرانسوی می‌پذیرفت که یک «اومانیسیم انقلابی» که از انقلاب اکتبر برآمده باشد نیز می‌توانست وجود داشته باشد (Althusser, Balibar 1965, S. 150)، با این همه او در این مورد بسیار خویشتن‌دار بود؛ و بدین‌سان او درک نبردهای بزرگی را که «برندگان مستعمرات» (عبارتی که لنین بر آن تأکید داشت) برای به رسمیت شناختن شدن شرف انسانی خود انجام دادند، برای خویشتن غیرممکن می‌ساخت.

برای آلتوسر مقولهٔ «انسان» به علت Interklassismus (و یا بی‌توجهی یا انکار اختلاف‌های طبقاتی)، به خطر افتاده و به این دلیل به خودی‌خود نمی‌توانست توجه عموم را به استثمار واقعی و سرکوب جلب کند. اما اینجا یک اشتباه تئوریک دوم نیز رخ می‌دهد. هیچ واژهٔ فنی‌ای وجود ندارد که به تنهایی و به خودی‌خود بتواند، تضادهای آشتی‌ناپذیر سیاسی-اجتماعی را بیان کند، هیچ اصطلاح «ناب» ایدئولوژیک و سیاسی وجود ندارد که همیشه و تنها از سوی انقلابی‌ها و با لحن انقلابی به کار برده شده باشد. در ایالات متحدهٔ قرن نوزدهم دقیقاً آن حزبی خود را «دمکرات» می‌نامید که نخست از بردگی سیاهان و سپس از رژیم سیطرهٔ سفیدان *white supremacy* دفاع می‌کرد. این موضوع هم‌چنین برای آن دسته از مقوله‌هایی که به شکل جدایی‌ناپذیری با تاریخ جنبش کارگری مرتبط است، نیز صدق می‌کند. پس از انقلاب دهه ۴۸ در فرانسه محافظه‌کاران بودند که پرچم «کار» و احترام به «شأن کار» را برافراشتند، در حالی‌که هم‌زمان شورشیان انقلابی و کارگرانی را که برای بهبود وضعیت زندگی و کارشان اعتصاب می‌کردند، «تنبل» و ولگرد می‌نامیدند. در این زمینه، هیتلر از همه سبقت گرفت، که به نام حزبی که خود تأسیس کرده و رهبری می‌کرد خود را مبارز راه «سوسیالیسم» و حامی «کارگران آلمان» معرفی می‌نمود.

کوتاه کنیم: آلتوسر با وجود مبدأ حرکت متفاوت، به همان نتیجه‌گیری‌های ترونتی می‌رسید. نویسندهٔ ایتالیایی از تأکید بر این‌که «universalismus، یک بینش کلاسیک بورژوازی از جهان و مردم است»، خسته نمی‌شد. خوشبختانه کارگران وجود داشتند: «با آن‌ها، تنها با آن‌ها، می‌توان سرانجام از به نمایش گذاشتن ارزش‌های عمومی چشم‌پوشی کرد، زیرا از دید آن‌ها این ارزش‌ها از نقطهٔ نظر ایدئولوژیک، همیشه بورژوازی هستند.» (Tronti 2009, S. 62 u. 17) آلتوسر بیش‌تر از مطلق‌گرایی، اومانیسیم را هدف قرار می‌داد. اما نگرش باز همان نگرش بود: نگرش مزبور بی آن‌که متوجه شود، در پایان فقط هدف نقد خود را که وانمود می‌کرد آشتی‌ناپذیر است و هر گونه سازشی را تحقیر می‌کند، بزک می‌نمود.

پیشاپیش عام‌گرایی Universalism یا انسان‌گرایی Humanism را به خودی‌خود، «بورژوازی» دانستن یا به آن مَهر سازش‌پذیری با بورژوازی زدن، به معنای بستن مسیر انتقاد به جامعه کاپیتالیستی در نیمه راه است: جامعه سرمایه‌داری به دلیل سرشت کاملاً صوری حقوق بورژوازی و سیاسی که حامل آن باید انسان، در عام خود باشد، مورد انتقاد قرار می‌گرفت، ولی هیچ اشاره‌ای به بندهای سلب مسؤولیت وحشتناکی که مردم مستعمره‌ها و یا حتی مردم مستعمره‌های سابق را از حقوق بشر یا حقوق سیاسی (همین‌طور حقوق اقتصادی و اجتماعی) محروم می‌کرد، نبود. این وضعیت از وضعیت‌های استعماری نیز که قطعاً در چشمان مارکس وحشیگری جامعه کاپیتالیستی را به خوبی آشکار می‌کرد، فراتر می‌رفت. در اینجا به روشنی پتانسیل غیرانسانی کردن نظم موجود با تمام بی‌رحمی‌اش و به شکلی جنجالی در تئوری *انسان پست* *under man* در ایالات متحده آمریکا، که قبل از تئوری *انسان پست* [غیرآریایی] *Untermensch* مطرح شده بود، نشان داده می‌شد. با سخنی دیگر: تولیاتی پیگیرتر و رادیکال‌تر بود: او پیش از آن‌که به بی‌توجهی به حقوق اقتصادی و اجتماعی انتقاد کند، از «تبعیض وحشیانه در میان انسان‌ها» شکوه می‌کرد که جامعه کاپیتالیستی بر آن بنیاد گردیده است.

۶. میراث و تحول لیبرالیسم نزد بلوخ

با وجود کیفرخواست پرشور ترونتی و آلتوسر علیه یونیورزالیسم و انسان‌گرایی و شاید حتی درست به همین علت آن‌ها که مسأله استعماری را عمدتاً نادیده می‌گرفتند، در پایان به شیوه‌ای متناقض به توافق با دیدگاه‌های بلوخ رسیدند، که به نوبه خود از همان آغاز و به سادگی، یونیورزالیسم و انسان‌گرایی را که غرب لیبرال با رغبت به آن می‌بالید، به رسمیت می‌شناخت. ما توانستیم ببینیم، چگونه فیلسوف آلمانی در طی جنگ جهانی اول به ایدئولوژی انتانت پیوست، که اعلام کرد، می‌خواهد در حوزه قدرت‌های میانی و در سراسر جهان، دمکراسی را تحقق بخشد، که از سوی دیگر همین دمکراسی را از مردم مستعمره‌ها دریغ می‌نمود.

و نزد بلوخ از همان آغاز، غرب لیبرال به طور مثبت مقابل نه تنها آلمان و یلهلم دوم، بلکه هم‌چنین مقابل کشوری که از انقلاب اکتبر برخاسته بود، قرار داده می‌شد. در باره کشور شوراها قضاوت فیلسوف جوان، بدون آن‌که در انتظار عقب‌نشینی ارتش آلمان و حتی کم‌تر در انتظار پایان جنگ داخلی بماند، بسیار سخت بود: «پرولتاریای جهان همواره با درک روزبه‌روز عمیق‌تر، چهار سال‌ونیم، علیه پروس برای دمکراسی جهان نجنگید تا با به دست آوردن دمکراسی اقتصادی-اجتماعی آتی، از آزادی چشم‌پوشی کند و خط دمکراتیک، یعنی غرور فرهنگ‌های غربی را ناگهان ترک نمایند.» روسیه شوروی که به این دمکراسی اقتصادی-اجتماعی استناد کند، وقتی که با جمهوری آمریکای شمالی مقایسه شود، چقدر رقت‌انگیز به نظر خواهد رسید:

«(با وجود احترام کامل به ویلسون)، هرگز کسی به عنوان سوسیالیست تصور نمی‌کرد که خورشید

واشنگتن به این شکل از خورشید موعود از مسکو بالاتر رود؛ که از آمریکای هنوز کاپیتالیستی، آزادی و خلوص [...] سرچشمه گیرد.» (Bloch 1918/1985b, S. 399 f)

در اینجا واپس‌رانیِ دوگانه‌ای عمل می‌کرد. اولاً فراموش می‌شد که جنگ حتی در کشورهایی که سنن لیبرالی در آن‌ها تثبیت شده بود و به برکت موقعیت جغرافیایی‌شان در فاصلهٔ مطمئنی از میدان جنگ و خطر حمله قرار داشتند، فضایی از ترور و پیگرد وحشیانه پدید آورده بود. اما واپس‌رانی بدتر به استعمار مربوط می‌شد. فقط چند سال پیش از آن، ایالات متحدهٔ آمریکا که بلوخ آن‌را شدیداً مورد ستایش قرار می‌داد، موفق شد مبارزهٔ استقلال‌طلبانه در فیلیپین را از طریق سرکوب بی‌رحمانه و حتی با نسل‌کشی به زانو درآورد. بین قرن نوزدهم و بیستم، حتی در این کشور رژیم تروریستی سلطهٔ سفیدان *white supremacy* بارها علیه سیاهان اعمال خشونت کرده بود، سیاهان لینچ می‌شدند، یعنی پس از شکنجهٔ بی‌پایان و طولانی، سرانجام به قتل می‌رسیدند و این کار به سرگرمی دسته‌جمعی برای جامعهٔ سفید سرشاد و خندان تبدیل شده بود.

در جنگ جهانی دوم وقوع مسألهٔ استعمار بسیار فراتر از جهان استعمار تجربه شد. هیتلر می‌خواست، به نحوی شبیه غرب یا غرب دور در اروپای شرقی «هند آلمانی» ایجاد کند: «مردم بومی» باید مانند سرخ‌پوستان به حاشیه و مرزهای رایش سوم تبعید گشته و نابود می‌شدند تا قلمروهای تازه‌ای برای سفیدان و نژاد ژرمن ایجاد می‌شد؛ بازماندگان مردم بومی، مانند بردگان سیاه، برای همیشه برای کار در خدمت نژاد برتر، در نظر گرفته شده بودند. امپراتوری ژاپن در آسیا نیز به روش مشابهی وارد عمل شد. به هر حال اهمیتی که مسألهٔ استعمار به دست آورده بود، بلوخ را به بازاندیشی مواضع خود وادار نکرد.

او در سال ۱۹۶۱ کتاب *حق طبیعی و شأن انسانی* *Naturrecht und menschliche Würde* را به چاپ رساند. همان‌طور که از عنوان آن پیداست، ما از دست‌کم گرفتن آزادی کوچک *libertas minor* که برای دلاً وُلپه خیلی مهم بود، بسیار دوریم؛ ولی کاملاً برعکس، ادعای داشتن میراث سنن لیبرالی پر سروصدا و قوی بود. انتقاد از آن همان بود که از قبل می‌شناختیم و همان که بلوخ جوان با کلمات آناتول فرانس Anatole France بیان می‌کرد: در جهان کاپیتالیستی لیبرال برابری در برابر قانون یعنی قانون «خوابیدن زیر پل و دزدیدن هیزم را هم برای ثروتمندان و هم برای فقیران ممنوع می‌کند.» (مقایسه کنید در بالا 1.7) فیلسوف نامبرده در کتاب *حق طبیعی و شأن انسانی* تأکید می‌کرد که لیبرالیسم دارای این خطاست که برای «برابری ظاهری و فقط ظاهری» مبارزه می‌کند و اضافه می‌کرد: «زیرا سرمایه‌داری برای اثبات خود، به کلیتی از آیین‌نامه‌های حقوقی علاقه‌مند بود که به طور یکسان همه چیز را دربر می‌گرفت.» (Bloch 1961, S. 157)

این برداشت را می‌توان در کتابی یافت که در همان سالی چاپ شد، که پلیس پاریس به شکار بی‌رحمانه‌ای علیه الجزایری‌ها پرداخت که یا در رود سن غرق شدند یا تا حد مرگ کتک خوردند؛ و همهٔ این‌ها در روز روشن، آری در برابر چشم شهروندان فرانسوی که در حمایت حاکمیت قانون، به تماشای

این منظره رقت‌بار پرداختند: این‌هم از «برابریِ صوری»! در همان پایتختِ این کشور سرمایه‌داری و لیبرال، می‌بینیم که قانونگذاریِ دوگانه‌ای در کار بود که گروه قومی کاملاً مشخصی را در معرض خودکامگی و ترور پلیس قرار می‌داد. (Losurdo 2011b, VI, 2) و سپس، اگر به مستعمره‌ها و نیمه‌مستعمره‌ها می‌نگریستیم و برای مثال نگاهی به الجزایر، کِنیا یا گوآتمالا (کشوری به ظاهر آزاد، ولی در عمل تحت‌الحمایهٔ ایالات متحدهٔ آمریکا است) می‌افکندیم، می‌دیدیم که چگونه دولت لیبرال و کاپیتالیستیِ حاکم در مقیاسی بزرگ و سیستماتیک به شکنجه، اردوگاه کار اجباری و نسل‌کشی مردم بومی آمریکا متوسل می‌شد. از همهٔ این‌ها نزد بلوخ هیچ اثری نمی‌توان یافت.

و وقتی نویسندهٔ کتاب *حق طبیعی و شأن انسانی* به بازسازیِ تاریخیِ عصر مدرن و لیبرالیسم می‌پرداخت، باز به مردم بومی و مردم با ریشهٔ استعماری اشاره‌ای نداشت. او موضع‌گیریِ گروتیوس و Grotes و لاک Locke در مورد حق طبیعی را ارج می‌نهاد، ولی به هیچ نحو به کوشش آنان در توجیه بردگی سیاهان اشاره نمی‌کرد؛ در رابطه با جنگ‌های استقلال‌طلبانه آمریکا، جنگ «کشورهای جوان آزاد» که بعدها ایالات متحدهٔ آمریکا را تشکیل دادند، مورد تحسین قرار می‌گرفت، ولی اهمیت برده‌داری در واقعیت سیاسی و اجتماعی و حتی در قانون اساسی ایالت‌های آمریکایی با سکوت پشت سر گذارده می‌شد. (Bloch 1961, S. 80)

چنین سکوتی حتی بسیار غیرعادی می‌نمود، به ویژه که در آن سال‌ها در جمهوری آن سوی آتلانتیک، نبرد شهروندان آفریقای آمریکا برای انحلال نهایی رژیم «سلطهٔ سفیدان» گسترش می‌یافت. این جریان در پکن توجه مائو تسه تونگ را به خود جلب کرد؛ و شاید جالب باشد که موضع‌گیریِ دو شخصیت این چنین متفاوت را با هم مقایسه کنیم. فیلسوف آلمانی از سرشت کاملاً «صوری» برابری سرمایه‌داری لیبرال شکوه می‌کرد؛ رهبر کمونیستی بر درهم‌تنیدگیِ نابرابریِ اجتماعی و نژادپرستانه تأکید داشت: نرخ بیکاری سیاهان نسبت به سفیدپوستان به روشنی بالاتر بود، آن‌ها به بخش‌های پایینی بازار کار رانده شده و ناگزیر بودند به مزدهای پایین‌تر قناعت کنند. مائو در اینجا توقف نمی‌کرد: افزون بر این، او خواهان توجه به خشونت نژادپرستانه‌ای بود که از طرف قدرتمندان جنوب و باندهایی مورد حمایت و تشویق آن‌ها اعمال می‌شد. او به «مبارزهٔ مردم سیاه‌پوست آمریکایی علیه تبعیض نژادی و برای برابری حقوق» ارج می‌نهاد. (Mao Zedong 1963/1998, S. 377) بلوخ (1961, S. 7) انقلاب بورژوازی را متهم می‌کرد که «برابری را در حوزهٔ سیاسی» محدود می‌کند؛ با اشاره به آمریکایی‌های آفریقایی‌تبار، مائو (1963/1998, S. 377) اشاره می‌کرد که «بخش بزرگی از آن‌ها دارای حق رأی نیست.» مردم کشورهای مستعمره که به دست سرکوب‌گران‌شان به سطح کالا تنزل داده شده و انسان‌زدایی شده بودند، برای به رسمیت شناخته شدن [حقوق خود] جنگ‌های فراموش‌نشدهٔ انجام دادند، ولی بلوخ می‌گفت: «جمله «انسان‌ها آزاد و برابر به دنیا آمده‌اند»، قبلاً در قانون روم آمده بود؛ اکنون باید در واقعیت نیز تحقق یابد.» (Bloch 1961, S. 79) حال، نگاه کنیم به نتیجه‌گیریِ مقاله رهبر کمونیستی چین که به مبارزهٔ آزادی‌بخش شهروندان آفریقای آمریکا تقدیم شده بود: «سیستم استعماری-امپریالیستیِ نفرت‌انگیز با تنزل دادن سیاهان به سطح برده و با تجارت برده رشد و توسعه یافت، و بی‌گمان با آزادی

کامل آنان نیز به پایان خواهد رسید.» (Mao Zedong 1963/1998, S. 379)

همان‌طور که می‌بینیم، در متن‌های نقل قول شده بالا از مائو (و همچنین در متن‌های معروف هوشی مین) نه سخنی از کم بها دادن به آزادی کوچک *libertas minor* مورد علاقه دلا و لپه است و نه از توهیم مشترک (با کمی تفاوت) دلا و لپه، بلوخ (و بوبیو)، مبنی بر این‌که کاپیتالیسم و لیبرالیسم در هر صورت «برابری صوری» یا حتی «برابری سیاسی» را تضمین می‌کند.

۷. هورکهایمر: از ضد اقتدارگرایی به استعمارگرایی فلسفی

عدم درک و سوءتفاهم در مورد مسأله استعمار، در جریان فکری‌ای به نقطه اوج خود می‌رسید که ما مدیون تحلیل‌های درخشان و دقیق مسایل اجتماعی، سیاسی و اخلاقی جامعه کاپیتالیستی آن بودیم. منظور من مکتب فرانکفورت است. هورکهایمر با انتشار دولت اقتدارگرا *Autoritärer Staat* در سال ۱۹۴۲، ترازنامه فصل تاریخی را ترسیم می‌کرد که با انقلاب اکتبر آغاز شده بود. حکم محکومیت، روشن و صریح بود: در روسیه سوسیالیسم تحقق نیافته، بلکه «سرمایه‌داری دولتی» حاکم است. بی‌گمان باید پذیرفت که این سیستم به میزان فوق‌العاده‌ای «تولید را افزایش می‌دهد»، و این امتیاز بزرگی برای «مناطق عقب‌مانده کره زمین» است که بتوانند به سرعت عقب‌ماندگی خود را در مقایسه با کشورهای توسعه‌یافته‌تر جبران کنند. (Horkheimer 1942, S. 4, 11 u. 22) اما آیا این یک نتیجه مثبت بود؟ اگر چه صادق است، که روسیه که با مشت آهنین بلشویک‌ها اداره می‌شد، در توسعه صنعتی و اقتصادی بسیار موفق بود و به الگو تبدیل شد، اما چه کسی شیفتگی آن را احساس می‌کرد؟

«این گروه [حزب کمونیست] به جای آن‌که نهایتاً در دموکراسی شوراهای حل شود، توانست خود را به عنوان مرجع قدرت تثبیت کند. کار، انضباط و نظم توانست جمهوری را نجات دهد و انقلاب را پایان بخشد. اگر چه انحلال دولت روی پرچم آن‌ها نوشته شده بود، ولی آن حزب، وطن خود را که از نظر صنعتی عقب‌مانده بود به الگوی پنهانی همان قدرت‌های صنعتی که در پارلمان‌تاریسم خود سرگشته و بیمار بود و دیگر نمی‌توانست بدون فاشیسم زندگی کند، تبدیل کرد.» (Horkheimer 1942, S. 46 f)

هنگامی‌که این سطرها نوشته می‌شد، ارتش نازی‌ها، پس از به زانو درآوردن بخش بزرگی از اروپا، مقابل دروازه‌های مسکو و لنین‌گراد که کل جمعیت آن یا با دستگاه وحشتناک جنگی و یا از طریق محاصره ظالمانه و قحطی ناشی از آن به مرگ تهدید می‌شد، ایستاده بود. تحت چنین شرایطی نام بردن از «دموکراسی شوراهای» یا همین‌طور از ایده‌آل یا آرمان انحلال دولت چه معنایی داشت؟ همان‌طور که بارها تأکید شد، این لحظه‌ای بود که به نظر می‌رسید تحقق پروژه هیتلر که هدف آن با تأسیس امپراتوری بزرگ استعماری در قاره اروپا، آشکارا بردگی خلق‌های اروپای شرقی بود، نزدیک شده است.

همان‌طور که هورکهایمر خود برجسته می‌کرد، اگر اتحاد شوروی موفق شد تا در برابر فشار پرقدرت

دستگاه نظامی گولپیکر آلمانی که کارایی و خشونت آن به اثبات رسیده بود مقاومت کند، باید مدیون توسعه صنعتی که با شتاب و زیر فشار اجبار صورت گرفت، دانست. ولی این فرد نگران همه این‌ها نبود و برای او اهمیتی نداشت که از یک سو استعمار و برده‌داری و از سوی دیگر ضداستعمار و جنبش ضدبرده‌داری در برابر هم ایستاده بودند. از نگاه نماینده معروف «تئوری انتقادی» به هر حال در باره کشوری که از انقلاب اکتبر برخاسته و (پس از آن که جمعیت آن به طور وسیع نابود شده) و چیزی نمانده بود که به بردگی کشیده شود، باید سخت‌ترین داوری صورت می‌گرفت:

«کارآمدترین نوع دولت استبدادی که خود را از هر نوع وابستگی به سرمایه خصوصی آزاد کرده است، دولت‌گرایی Etatismus یا سوسیالیسم دولتی است [...] در دولت‌گرایی یکپارچه اجتماعی کردن دستوری است. سرمایه‌داران خصوصی از بین رفته اند [...] دولت‌گرایی یکپارچه به معنای عقب‌گرد نیست، بلکه به معنای افزایش نیروهاست و می‌تواند بدون نفرت نژادی زندگی کند.»

(Horkheimer 1942, S. 48)

و بار دیگر تئوری انتقادی، ناتوانی خود در نقد را نشان می‌داد: تفاوت میان کشوری که اجرای دولت نژادی را هدف خود قرار داده و مصمم بود، «نژادهای کم‌ارزش» را نابود و برده کند و گروه‌های سیاسی و قومی (بلشویک‌ها و یهودیان) را به این بهانه که «نژادهای کم‌ارزش» را به قیام ترغیب می‌کنند، ریشه‌کن سازد و کشوری که می‌دانست جزو قربانیان از پیش‌گزیده چنین دولت نژادی است و با یأس و ناامیدی در برابر آن از خود دفاع می‌کرد، به نظر بی‌اهمیت بود.

هورکهایمر حتی با نگاه به گذشته و تاریخ فلسفه به طور کلی، به مسأله استعماری (و نژادی) کم‌توجه و یا اصلاً بی‌توجه بود: «گرایش انقلاب فرانسه به دیکتاتوری بود.» (Horkheimer 1942, S. 47) نگرش به آن انقلابی که در آغاز عصر جدید در سانتو دومینگو به خیزش بزرگ سیاهان انجامید و در پاریس با کنوانسیون ژاکوبینی به لغو بردگی در مستعمره‌ها منجر شد، نیز همین‌طور بود. ولی برعکس، دو انقلاب انگلیسی قرن هفدهم و انقلاب آمریکایی قرن هجدهم که به نهاد برده‌داری نیرو بخشید، به خودکامگی یا اقتدارگرایی متهم نشد. دومی حتی اجازه داد که با تأسیس جمهوری آمریکای شمالی برای اولین بار یک دولت نژادی ایجاد شود (و تصادفی نبود که در نخستین دهه‌های هستی خود این کشور کمابیش فقط زیر سلطه برده‌داران قرار داشت)

حد و مرزی برای نفرین انقلاب فرانسه وجود نداشت: «عیسای سنسکولوت [کارگران و خرده‌بورژواهای پاریس در زمان انقلاب فرانسه ۱۸۹۹-۱۸۸۹ م.] Sansculotte Jesus، خبر از مسیح شمال می‌دهد.» (Horkheimer 1942, S. 48) هیأتی که رادیکال‌ترین جریان‌های انقلاب فرانسه با این هدف از آن حمایت کردند که یک‌بار برای همیشه مانع تقریباً طبیعی که در رژیم کهنه، طبقات مردم را از نخبگان جدا می‌کرد از سر راه برداشته شود، با آن شکل و شمایلی برابر قرار داده می‌شد که از سوی ارتجاعی‌ترین فرهنگ‌ها، که به نازیسم منجر شد و آماده شده بود، تا بازسازی مانع طبیعی میان خلق‌ها و «نژادها» را که با قیام حماسی ژاکوبن‌های سیاه از سانتادومینگو/هائیتی و از طریق لغو تحریم بردگی

سیاهان از سوی روبسپیر در پاریس، از بین رفته بود، دوباره احیاء کند.

آنگاه که انقلاب فرانسه و انقلاب اکتبر نفی شد، دیگر فقط کرنش در برابر لیبرالیسم باقی می‌ماند که زیر نقاب حمایت و دفاع از «استقلال فرد» به طور اسطوره‌ای دگرگون می‌شد. (Horkheimer 1979/1981, S. 171) این یک تغییر شکل بود که شخص لاک را نیز دربر می‌گرفت که مدافع این اصل بود که همه انسان‌ها «آزاد، برابر و مستقل» هستند. (Horkheimer 1967, S. 30) و باز، گویی به کمک سحر و جادو، بردگی و دفاع از آن در آثار این فیلسوف که از نظر مادی ذینفع بود، ناپدید می‌شد (او سهام‌دار شرکت رویال آفریکن Royal African Company بود، شرکتی که تجارت انسان-حیوان را مدیریت می‌کرد)

با توجه به این پیش‌فرض‌ها، بی‌اعتنایی، سؤ‌ظن و یا دشمنی‌ای که هورکهایمر نسبت به انقلاب جهانی ضداستعماری در زمان خود روا می‌داشت، تعجب‌آور نبود. او تاریخ معاصر را تقابل بین «دولت خودکامه» و «متمدن» می‌دانست. این امر در مورد سال‌های جنگ سرد نیز صادق بود: «می‌خواهم بگویم، اگر به همین صورت کشورهای متمدن پول زیادی صرف تسلیحات نمی‌کردند، اکنون مدت‌ها بود که ما زیر سلطه آن قدرت‌های استبدادی قرار داشتیم. وقتی کسی انتقاد می‌کند، باید هم‌چنین بدانند، که گاهی آنانی که مورد انتقاد قرار گرفتند، چاره دیگری نداشتند.» (Horkheimer 1970/1981, S. 169) سال ۱۹۷۰ بود: جنگ علیه ویتنام شدیدتر از همیشه بیداد می‌کرد، سرشت استعماری آن و اقدامات نسل‌کشی که جنگ آن‌ها را به خدمت می‌گرفت، پیش چشم همه است. اما مشهورترین نماینده تئوری انتقادی تردیدی نداشت: با این همه غرب «متمدن» باید در برابر وحشی‌های شرق از خود دفاع کند!

حتی مبارزه آفروامریکایی‌ها با رژیم سلطه سفید که هنوز در جنوب ایالات متحده آمریکا ادامه داشت عقیده هورکهایمر را سست نمی‌کرد. او البته به «وضعیت دشوار کنونی مناسبات نژادی *race relation* فراسوی آتلانتیک» اشاره می‌کرد، ولی تأکید را بر «ترور کاکاسیاه‌های کنشور علیه کاکاسیاهان دیگر، که بسیار شدیدتر از آن است که انسان گمان می‌کند» قرار می‌داد؛ «کاکاسیاه معمولی بیش‌تر از کاکاسیاه می‌ترسد» تا از سفیدپوستان. (Horkheimer 1968a/1981, S. 139; 1970/1981, S. 174) بر روی هم انقلاب جهانی ضداستعماری حداقل بی‌فایده است: «حتی مسأله کاکاسیاهان در آمریکا» می‌تواند به سرعت حل شود «بدون تضادهای میان غرب و شرق و بخش عقب‌مانده جهان.» (Horkheimer 1968b/1981, S. 157) همان‌طور که از اشاره انتقادی به «ترور کاکاسیاهان کنشور» در ایالات متحده آمریکا و نقش جهان سوم می‌توان دریافت، تبعیض‌هایی که آفروامریکایی‌ها با آن مبارزه می‌کردند به حساب جنگ سرد و انقلاب ضداستعماری گذاشته می‌شد.

ولی در واقع همه چیز کاملاً معکوس جریان یافت. در دسامبر ۱۹۵۲ دادگاه عالی ایالات متحده آمریکا، البته پس از آن‌که وزارت دادگستری به آن هشدار داد، جدایی نژادی در مدرسه‌های دولتی را خلاف

قانون اساسی اعلام کرد: حکمی جز این «نژاد رنگین‌پوست» را رادیکالیزه کرده و سبب تشویق جنبش کمونیستی در جهان سوم و حتی در ایالت متحده آمریکا می‌شد (مقایسه کنید در زیر با فصل 2، VI) گذار از بدگمانی به دشمنی ساده است:

«این شد که تئوری انتقادی تازه‌تر ما دیگر از انقلاب پشتیبانی نکرد، زیرا پس از فروپاشی ناسیونال-سوسیالیسم، انقلاب می‌توانست در کشورهای غربی دوباره به یک تروریسم نوین و یا به وضعیت ترسناک تازه بینجامد. مهم‌تر از آن چیزی است، که باید مثبت ارزیابی شود، مثلاً برای نمونه استقلال فرد و یا اهمیت فرد و یا روان‌شناسی متفات او، حفظ برخی از عناصر فرهنگ، بدون آن‌که مانع پیشرفت آن شد.» (Horkheimer 1970/1981, S. 166)

به نظر نمی‌رسد که این توضیح بین غرب و جهان سوم فرقی قایل بود، زیرا حتی انقلاب ضداستعماری که در آن زمان در ویتنام صورت می‌گرفت و یا چند سال پیش از آن در الجزایر پیروز شد، با یک «تروریسم نو» برابر و یا نزدیک به آن قرار داده می‌شد.

توضیح زیر سرشت کلی‌تری داشت:

«تئوری انتقادی وظیفه دارد، چیزی را بیان کند که به طور کلی به این شکل بیان نمی‌شود و از این‌رو باید به هزینه پیشرفت اشاره کند، با قبول این خطر که در پی آن حتی ایده سوژه مستقل و ایده روح از بین برود، زیرا در برابر جهان لایتناهی، پوچ به نظر می‌رسد [...] زیرا ما می‌خواهیم که جهان یکپارچه شود، می‌خواهیم که جهان سوم دیگر گرسنه نماند یا این‌که ناگزیر به بقاء در مرز گرسنگی نباشد. اما برای رسیدن به این هدف، باید به جامعه‌ای پرداخت کرد که در واقع جهانی مدیریت شده است [...] آن‌چه کارل مارکس به عنوان سوسیالیسم تصور می‌کرد، در عمل جهان مدیریت شده بود.» (Horkheimer 1970/1981, S. 171)

همراه با سوسیالیسم و انقلاب ضداستعماری در اینجا هم‌چنین توسعه و تکامل اقتصادی خلق‌هایی محکوم می‌شد، که خود را آزاد کرده بودند یا در صدد رهایی خود از یوغ استعمار بودند. ما در مقابل آلترناتیو وحشتناکی قرار گرفته بودیم: یا در برابر فقر همگانی که خارج از غرب حاکم بود، تسلیم شویم و یا به دام اشتباه جهانی مدیریت شده بیافتیم. و دست‌کم برای تئوری انتقادی گزینه دوم بدتر از اولی محسوب می‌شد.

۸. اونیورزالیسم امپریالیستی آدورنو Adorno

احتمالاً می‌توانیم نزد هورکهایمر (و تئودور و. آدورنو Theodor W. Adorno) عنصری از پسرقت را مشاهده کنیم. در رابطه با «فاشیسم»، *دیالکتیک روشنگری* (کتابی که آن‌ها در دهه ۱۹۴۰ با هم منتشر کردند) به روشنی بیان کرد که «کاپیتالیسم خودکامه» و «نظم استبدادی» پیش از گسترش و پیروزی خود در قلب اروپا، «تنها گریبانگیر فقیران و وحشیان» بود. (Horkheimer, Adorno 1944, S.)

93 u. 62) بدین‌سان مراحل فراهم ساختن مقدمات فاشیسم در خشونت‌های غربی به مردم بومی مستعمره‌ها اعمال می‌کردند، تجلی می‌یافت، دقیقاً مانند همان خشونت‌هایی که آن‌ها در قلب متروپول‌های سرمایه‌داری حتی علیه فقیران و حاشیه‌نشینانی به کار می‌بردند که در اردوگاه‌های کار اجباری که کارخانه نامیده می‌شد، زندانی بودند. بدین وسیله به نحوی اشاره می‌شد که فاشیسم نازی نخستین تلاش‌های خود را در توسعه‌طلبی استعماری و در حاکمیت استعماری آغاز کرده بود. نخستین قربانیان آن در واقع بیش‌تر «وحشیان» بودند و نه خلق‌های مشخص با تاریخ و فرهنگ ویژه خود، که خواستار تأسیس دولت-ملت‌های مستقل خود بودند. و با این‌حال آن‌ها هنوز هم استعمار را محکوم می‌کردند و رابطه میان فاشیسم نازی و کلنیالیسم را می‌پذیرفتند.

چند سال بعد با آغاز جنگ سرد، وقتی که انقلاب ضداستعماری به جنبش کمونیستی جهانی پیوست و در خاورمیانه سیاست و دولت اسرائیل را به بحث گذاشت، همه این‌ها ناپدید شد. در این مرحله پلمیک علیه ناآرامی‌های انقلابی در جهان سوم به کمیتی ثابت و به نام جهانی‌گرایی تکامل یافت. آدورنو در کتاب *دیالکتیک منفی*، مقوله هگلی «روح مردم»، یعنی توجه خاص به مسأله ملی را کنار گذاشت، که «با توجه به کلیت کانتی دوره قابل پیش‌بینی بشریت» آن را مقوله‌ای «ارتجاعی» و واپسگرا می‌دانست، زیرا گویا «در عصر درگیری‌های تلوریک (خاکی/زمینی) و توان برقراری تلوریک جهان»، گرفتار «ناسیونالیسم» و ولایت‌گرایی شده بود. بدتر از آن: بحث از آیینی است که به یک «فیتیش/بتواره» اختصاص یافته، به یک «سوژه جمعی» (ملت) که در آن «سوژه‌های [فردی]» «بی‌آن‌که ردی از خود به جا گذارد، ناپدید می‌شود.» (Adorno 1966, S. 330 ff)

سخن بر سر موضع‌گیری‌ای بود که با توجه به گذشته، مشروعیت انقلاب الجزایر را که جبهه آزادی‌بخش ملی آن را آغاز و رهبری کرده بود، زیر سؤال قرار می‌داد، مردم و کشوری که بی‌گمان دهاتی‌تر، عقب‌مانده‌تر و از فرانسه که علیه آن به پا خواسته بودند، کم‌تر جهان وطنی بودند؛ و همین‌طور موضع‌گیری که انقلاب‌های ضداستعماری را که در برابر چشمان آدورنو رخ داد و با انقلابی شروع شد که جبهه آزادی‌بخش ملی ویتنام آن را رهبری می‌کرد، نامشروع می‌دانست. در این مورد آخر قضاوت منفی فیلسوف نامبرده روشن و صریح بود:

«در آمریکای امن یک فرد مهاجر قادر بود اخبار اردوگاه آتوشویتس Auschwitz را تحمل کند؛ ولی سخت بتوان کسی را باور کرد که می‌گوید ویتنام خواب از چشمانش ربوده است، به ویژه این‌که هر کس که مخالف جنگ‌های استعماری است باید بداند، ویت کنگ‌ها به نوبه خود به شیوه چینی شکنجه می‌کنند.» (Adorno 1969, S. 414)

این توضیح به سال ۱۹۶۹ بازمی‌گردد. در سال پیش از آن کشتار می لای My Lai رخ داد: یکان زیر فرمان ستوان ویلیام کلی William Calley بدون تزلزل و تردید دست‌کم ۳۴۷ غیرنظامی به طور عمده مردم سالخورده، زن، کودک و نوزاد را کشت. این اقدام دلیل انکارناپذیری برای نسل‌کشی بود که ارتش اعزامی واشنگتن خود را به آن آلوده کرده بود. حتی امروز هم، بیش از چهار دهه پس از پایان جنگ،

ویتنامی‌های بی‌شماری وجود دارند که پیکرشان از دی‌اکسین Dioxin، که نیروی هوایی ایالات متحده بی‌رحمانه بر سر جمعیت غیرنظامی پاشیده بود، در رنج و عذاب‌اند. همه این‌ها با آتوشویتمس مقایسه می‌شد و از این طریق به موضوعی پیش‌پافتاده کاهش داده می‌شد؛ ولی این موضوع پیش‌پافتاده خواب را از چشمان آدورنو نربود؛ برعکس، او حتی کسانی را که به این دلیل و نه به دلیل شکنجه «به شیوه چینی» که به گردن ویت کنگ، یعنی در نهایت به گردن قربانی می‌انداخت، خواب نداشتند را تمسخر می‌کرد!

این سطرها افتخاری برای فیلسوف شهیر نیست و سخن از لغزشی منفرد نمی‌باشد. هم‌چنین در رابطه با بازسازی تاریخی و فلسفه تاریخ، آدورنو هیچ‌گونه توجه و همدلی با قربانیان غرب و پیشروی توسعه‌طلبانه آن نشان نداد:

«حملات کنکپستادورها به مکزیک و پرو که باید مانند حمله از سیاره‌ای دیگر برداشت شده باشد و احتمالاً برای آرتک‌ها و اینکاها غیرمنطقی به نظر می‌رسید، به گسترش جامعه منطقی بورژوازی، تا تکوین جهان واحد *one world* که از نظر غایت شناختی در اصول آن جامعه نهفته، به شدت کمک کرد.» (Adorno 1966, S. 295)

آیا توسعه‌طلبی استعماری، هرچند به شیوه عینی و «غیرمنطقی»، کمک می‌کرد تا انسان‌ها را به یکدیگر نزدیک کند تا سرانجام به جهانی یکپارچه دست یابند؟ برای آن که انتقاد آدورنو به هگل را دوباره مطرح کنیم؛ جهان واحد «سوژه جمعی» است که در آن سوژه‌های فردی و سرانجام خلق‌های جداگانه «بی‌هیچ ردی ناپدید می‌شوند.» به هر روی این پرسش مطرح می‌شود که آیا توسعه‌طلبی استعماری، که به نژاد برتر غالب این حق را می‌داد که *under men, die Untermenschen* انسان‌های فرودست را برده ساخته و به شکل توده‌ای قربانی کند، شکافی غیرقابل عبور میان خلق‌ها به وجود نیابد؟

اگر از کشف/تسخیر آمریکا به انقلاب فرانسه بازگردیم، تصویر تغییر نمی‌کند:

«احتمالاً فقر ویژه حاد توده‌های وسیع مردم در پاریس به ایجاد جنبش دامن زد، در حالی که در کشورهای دیگر، جایی که فقر این‌گونه شدید نبود، فرایند آزادی بورژوازی بدون انقلاب ممکن گردید و کم‌وبیش در شکل سلطه استبدادی تأثیری نداشت.» (Adorno 1966, S. 294)

در رابطه با آغاز عصر مدرن، مقایسه میان کشورهای گوناگون بی‌آن‌که مسأله استعمار در نظر گرفته شود، صورت می‌گرفت. در رابطه با سلطنت بوربون‌ها و ژاکوبینیسم در فرانسه از «شکل کم‌وبیش استبدادی سلطه» شکایت می‌شد، ولی هرگز از قدرتی که اربابان سفید (که در نخستین دهه‌های زندگی ایالات متحده آمریکا ریاست جمهوری را به عهده داشتند) بر بردگان سیاه اعمال می‌کردند، سخنی به میان نمی‌آمد.

آدورنو در پلمیک با این سخن گرانمایه هگل، مبنی بر این‌که «همه چیز، واقعی» است (Bd. 79-1969

34, S. 3)، آن را بازگفته مطرح می‌کرد: «همه چیز غیر واقعی است.» (Minima Moralia, § 29) با این حال وقتی که او کشور پیشاهنگِ غرب و غرب را به خودی خود ایده‌آل نشان می‌داد، اعتبارِ بیان موجزی را که در پدیدارشناسی روح وجود داشت، تأیید می‌کرد و نه اعتبار بیان موجزی که در اخلاق صغیر Minima morali بیان کرده بود. هگل (1969-79, Bd. 12, S. 113 f) با وضوح کامل روشن می‌کرد که در آنسوی آتلانتیک، «راه خروج از استعمار» در کاهش درگیری اجتماعی نقش مهمی داشت. نگاهی فراگیر، به فیلسوف بزرگ دیالکتیک اجازه می‌داد رابطه میان آزادی جامعه سفید از یک سو و بندگی کامل بومیان را از سوی دیگر که زیر پرورسه بی‌رحمانه بهره‌کشی، کوچانیدن و نابودی قرار داشتند، درک کند. این امر وقتی بر جنبه واحدی از واقعیت مورد بررسی و مطلق کردن آن تأکید کند و در نهایت کلیت را نادیده گیرد، از دیده پنهان خواهد ماند.

واپسین اندیشه. استناد آدورنو به کانت به هیچ‌وجه قانع کننده نیست. دقیقاً صلح جاودانی کانت Zum ewigen Frieden که دیالکتیک منفی با کنایه به آن اشاره می‌کند، نه تنها محکومیت فراموش نشدنی برده‌داری و استعمار به خودی خود، بلکه هم‌چنین محکومیت «سلطنت جهانی» را دربر داشت که مترادفی برای «استبداد بی‌روح» که بر پایه سرکوب ملت‌ها استوار است و دقیقاً به همین دلیل محکوم به شکست است، بود: «طبیعت، خلق‌ها را بخردانه از هم جدا می‌کند؛ و «تفاوت زبان و دین» این جدایی را به عهده می‌گیرد؛ تلاش برای یکپارچه کردن جهان زیر پرچم استبداد جهانی، با مقاومت خلق‌ها روبه‌رو خواهد بود و اگر اصلاً چیزی پدید آورد، «آناشسی» خواهد بود. (Kant 1795/1900, Bd. 8, S. 367 ffZ vgl. Losurdo 2016b, I, 6-7) در فرصتی دیگر، آنگاه که کانت به نوعی ترازنامه تاریخی و فلسفی انقلاب فرانسه را ترسیم کرد، دریافت: چنان‌چه وطن‌دوستی در معرض این خطر قرارگیرد که انحصاری شود و عمومیت را از دیده دور سازد، عشق انتزاعی به بشریت به دلیل جهانشمولی بیش از حد گسترش یافته سرشت خود را از دست می‌دهد و با این خطر روبه‌رو می‌شود که به اصطلاحی توخالی تبدیل شود؛ بنابراین بحث اینجا است که وطن‌دوستی جهانی را با وطن‌دوستی محلی، به عبارت دیگر با «عشق به میهن» آشتی داد؛ کسی که واقعا جهان‌وطنی است، باید «در عشقی که به کشورش دارد، خواستار گسترش رفاه سراسر جهان باشد.» (Kant 1793/1900, Bd. 27, S. 673 f) نگاهی دقیق‌تر نشان می‌دهد که آدورنو به فیلسوفی تکیه می‌کرد که از قبل از او انتقاد کرده و او را رد کرده بود.

۹. کسی که نمی‌خواهد از استعمار سخن بگوید، باید در باره فاشیسم و

سرمایه‌داری سکوت کند

این دو بزرگ‌ترین نماینده «تئوری انتقادی»، خود اکتفا نکردند که در برابر انقلاب ضداستعماری که کاملاً در جریان بود، یونیورزالیسم امپریال خود را قرار دهند. به این توضیح گویا از دهه ۱۹۶۰ توجه کنیم:

«اما شادی انسان را حتی بهتر می‌کند. مردمی که خوشبخت‌اند، می‌توانند خود را خوشحال کنند و

امکانات بسیاری برای خوشحالی می‌بینند .. آن‌ها چندان بدخیم نیستند [...] در مورد کانت و گوته گفته می‌شود که شراب‌شناسان بزرگی بودند، اما این بدان معنی است، که، وقتی تنها بودند، واقعاً از حسادت رنج نمی‌بردند، بلکه امکان لذت بردن و توسعه تجربه آمادگی داشتند.» (Horkheimer 1963/1981, S. 127 f)

وقتی چنین بود، از «دوزخیان روی زمین»، که برای فرانتس فانون و جنبش ضداستعماری بسیار عزیز بودند، نمی‌توان چیز خوبی انتظار داشت. با این وجود درست این هورکهایمر بود (1950, S. 40) که دریافت «صاحبان صنایع، برنامه‌های هیتلر را تپا پدید کردند.» آن‌ها که احتمالاً مردانی «خوشبخت» و شاید هم «شراب‌شناسانی بزرگ» (هم‌سنگ کانت و گوته) بودند، وقتی راه را برای جنگ، کشورگشایی استعماری و نسل‌کشی هموار کردند، انسان‌های «به ویژه شروری» از آب درآمدند.

ولی این انگیزه مشکوک نزد آدورنو نیز وجود داشت. برای او نیز سرچشمه شر، «بدخو/هی» (طبقات و خلق‌های مستضعف) بود، کینه‌ای «که هر نوع خوشبختی، حتی خوشبختی خود را هدف قرار می‌دهد»، و به این دلیل «پیشاپیش، سیری، به ناسزا تبدیل شد، در حالی که تنها بدی آن این است که افرادی وجود دارند که چیزی برای خوردن ندارند.» مطلب آخر، مسأله‌ای است که از نظر «فنی» قابل حل خواهد بود، یعنی نه از طریق کنش سیاسی محرومان، بلکه از طریق مداخله خیرخواهانه طبقات و کشورهای که دارای فرهنگ بالاتر (و ثروت، قدرت) هستند (Adorno 1959, S. 136) نیچه در زمان خود هرگونه عینیتی در مورد مسأله اجتماعی را رد می‌کرد، به این صورت که آن را به حساب بدخو/هی کسانی که کلاشان پس معرکه بود، می‌گذاشت؛ هر دو نماینده تئوری انتقادی نیز وقتی به مسأله اجتماعی غالب در سطح جهان می‌پرداختند، به طور مشابهی حرکت می‌کردند.

بدین‌سان انسان درک می‌کند که هدف اصلی پلمیک آدورنو، تبلیغ و تهییج انقلابی جهان سوم است: «آرمان فاشیستی، امروز بی‌گمان در ناسیونالیسم کشورهای به اصطلاح عقب افتاده که اکنون دیگر آن‌ها را کشورهای در حال توسعه می‌نامند، درهم می‌آمیزد. توافق با کسانی که در رقابت امپریالیستی احساس می‌کردند زیان دیده اند و می‌خواستند خود سر میز حضور داشته باشند، در طول جنگ در شعارهای پلوتوکراسی‌های غربی و ملت‌های پرولتری بازتاب یافت. این‌که آیا و به چه میزان این گرایش اکنون در جریان پنهان ضدتمدنی و ضدغربی سنت آلمانی وارد شده است و یا آیا در آلمان نیز همگرایی ناسیونالیسم فاشیستی و کمونیستی پدید می‌آید، به سختی قابل تشخیص است.» (Adorno 1959, S. 137)

پس از آن‌که تئوری انتقادی، جهت‌گیری ضداستعماری و جهان‌سومی را با استناد مدام به نیچه در سطح روانشناسی به عنوان ابراز بدخو/هی بی‌اعتبار ساخت، همین‌طور آن را در سطح اخلاقی و سیاسی نیز محکوم کرد: آن‌چه ناآرامی را به پیش می‌راند، آرزوی عدالت در روابط بین‌المللی نیست، بلکه تقاضای شرکت داشتن در ضیافت امپریالیستی است. در این تصویر جایی برای انقلاب ضداستعماری

وجود نداشت: در بین رقیبان، مسأله تنها بر سر امپریالیست‌های به صلح‌رسیده و اکنون آرام از یک سو و امپریالیست‌های بالقوه و در نتیجه خشن‌تر و خطرناک‌تر از سوی دیگر بود.

ولی وقتی آدورنو اساساً سرشت فاشیستی «ناسیونالیسم به اصطلاح کشورهای توسعه نیافته» یا «هم‌گرایی ناسیونالیسم فاشیستی و کمونیستی» را متهم می‌کرد، به کدام واقعیت‌های سیاسی اشاره داشت؟ برگردیم به سال ۱۹۵۹. در این زمان تنها دو کشور، یعنی پرتغال و اسپانیا بودند که به معنای دقیق‌تر «تصویر ایده‌آل فاشیستی» را عرضه می‌کردند. هیچ‌یک از آن دو کشور نه بخشی از جهان سوم بود و یا هست. هر دوی آن‌ها دو قدرت استعماری و هر دو بخش جدایی‌ناپذیر غرب به شمار می‌رفتند و خود را بخش جدایی‌ناپذیر غرب احساس می‌کردند؛ کشور نخست عضو پایه‌گذار ناتو بود؛ دومی در جریان روند نزدیک شدن به این سازمان سیاسی-نظامی به سر می‌برد، که در سال ۱۹۸۲ به آن پیوست و بخشی از آن شد.

چگونه می‌توان گفته‌های آدورنو را توضیح داد؟ سی سال پیش از آن لشگرکشی استعماری بریتانیای کبیر، فرانسه و اسرائیل علیه مصر ناصر صورت گرفته بود. ناصر کانال سوئز را ملی اعلام کرده و با برخورداری از پشتیبانی «جبهه سوسیالیستی»، بلوک عربی را فراخوانده بود که خود را از یوغ استعماری و نیمه‌استعماری رها کند. این فرصتی بود برای آنتونی ایدن، نخست‌وزیر و بلندگوی وفادار امپراتوری بریتانیای کبیر (که تا آن زمان کنترل کانال سوئز را در اختیار داشت)، که ناصر را به عنوان «نوعی موسولینی اسلامی» و «یک فرد پارانوئید» با «همان ساختارهای روانی مانند هیتلر» مورد استهزا قرار دهد. (Losurdo 2011b) در این نقطه در ایدئولوژی جنگی (استعماری) و در آگاهی غلط (فلسفی-استعماری) آدورنو همه چیز با هم هم‌خوانی داشت: ناسیونالیسمی که از طرف مصر «توسعه نیافته» که می‌خواست حاکمیت ملی و یکپارچگی قلمرو خود را بازیابد، مطرح می‌شد، فاشیستی بود، و کمکی که این کشور از طرف مسکو و پکن دریافت می‌کرد، مبین «هم‌گرایی میان ناسیونالیسم فاشیستی و کمونیستی» بود.

آن‌چه بیش از هر چیز در توضیحات بالا، باعث شگفتی می‌شد، این واقعیت بود که همه آن‌ها در مقاله‌ای آمده بود که به بازنگری گذشته اختصاص داشت: در نتیجه تسویه حساب با نازیسم و وحشت «راه‌حل نهایی Endlösung»، به معنی فاصله گرفتن از انقلاب ضد استعماری بود.

هورکهایمر نیز همین گرایش را داشت و یکی از شاگردان مطلع و ستایشگر پرشور او امروز می‌گوید: این هنوز یکی از «دست‌آورد‌های اوست، که به موقع «سرشت غیرانسانی ضد امپریالیسم» و تداوم («ضدامپریالیسم ضد غربی») را که از رایش سوم تا جنبش‌های ملی و انقلابی جهان سوم و جهت‌گیری به سود جهان سوم شامل می‌شود، تشخیص داده بود. (Grigat 2015, S. 120)

هورکهایمر و آدورنو فرض می‌کردند که به رسمیت شناختن تفاوت‌های ملی و تقاضای احترام به آن‌ها با

«ناسیونالیسم»، شوینیسم و حتی شاید با راسیسم یکسان است، به صورتی که سخن از ملت باید جزو سنن سیاسی نامطبوعی که در نهایت در رایش سوم خاتمه یافت، رتبه‌بندی شود. در واقع، تئوریسین عمده فاشیسم صریحاً «اشتیاق برای ناسیونالیسم به خودی‌خود» را محکوم می‌کرد: وقتی «شعار حق خودمختاری خلق‌ها» عمومی شده باشد، به «همه عناصر نژاد پست‌تر، که در روی زمین وجود دارد، خدمت می‌کند تا خواستار آزادی خود شوند»، همان‌طور که در گذشته «کاکاسیاهای هائیتی و سانتو دومینگو» این کار را کردند. (Rosenberg 1930, S. 645)

در اینجا بیش از هر وقت نفرت از انقلاب ملی خلق‌های مستعمره‌ها آشکار می‌شود. سرشت به ویژه وحشی نازیسم از جمله شامل این تلاش می‌شد که امپراتوری استعماری را در قلب اروپا برپا کند، یعنی، حق تعیین سرنوشت و هستی مستقل ملی را حتی از خلق‌هایی که روزی خود را در این زمینه از طرف کل جامعه بین‌الملل شناخته شده می‌دیدند، دریغ کند. خط تداومی که به طور خیالی به وسیله آدورنو تأیید می‌شد، که باید به هر قیمت علیه خیزش مردم رنگین‌پوست و مستعمره‌ها از آن دفاع کرد (که مطابق با اصل راهنمای هیتلر از سوی آشوبگران دیوانه یهودی و بلشویکی برانگیخته می‌شد)، مبین احساسات والای غرب بود.

هورکهایمر (1939, S. 115) حرف بزرگی زد: «اما هرکس که نمی‌خواهد از کاپیتالیسم سخن بگوید، باید در مورد فاشیسم نیز سکوت کند.» این گفته‌ای است که باید به عنوان پلمیک در برابر «تئوری انتقادی» تکرار شود: «اما هرکس که نمی‌خواهد از استعمار سخن بگوید، باید در مورد کاپیتالیسم و فاشیسم نیز سکوت کند.» همان‌طور که ما در زیر به صورت روشن‌تری خواهیم دید، به فراموشی سپردن استعمار همین‌طور بازنگری معتبر گذشته را نیز ناممکن می‌کند.

۱۰. مارکوزه و کشف پُر رنج مجدد «امپریالیسم»

برخلاف آدورنو، مارکوزه (1970, S. 95) تز هگل را که همه چیز واقعی است، تأیید می‌کرد. او نمی‌توانست با در نظر گرفتن این پیش‌فرض تئوریک، تصویر غرب لیبرال را ترسیم کند، بی‌آن‌که روابط آن را با جهان سوم و کشورهای مستعمره و نیمه‌مستعمره در نظر بگیرد: «جنگ در ویتنام برای نخستین بار ماهیت جامعه موجود یعنی ضرورت توسعه‌طلبی و خشونت نهفته در آن را آشکار کرد»: آری، «ویتنام به هیچ‌وجه تنها یک رویداد در سیاست خارجی نیست، بلکه به ذات سیستم وابسته است.» (Marcuse 1967, S. 23) افزون بر «خشونت ویرانگر غیرانسانی» که در این کشور صورت می‌گرفت (Marcuse 1970, S. 94 f)، باید سرشت سرکوبگر جمهوری آمریکای شمالی (در کل) و همین‌طور رفتاری که برای خلق‌های مستعمرات سابق در نظر گرفته شده بود، آشکار می‌شد: در جنوب «کشتار و لینیج کاکاسیاهان Neger [که درگیر جنگ با تبعیض نژادی بودند] بدون مکافات می‌ماند، با این‌که عاملان قتل به خوبی شناخته شده بودند.» (Marcuse 1967, S. 23) وقتی مسأله ثروت و فقر را بررسی می‌کنیم، نباید هیچ‌یک از این‌ها را فراموش کنیم: «در عصر کنونی هنوز پیروزی بر کمبودها

تنها در بخش‌های کوچکی از جامعه صنعتی پیشرفته محدود شده است. رفاه این بخش، جهنم درون و بیرون مرزهای آن را می‌پوشاند» و منطقه‌های فقر را در کلان‌شهرهای کاپیتالیستی، اما پیش از هر چیز فقر ناامید کننده در مستعمره‌ها و نیمه‌مستعمره‌ها را پنهان می‌کند. (Marcuse 1998, S. 252)

از این رو ضروری است، مقوله‌هایی دوباره احیا شود که طبق معمول از اندیشه غالب زدوده شده است: خشم و برافروختگی نسبت به «کشتار نواستعماری» (Marcuse 1970, S. 94) باید انگیزه‌ای شود که به استعمار و «نواستعمار در تمام شکل‌های آن» (Marcuse 1988, S. 68) پایان بخشد. پیش از هر چیز: «ما در اینجا، با امپریالیسمی سر و کار داریم که هرگز به گستردگی و قدرت کنونی در تاریخ وجود نداشته است.» این سبعیتی است که تنها کشورهای کوچک را تهدید نمی‌کند. «در برابر قدرت تهاجمی عظیم و گسترده سیستم سرمایه‌داری پیشرفته [و به ویژه ایالات متحده]، در واقع توتالیتاریسم شرقی است که در موضع دفاعی قرار گرفته و مذبوحانه از خود دفاع می‌کند.» (Marcuse 1967, S. 68 u. 47)

ممکن است مقوله «امپریالیسم» به سختی و میان شک و تردید و دودلی دوباره کشف شده باشد، ولی به این سو گرایش دارد که مقوله «توتالیتاریسم» را دچار بحران کند. مارکوزه به خوبی مشکلاتی را که در برابر کشورهایی که یوغ استعمار را از خود دور کرده بودند، قرار داشت، درک می‌کرد. آن‌ها کماکان به این «فرض که مستقل-ماندن، صنعتی شدن پرشتاب را طلب می‌کند» گرایش دارند و ناگزیرند «سطح بارآوری» را سریعاً بالا برند. ولی «صنعتی شدن در این مناطق عقب‌مانده در خلاء رخ نمی‌دهد؛» «تحت این شرایط باید انتقال جامعه‌های توسعه نیافته به جامعه‌های صنعتی تا آنجا که ممکن است شکل‌های تکنیکی عقب‌مانده را از بین ببرد.» و اینجا نخستین دشواری‌های بزرگ پدید می‌آید: «بار مرده آداب و رسوم و مناسبات پیشاتکنیکی و حتی پیشابورژواپی، مقاومت قدرتمندی را در برابر یک چنین توسعه از بالا تحمیل شده‌ای ایجاد می‌کند.» ولی آیا «از بین بردن این مقاومت به شکل‌های لیبرالی و دمکراتیک انجام خواهد شد؟» این یک فرض غیر واقعی خواهد بود:

«بیش‌تر این‌طور به نظر می‌رسد که تکامل تحمیل شده به این کشورها به یک مرحله مدیریت مطلق خواهد انجامید، که خشن‌تر و شدیدتر از آنچه که در کشورهای پیشرفته انجام شده که می‌توانست بر دست‌آوردهای عصر لیبرالیستی بنا کند، خواهد بود. خلاصه کنیم: مناطق عقب‌مانده احتمالاً یا مغضوب یکی از شکل‌های مختلف نئوکلینیالیسم خواهند شد و یا کم‌وبیش زیر یوغ سیستم تروریستی انباشت اولیه قرار خواهند گرفت.» (Marcuse 1998, S. 66 f)

شوروی در موقعیت تقریباً همسانی با کشورهای نو استقلال قرار داشت. ما خطراتی را که از طرف «نیروی عظیم تهاجمی» غرب کاپیتالیستی-امپریالیستی بر آن کشور سنگینی می‌کرد، می‌شناسیم. چگونه ممکن بود با چنین تهدیدی برخورد کرد؟ «به برکت قدرت مدیریت مطلق، همین‌که شوروی به سطح تکنیکی مشخصی رسید، توانست اتوماسیون صنعتی را سریع‌تر به پیش راند.» (Marcuse 1998, S. 66 f) مانند کشورهای نواستقلال، شوروی نیز در مقابل انتخاب میان تسلیم در برابر کلینیالیسم و امپریالیسم و تکامل شتاب یافته اقتصادی-تکنیکی قرار داشت، که تنها هنگامی ممکن

بود حاصل شود که نیازهای دموکراسی به میزانی کمتر و یا بیش‌تر قربانی می‌شد. ولی (انگار به دلیل این نتیجه‌گیری که به هر حال از تحلیل خود او به دست آمد بود)، مارکوزه وحشت‌زده عقب کشید. و این نه به دلیل کمبود جسارت روشنفکری، بلکه چون او دامنه مترقی و رهایی‌بخش انقلاب جهانی ضداستعماری را به طور کامل درک نکرده بود. بی‌گمان او با گرمی مبارزه آزادی‌بخش ملی خلق ویتنام را تحسین می‌کرد، که موفق شد، «با ضعیف‌ترین سلاح در برابر، تا آن زمان، پرتوان‌ترین سیستم ویرانگر جهان» مقاومت کند، پدیده‌ای که «از نظر تاریخی-جهانی، نوین» [و دلگرم کننده بود]. و یا کلی‌تر می‌گفت: «جنبش‌های آزادی‌بخش ملی» می‌توانند کمک ارزشمندی برای «بحران سیستم» باشند. ولی احتیاط و تردید او کاهش نمی‌یافت. بی‌گمان پیروزی مقاومت ویتنام می‌توانست «گام فوق‌العاده مثبت و سازنده» ای باشد، ولی «هنوز با ساختمان جامعه سوسیالیستی ربطی نداشت.» (Marcuse 1967, S. 30 f u. 23, 26) درست است که برای کشورهای نواستقلال تکامل اقتصادی-تکنولوژیکی مسأله مرگ و زندگی است، ولی به هر حال باید پرسید: «آیا دلیلی وجود دارد که مناطق مستعمره و نیمه‌مستعمره سابق بتوانند راهی برای صنعتی شدن انتخاب کنند» که نسبت به مدل اصلی «کاپیتالیسم» و تقبل اساس آن از طرف اتحاد شوروی «به کلی متفاوت» باشد؟ (Marcuse 1998, S. 65)

فیلسوفی که این‌گونه استدلال می‌کرد، گرفتار تردید نبود: آیا غلبه بر تقسیم کار بین‌المللی که از نگاه تکنولوژیک در آن تنها چند کشور انحصار تکنولوژی و صنعت پیشرفته را در اختیار دارند و از این طریق قدرت (نه تنها اقتصادی) را بر بقیه جهان اعمال می‌کنند، هیچ ربطی به تحقق صنعتی‌سازی که از صنعتی‌سازی نوع کهنه کاملاً متفاوت است، ندارد؟

پس از آن‌که مارکوزه از ادامه فقر به ویژه بیرون از «جامعه توسعه یافته» به عنوان «جهنم» سخن گفت، به نظر می‌رسید به کوچک شدن این بخش جهنمی به عنوان چیزی بی‌اهمیتی نگاه می‌کرد. گرچه او درخواست می‌کرد که به رسوایی قطبی شدن افراطی میان رفاه «جامعه صنعتی تکامل یافته» و فقر ناامید کننده جهان سوم توجه شود، ولی سپس طوری استدلال می‌کرد، که انگار تکامل جهان سوم هیچ‌گونه نوسازی اساسی را وارد نظم موجود نکرده است. ولی چرا باید کاهش قطبی شدن اجتماعی در سطح جهان کم‌تر از کاهش قطبی شدن اجتماعی در درون یک کشور منفرد کم‌تر اهمیت داشته باشد؟ آدم به یاد این ضرب‌المثل می‌افتد که از فرط درخت، نتوان جنگل را دید. نتیجه متضاد بود: پس از آن‌که مارکوزه توجه را به مبارزه میان انقلاب ضداستعماری و واکنش استعماری-امپریالیستی جلب کرده بود، در نهایت از سرشت ناکافی «متفاوت» و جدید واقعیت سیاسی-اجتماعی در حال ظهور ناراضی بود و می‌خواست در نظر گرفته شود که «سیستم جهانی امروز بی قید و شرط» یکپارچه است! (Marcuse 1967, S. 28)

۱۱. چهارم اوت «تئوری انتقادی» و «اوتوپای مشخص»

اگر ویتنام آزمون سختی میان فیلسوفان «تئوری انتقادی» و «اوتوپای عینی» پدید آورد

(کیفرخواست‌ها علیه آمریکا با بیانیه‌ها در حمایت از ایالات متحده آمریکا درهم تنیده بود)، به مناسبت جنگ شش-روزه (۵ تا ۱۰ ژوئن ۱۹۶۷) که در آن اسرائیل بر مصر، سوریه و اردن پیروز شد، به تثبیت دوباره وحدت انجامید. بی‌گمان یگانگی که ما از آن سخن می‌گوییم، بر سنگ خارا حک نشده بود. هورکهایمر و آدورنو به طور کامل با اسرائیل هم‌خوانی داشتند، چنان‌که حتی به خود زحمت نمی‌دادند، از آن در برابر اتهام کلنیالیسم و امپریالیسم که از طرف جنبش‌های ضداستعماری و جهان‌سومی وارد می‌شد، دفاع کنند. برعکس، موضوع دو نماینده «تئوری انتقادی» این بود که دقیقاً گروه آخر را بر نیمکت اتهام بنشانند.

در حالی‌که بلوخ در سطح مستقیم سیاسی موضعی همانند هورکهایمر و آدورنو اتخاذ می‌کرد، اما از اسرائیل در برابر اتهام کلنیالیسم یا امپریالیسم دفاع می‌کرد: او استدلال می‌کرد، هرچند که اسرائیل کشوری است که از پشتیبانی رییس‌جمهور ایالات متحده، «جانسون جنگ ویتنامی» (جنگی با سرشت استعماری-امپریالیستی) برخوردار است، با وجود این اجازه نداشتیم مسایل مختلف را باهم مخلوط کنیم. فیلسوف «اتوپیای مشخص»، مطابق با شیوه تفکر خود، نه تنها آینده روشن زندگی در صلح و صفا، بلکه «هم‌زیستی Symbiose» بین یهودیان و دیگران را خواستار بود؛ ولی علاوه بر این توضیح می‌داد که نمی‌تواند صهیونیسم را تأیید کند و متأسف بود که پایه‌گذاری اسرائیل زیر نفوذ هرتسل Herzl، که یکی از هواداران «ناسیونالیسم» بود صورت گرفته است، که دورتر از آن بود که بتواند علاقه‌ای «برای هم‌زیستی ممکن با خلق‌های دیگری که از پیش در آنجا سکنی داشتند» پدید آورد. بدین‌گونه می‌توان رفتار غیرعادلانه دولت جدید را در قبال «آوارگان» و «اقلیت باقی‌مانده عرب» در اسرائیل توضیح داد. اگر خط و میراث موشه هس Moses Hess این فرد انترناسیونالیست و «سوسیالیست» و جانشین شایسته سنن بزرگ پیامبران یهود تحقق می‌یافت، روند کار کاملاً به گونه دیگری بود. ولی با توسل به گذشته‌ای باشکوه می‌توان به «هم‌زیستی نوین عربی-یهودی» امیدوار بود و حتی «در صورت لزوم» به هم‌زیستی‌ای، که استقلال اسرائیل را «در بین تعداد به مراتب بیش‌تری از کشورهای عربی» پیرامون تضمین کند. (Bloch 1967, S. 421 ff)

متأسفانه وقتی مسأله به زمان حال مربوط می‌شد، آرزوی داشتن آینده‌ای درخشان و شاید آرمان‌شهری، سمت‌وسوی دیگری داشت: بلوخ به این قناعت نمی‌کرد که به طور کامل با اسرائیل هم‌ذات‌پنداری کند، هم‌چنین به این هم راضی نبود که اساساً جنگ علیه مصر ناصر را مورد حمایت قرار دهد. او از این هم فراتر می‌رفت: او ناصر را گناهکار می‌دانست که «طبق الگوی نازیسم» عمل می‌کند و به «یهودهراسی تا راه‌حل نهایی» مبتلا است؛ و همه این‌ها در هم‌دستی با کلّ دنیای عرب که «تهدیدهای مرگبار» علیه اسرائیل از آنجا آغاز شد. چپ که به نوعی از موضوع عربی حمایت می‌کند، «ناخواسته لحن کلام پوگروم (کشتار و آزار گروه‌های قومی و مذهبی) را انتخاب کرده است.» (Bloch 1967, S. 419 ff)

فیلسوف «اتوپیای مشخص» با این استدلال دقیقاً مانند دو نماینده «تئوری انتقادی»، نهایتاً به رد ضداستعمار و رد جهت‌گیری جهان‌سومی در کل رسید. نباید از نظر دور داشت که حتی اگر تراژدی مردم

فلسطین به کنار نهاده می‌شد، باز در آن سال‌ها در خاور نزدیک استعمار در شکل کلاسیک و نژادپرستانه‌اش به طور قطع حضور داشت. در سال ۱۹۵۶، یعنی کمی بیش از ده سال پیش از آن، مصر به دلیل ملی کردن کانال سوئز مورد حمله مشترک اسرائیل، بریتانیای کبیر (که به هیچ‌وجه تمایلی به چشم‌پوشی از امپراتوری خود نداشت) و فرانسه (که مصمم بود ناصر را تنبیه کند، اما هم‌چنین حاکمیت متزلزل خود را در الجزیره تثبیت نماید) قرار گرفت. وقتی که چرچیل به بهانه «جلوگیری از کشتار سفیدان»، خواستار پشتیبانی غرب برای ادامه حضور انگلستان در کانال سوئز شد، آیزنهاور، با وجود اختلاف نظر و رقابت میان واشنگتن و لندن، گله کرد که ناصر با ملی کردن کانال سوئز در نظر دارد، «سفیدان را کنار بگذارد.» در اصل برای هر دو دولت‌مرد غربی عرب‌ها به مردم تیره‌پوست negroid تعلق داشتند. (Losurdo 2011b, VI, 3) همان‌طور که می‌دانیم، دلسوزی به خاطر نژاد سفید برای هیتلر بیگانه نبود، اما بلوخ هیچ نگرانی نداشت که ناصر را در کنار هیتلر قرار دهد.

آنچه به جنگ ۱۹۶۷ مربوط می‌شود، به نظر می‌رسد مارکوزه مشکل‌سازترین فرد باشد. موضعی که او پیشنهاد می‌کرد «به طور قطع تأیید اسرائیل یا تأیید کامل طرف دیگر را دربر نداشت.» او از یک سو می‌گفت:

«استقرار دولت اسرائیل به عنوان دولت مستقل می‌تواند ناحقی نامیده شود، در واقع به این دلیل چون بی‌آن‌که در مورد آن نظر جمعیت بومی [...] مورد توجه قرار گرفته شده باشد این دولت با توافق بین‌المللی در سرزمینی بیگانه تأسیس شده است. اذعان داریم که در پس بی‌عدالتی آغازین، بی‌عدالتی‌های دیگری نیز از طرف اسرائیل صورت گرفته است. رفتار با خلق‌های عرب در اسرائیل - اگر نه بیش‌تر- دست‌کم سزاوار سرزنش بود. سیاست در اسرائیل خصلت‌های نژادپرستانه و ناسیونالیستی از خود نشان می‌دهد که به ویژه ما به عنوان یهودی باید آن را طرد کنیم [...] بی‌عدالتی سوم [...] - و من باور دارم، این هم یک واقعیت است - این‌که اسرائیل در سیاست خارجی خود از زمان تأسیس، بسیار تنگ و استوار سیاست خارجی آمریکا را دنبال کرده است. در سازمان ملل کم‌تر فرصتی وجود داشته که در آن نمایندگان یا نماینده اسرائیل واقعاً به نفع مبارزه آزادی‌بخش در جهان سوم، علیه امپریالیسم موضع گرفته باشند.» (Marcuce 1967, S. 70) از سوی دیگر:

«ولی آن بی‌عدالتی (اولیه) نمی‌تواند با یک بی‌عدالتی بعدی و بزرگ‌تر جبران شود. اکنون دولت وجود دارد و باید امکان تفاهم با محیط خصمانه پیرامون آن را یافت [...] دوم این‌که باید اشاره کرد که بارها از سوی اسرائیل تلاش‌هایی برای ایجاد تفاهم انجام شده، که از طرف نمایندگان عرب پذیرفته نشده است [...] سوم و آخر این‌که، نمایندگان عرب، آن‌هم نه هر نماینده‌ای، با صدای بلند و رسا اعلام کرده اند که باید جنگ نابود کننده با اسرائیل صورت گیرد.» (Marcuce 1967, S. 70)

در اصل باید چنین ارزیابی دردناکی از بی‌عدالتی‌ها و علل آن، تردید و بدگمانی ایجاد کند. ولی برعکس، نتیجه‌گیری کاملاً روشن بود: «تحت این شرایط و در این رابطه، جنگ پیشگیرانه‌ای را که علیه مصر، اردن و سوریه انجام می‌شود، می‌توان درک و ارزیابی کرد.» (Marcuce 1967, S. 70) این نتیجه‌گیری است که کاملاً بر پایه «جنگ نابود کننده» مفروض، که کشورهای عربی متهم به آن بودند، استوار بود.

در اینجا بحث بر سر فرض و گمانی است که خاطره وحشتناک «راه‌حل نهایی Endlösung» را یادآور می‌کرد؛ ولی این فرض نه تنها اثبات نشده، بلکه اهمیت و محتوای آن نیز حتی دقیق توضیح داده نمی‌شد. در تاریخ «محو» یک دولت یا یک کشور پدیدۀ نادری نیست: به لهستان پایان قرن هیجدهم فکر کنیم، که بین روسیه، اتریش و پروس تقسیم شد؛ فکر کنیم به کشورهای بزرگ و یا کوچکی که در جریان فرایند وحدت ملی در ایتالیا و آلمان به وحدت دولتی بزرگ‌تری تبدیل شدند؛ فکر کنیم به ناپدید شدن کنفدراسیون جنوب در پایان جنگ داخلی آمریکا؛ فکر کنیم به فروپاشی اتحاد شوروی (یا به باور دشمن سرسخت آن رونالد ریگان، قلمرو شر) در قرن بیستم. یا فکر کنیم به دگرگونی آفریقای جنوبی قدیم که بر پایه «سلطۀ سفیدان» بنا شده بود، به یک آفریقای جنوبی کاملاً جدید. در همه این موارد، «محو» سیاسی یک دولت، هر قدر هم که احتمالاً خودکامه و غیر منصفانه بود، نابودی فیزیکی ساکنان آن را با خود به همراه نداشت. مارکوزه همه این‌ها را در نظر نمی‌گرفت، اما باورهای او به زودی شکنندگی خود را نشان داد:

«در بین چپ‌ها [در ایالات متحده آمریکا] در واقع هم‌ذات‌پنداری Identification بسیار نیرومند و قابل درکی با اسرائیل وجود دارد. از سوی دیگر چپ‌ها، و دقیقاً چپ‌های مارکسیست، نمی‌توانند انکار کنند که دنیای عرب تا اندازه‌ای با دنیای ضدامپریالیستی همسان است. مفاهیم و همبستگی احساسی در اینجا به طور عینی تقسیم و از هم جدا شده است.» (Marcuce 1967, S. 69 f)

چرا «همبستگی احساسی» بهتر از همبستگی «ذهنی» است؟ دست‌کم برای یک فیلسوف باید برعکس باشد. مارکوزه هنگامی که به خاستگاه یهودی‌اش اشاره می‌کرد، خود را توجیه می‌نمود: «شما درک خواهید کرد که من به شیوه‌ای بسیار شخصی و نه تنها شخصی با اسرائیل احساس همبستگی و هم‌ذات‌پنداری دارم.» (Marcuce 1967, S. 70) ولی تحت تأثیر «همبستگی احساسی» و پیوندهای ملی و قومی قرار داشتن، آیا روشی نبود که سوسیال دمکراسی آلمان، وقتی در چهارم اوت ۱۹۱۴ به اعتبارات جنگی در آلمان ویلهلمی رأی داد، در پیش گرفت؟ ژوئن ۱۹۶۷، چهارم اوت «تئوری انتقادی» و همین‌طور «اوتوپیی مشخص» (و تا اندازه‌ای نیز شخص مارکوزه) بود.

۱۲. ۱۹۶۸ و سؤتفاهمات زیاد مارکسیسم غربی

در طول دهه‌های شصت و هفتاد قرن بیستم وجود سؤتفاهم‌های فراوان، وجه مشخصه چپ‌های با گرایش‌های مارکسیستی در اروپا و در ایالات متحده بود: تظاهرات بزرگ برای ویتنام، زیر پرده، با بزرگداشت آدورنو و هورکهایمر در پیوند بود که به نوبه خود جنبش‌های آزادی‌بخش ملی را ارتجاعی و واپسگرا می‌خواندند و از دور به جنگی که ایالات متحده آمریکا در هندوچین برافروخته بود، می‌نگریستند (به ویژه در مورد آخری) از پشتیبانی آن دریغ نداشتند.

در آن سال‌ها، چین نیز مانند ویتنام از پشتیبانی توده‌ای گسترده‌ای برخوردار بود؛ اما ما شاهد کم‌دی

تازه‌ای از سؤتفاهم‌ها هستیم و این نه تنها به این دلیل چون جمهوری خلق چین که از نبرد صدساله آزادی‌بخش ملی و ضداستعماری برخاسته بود، قصد داشت پرچم‌دار جنبش‌های ملی و ضداستعماری شود (جنبش‌های مورد تحقیر «تئوری انتقادی»)

دلیل دیگری نیز وجود داشت. مائو در سال ۱۹۶۶ انقلاب فرهنگی را آغاز کرد. در ایتالیا، «روزنامه کمونیستی» «ایل مانیفستو (Il Manifesto) در نخستین چاپ خود (۲۸ آوریل ۱۹۷۱) در مقاله‌ای به قلم K.S. Karlo، رضایت خاطر خود را از این که «در طول انقلاب فرهنگی دستگاه حزب و دولت بسیار کوچک شده است» بیان کرد و آن را آغاز تحقق اوتوپییای زوال تدریجی دولت نامید! ولی در واقع مائو تنها پس از چند سال اعمال قدرت در سطح ملی از این آرمان فاصله گرفت. اکنون عمر نامعلوم «ارگان‌های دولت ما» مشخص شده: «دادگاه‌ها را در نظر بگیریم [...] آن طور که به نظر می‌رسد، دادگاه‌ها در ده هزار سال دیگر نیز هنوز ضروری خواهند بود. زیرا حتی وقتی طبقات از بین رفته» و تضادها هم دیگر آشتی‌ناپذیر نباشند، تضادها در کمونیسم دوام خواهد یافت و برای کنترل آن‌ها به نظم حقوقی و دولتی نیاز است. (Mao 1956/1979, S. 451)

آنچه به انقلاب فرهنگی مربوط می‌شد، هنوز در سال ۱۹۶۹، دست‌کم لین بیائو Lin Biao، که در آن زمان جانشین تعیین شده ماتو تسه‌دونگ بود، به مناسبت چهارمین کنگره حزب کمونیست چین، به نحو بسیار روشنی هدف‌هایی را که از طرف رهبری پکن دنبال می‌شد، این‌گونه توضیح داد:

«همان‌طور که در «تصمیم ۱۶-ماده‌ای» [که سه سال پیش آغاز انقلاب فرهنگی را کلید زد] آمده است، «انقلاب فرهنگی بزرگ پرولتری نیروی محرکه سترگی برای توسعه نیروهای مولده اجتماعی کشور ماست.» از سال‌ها پیش در تولید کشاورزی کشورمان کشت و برداشت‌های بسیار غنی، یکی پس از دیگری، انجام گرفته است. در تولید صنعتی و همچنین در حوزه اقتصاد و تکنیک نیز به همین شکل می‌توان شاهد شکوفایی بود. شور و شوق توده‌های وسیع مردم کارگر در انقلاب و در تولید به چنان میزانی افزایش یافته که تاکنون سابقه نداشته است. در بسیاری از کارخانه‌ها، معادن و کارگاه‌های دیگر رکورد تولید همواره بهتر می‌شود، و میزان تولید بسیار بالایی به دست می‌آید که تاکنون در تاریخ وجود نداشته است [...] «آستین‌ها را برای انقلاب بالا زدن، از تولید پشتیبانی کردن»، این مسیر کاملاً درستی است.» (Lin Biao 1969, S. 66 f)

این نکته‌ای بود که لین بیائو قاطعانه بر آن پافشاری می‌کرد:

«ما باید [...] انقلاب را با انرژی به پیش رانیم، تولید را به شدت تقویت کنیم و برنامه توسعه اقتصاد ملی را به اجرا درآوریم و بیش از حد تحقق بخشیم. با اطمینان می‌توان گفت که پیروزی فوق‌العاده انقلاب فرهنگی بزرگ پرولتری، جهش نوینی به جلو را در جبهه اقتصادی و اصولاً در رابطه با ساختمان سوسیالیستی ما به وجود آورده است.» (در همانجا ص. ۷۰)

تصادفی نیست که یکی از نکات اصلی کیفرخواست علیه لیوشائوچی، رییس‌جمهور برکنار شده

جمهوری خلق چین، «چاپلوسی و کاسه‌لیس‌پروری» بود، درک نکردن این واقعیت که انقلاب فرهنگی از نظر اجرا کنندگانش به توسعه نیروهای مولده فوق‌العاده شتاب می‌بخشید، و می‌توانست کشور را در کوتاه‌ترین زمان ممکن به سطح کشورهای توسعه یافته سرمایه‌داری برساند. (Lin Biao 1969, S. 51) (u. 70) انقلاب فرهنگی می‌خواست جهش بزرگ به جلو سال ۱۹۵۸ را تکرار کند و امید می‌رفت از طریق آن به برکت بسیج و اشتیاق توده‌ها به کار و تولید، به روشی مخاطره‌آمیز به سرعت مراحل تکامل اقتصادی و صنعتی را پشت سر گذارد.

مارکسیسم غربی از همه این‌ها چه می‌فهمید؟ در ایتالیا اغلب همان کسانی که برای مسیر نوینی که در پکن آغاز شده بود شادمان بودند، به کتابی خوش‌آمد می‌گفتند که تز مرکزی‌اش این بود: انقلاب سوسیالیستی «کار را از بین می‌برد. و دقیقاً از این طریق سلطه طبقاتی را نابود می‌کند. بنابراین سرکوب کار به دست کارگران و نابودی خشنونت‌آمیز سرمایه یکی است.» (Tronti 1966, S. 263)

در این نقطه کم‌دی سؤتفاهم‌ها به نقطه اوج خود رسید. البته مائو در مقاله خود در باره عمل *Über die Praxis* که در سال ۱۹۳۷ منتشر شد، بر اهمیت محوری «فعالیت خلاق مادی» برای نه تنها افزایش ثروت اجتماعی، بلکه هم‌چنین «دانش انسانی» تأکید کرده بود. آری، «تولید در سطح پایین، افق انسان‌ها را محدود می‌کند»؛ به همین دلیل و به دلیل کارکرد آموزشی آن، قرار نبود که، حتی در «جامعه بی‌طبقه»، یعنی در کمونیسم هم فعالیت تولید مادی ناپدید شود. (Mao Zedong, 1937/1969-75, Bd. 1, S. 313 ff) در غرب بزرگداشت رهبر انقلاب چین توانست خود را به خوبی با امید به پایان کار مربوط کند؛ بارها از مقاله در باره عمل نقل قول شد، ولی تنها در رابطه با مبارزه طبقاتی، در حالی‌که هم موضوع مبارزه برای تولید و هم موضوع مبارزه برای «پژوهش علمی» پرانتز گرفته شد. همراه با شعار اصلی برآمده از انقلاب فرهنگی («برای انقلاب آستین‌ها را بالا بزنیم، تولید را رواج دهیم») مارکسیسم غربی هم‌چنین اندیشه مائو را که در فرصت‌های بسیار برای آن کف می‌زد، نصف کرد. علاوه بر این شعار «سرکوب کار به دست کارگران» هم‌چنین مارکس و سناریوی پسا سرمایه‌داری طراحی شده او را کان‌لم‌یکن اعلام کرد. طبق مانیفست کمونیستی «پرولتاریا سلطه سیاسی» و کنترل بر ابزار تولید را در درجه اول «برای این به کار خواهد گرفت [...] که توده نیروهای مولده را به سرعت افزایش دهد.» (MEW 4, S. 481)

این نظریه در مورد سرشت کلی در شرق اهمیت بسیار خاصی کسب کرد. کشورها و خلق‌های نواستقلال که خود را از یوغ استعمار آزاد کرده بودند، در صدد تثبیت سطح اقتصادی کشور خود بودند: آن‌ها نمی‌خواستند به صدقه یا به اراده اربابان سابق وابسته باشند؛ آن‌ها احساس می‌کردند، که شکستن انحصار کشورهای قدرتمند بر تکنولوژی پیشرفته (که تا حدی و به میزانی رو به کاهش هنوز هم موجود است)، ضروری به نظر می‌رسد.

مائو، که پیشاپیش در سال ۱۹۴۹ در مقابل این خطر که جمهوری خلق چین می‌تواند از نظر اقتصادی به «مستعمره آمریکایی» تبدیل شود هشدار داده بود، خود را مؤظف می‌دید، دو نوع نابرابری را به طور کامل از میان بردارد: یکی که در درون چین حاکم بود، ولی هم‌چنین و شاید بیش‌تر، خطر دیگری، که چین را از کشورهای توسعه یافته جدا می‌کرد. از طریق تکامل شتاب‌یافته نیروهای مولده، باید غلبه بر تضاد اول، غلبه بر تضاد دوم را نیز آسان‌تر می‌نمود؛ با این روش، ملت چین می‌توانست دوباره استوار روی پای خود بایستد و مبارزه طولانی برای به رسمیت شناخته شدن را که به دلیل سرکوب و تحقیر از سوی امپریالیسم ضرورت یافته بود، با موفقیت کامل به پایان برساند. به برکت یک انقلاب سیاسی که هم در سطح بین‌المللی و هم داخلی به برابری دست یافته و به طور هم‌زمان نیز موفق به تکامل نیرومند نیروهای مولده شده بود، این کشور بزرگ آسیایی می‌توانست مدلی مقاومت ناپذیر برای انقلاب جهان‌گستر ضداستعماری (و برای استقرار سوسیالیسم) شود.

جهت‌گیری کمونیست‌های ویتنامی تقریباً همسان بود. هنگامی که جنگ برای استقلال و همبستگی ملی به شدت در جریان بود، دبیراول وقت حزب کارگر ویتنام شمالی توضیح داد که پس از کسب قدرت، مهم‌ترین وظیفه، «انقلاب تکنیکی» است. از این لحظه به بعد می‌بایست «نیروهای مولده مهم‌ترین نقش را ایفاء کنند»؛ بنابراین بحث بر سر این بود، تلاش شود تا «با ترغیب و تحریک ساخت اقتصاد و تکامل تولید به بهره‌وری بالاتری دست یافت.» (Le Duan 1967, S. 61 ff)

از دگرگونی‌های بزرگی که در آسیا (و در جهان سوم) رخ داد، مارکسیسم غربی تنها جنبه شورش آن‌را درک کرد، آن‌هم بیش‌تر جنبه شورش علیه کاپیتالیسم تا شورش علیه امپریالیسم، به ویژه جنبه شورش علیه قدرت به خودی‌خود (به رهایی ملی توجه کم‌تری نشان داده شد) بدین معنی شعار («شورش درست است!») این‌طور تعبیر شد که مائو سعی کرد، از آن طریق از دست دشمنانی خلاص شود که هنوز از جایگاه مهم قدرت در حزب کمونیست برخوردار بودند. وقتی که در چین به شورش متوسل شدند تا مشارکت مشتاقانه توده‌ها در کار و در توسعه ثروت اجتماعی را آزاد کنند، در غرب شورش علیه قدرت به خودی‌خود، ساختمان نظم اجتماعی آلترناتیو را ناممکن می‌ساخت و به معنای کاهش مارکسیسم به یک «تئوری انتقادی» (ناتوان) یا در بهترین حالت به امیدهای موعودگرایانه بود.

بر روی‌هم، آنا‌رشی نتیجه عینی و غیر قابل پیش‌بینی انقلاب فرهنگی در چین بود، و مداخله ارتش به آن کمک کرد؛ برعکس در غرب فراخوان برای شورش (علیه قدرت به خودی‌خود در جامعه و در محل کار) به این خدمت کرد که در سطح تئوریک نیز آنا‌رشیسم از نو زنده شود. مارکسیسم که در زمان انترناسیونال دوم، شکست سختی به آنا‌رشیسم وارد آورده بود، در جنبش ۱۹۶۸ و در بخش‌های مربوطه مارکسیسم غربی آن سال‌ها با انتقامی شگفت‌آور روبه‌رو شد.

۱۳. ضداستعمار پوپولیستی و ایده آلیستی سارتر

حتی نویسندگانی که به طور جدی در مبارزه با استعمار مشارکت داشتند، نتوانستند در برابر این گرایش مقاومت کنند. بیاید، ژان-پل سارتر را در نظر بگیریم. همان‌طور که او در یک فصل محوری نقد خرد دیالکتیکی *Kritik der dialektischen Vernunft* روشن می‌کند، درگیری‌های مختلف انسانی نهایتاً از «کمبودی» (rareté) که نقش تعیین‌کننده‌ای به آن اختصاص داده می‌شود، سرچشمه می‌گیرد: «کل عمل زیر سلطه کمبود، حال به هر نوع، قرار دارد [...] در رابطه متقابل اصلاح شده به وسیله کمبود، همان شخص در نظر ما به عنوان ضد-انسان ظاهر می‌شود، یعنی همان انسان به عنوان انسان کاملاً دیگری، یعنی به عنوان حامل یک تهدید مرگ به نظر ما می‌رسد.» (Sartre 1960, S. 138 ff) (اگر در بیابان دو نفر به اندازه کافی آب در اختیار داشته باشند مشکلی پدید نمی‌آید. ولی همین‌که آن‌ها با کمبود آب مواجه شوند، هر یک به حامل تهدید مرگ تبدیل خواهد شد. م.)

نتیجه این نوع نگرش بسیار مخرب است. به همان اندازه که کمبود ظاهراً نبرد بین مرگ و زندگی را تعیین می‌کند، وضعیت کمبود در نهایت سرکوبگران را نیز توجیه می‌کند، زیرا آن‌ها نیز به نوعی قربانی نبردی تراژیک برای زنده ماندن هستند که در حال حاضر به نحوی سرنوشت‌ساز ضروری گردیده است و در آینده تنها با تکامل نیروهای مولده می‌تواند از بین برده شود. از سوی دیگر به نظر می‌رسد سرکوب شدگان پیش از هر چیز و یا فقط به این آرزو به حرکت درآمده اند که از شرایط غیر قابل تحمل فرار کنند؛ اما از آنجا که در اصل زبان، فرهنگ، هویت ملی و مرتبت نباید نقشی داشته باشد، نمی‌توان درک کرد، که چرا قشرهای اجتماعی که کم‌وبیش ثروتمندند و از زندگی راحتی برخوردارند، در مبارزه علیه سرکوب ملی شرکت می‌کنند. در واقع آنچه سارتر رد می‌کند، دقیقاً کتاب دوزخیان روی زمین (*Die Verdammten dieser Erde*) به قلم فانون، نظریه‌پرداز انقلابی الجزایری است که فیلسوف فرانسوی پیش‌گفتار پرشوری برای آن نوشته است:

«کلنیالیسم در فاز اول مبارزه ملی می‌کوشد، ادعای ملی را با پرداختن به اقتصاد خنثی کند و همین‌که نخستین خواسته‌ها مطرح شد، وانمود به تفاهم می‌کند و با فروتنی اغواکننده‌ای اقرار می‌کند که کشور از عقب‌ماندگی جدی رنج می‌برد، و به تلاش اقتصادی گسترده‌ای نیازمند است.» (Fanon 1961, S. 176)

رد «اکونومیسم» در واقع نقد این تز را دربر دارد که مسأله استعمار فقط از «کمبود» ناشی می‌شود. اما سارتر خود با یک تناقض روبه‌روست: در حالی که او در نقد خرد دیالکتیکی به «کمبود» اشاره می‌کند، در پیش‌گفتار *دوزخیان روی زمین* پیش از همه به پارادایم به رسمیت شناختن شدن می‌پردازد: «دشمنان نوع بشر» مدام «نژاد انسان‌های فرودست»، یعنی بر روی هم مردم الجزایر و مردم مستعمره‌ها را انکار می‌کنند. (Satre 1961, S. 23) همان‌طور که می‌بینیم، خشم و برافروختگی در باره جنایات استعمار و هم‌چنین همدلی و همبستگی با مردم مستعمره‌ها در مبارزه علیه سرکوب و فشار، به خودی خود هنوز درک درست مسأله ملی را تضمین نمی‌کند.

واقعیت این است که برای سارتر قهرمانان داستان انقلاب ضداستعماری همیشه «دوزخیان روی زمین» بودند که برای آزادی از سلطه استعمار به مبارزه مایوسانه‌ای می‌پرداختند. در عوض، چیزی که وجود نداشت، هر نوع اشاره‌ای به مرحله دوم انقلاب ضداستعماری بود که روی ساختن اقتصاد تمرکز می‌کرد. با این حال، فانون اصرار داشت که: برای استحکام و عینیت بخشیدن به استقلال که به برکت مبارزه مسلحانه به دست آمده بود، باید کشور در استقلال تازه به دست آمده از عقب‌ماندگی‌های رهایی‌یابد. بنابراین باید کوشش در کار و تولید جایگزین شجاعت در مبارزه و کارگر کموبیش خبره‌ترین فرد چریک شود. وقتی که قدرت استعمار خود را مجبور به تسلیم می‌بیند، به نظر می‌رسد که خطاب به انقلابی‌ها فریاد می‌زند: «حال که شما استقلال می‌خواهید، بفرمایید بگیریید و در بیچارگی بمیرید»؛ به این شیوه «پیروزی استقلال به یک نفرین» تبدیل می‌گردد. این یک چالش نوین است و دیگر چالش نظامی نیست و باید نحوه مبارزه با آن را دانست: جامعه نیازمند «سرمایه، تکنیسین، مهندس، مکانیک و غیره است»؛ «تلاش و کوشش بسیار بزرگ» همه خلق ضروری است. (Fanon 1961. S. 80 ff) از یک سو رکود بسیاری از کشورهای آفریقایی به نحوی قابل پیش‌بینی بود، که نتوانسته بودند، از فاز نظامی به فاز اقتصادی انقلاب برسند، ولی از سوی دیگر این چرخش در انقلاب ضداستعماری انقلاب چین، ویتنام یا الجزایر تحقق یافت. در سال ۱۹۶۱ یکی دیگر از نظریه‌پردازان برجسته انقلاب ضداستعماری، کتابی به شخصیت توسن لوررتور Toussaint Louverture اختصاص داد که هم‌زمان ترانزنامه‌ای از انقلاب بود که پیش‌تاز بزرگ آن، لورر تور، ژاکوبن سیاه بود. پس از پیروزی نظامی، لوررتور به مسئله ساختمان اقتصادی پرداخت: برای این هدف او فرهنگ کار و بارآوری را ترغیب کرد و هم‌چنین کوشید، تکنیسین‌های سفید و کارشناسانی از صفوف دشمن شکست خورده را به کار گیرد. این دقیقاً همان کاری بود که بعدها لنین در سال‌های سیاست اقتصادی نوین (نُپ) به آن پرداخت، بدین وسیله که در محل کار پایان «بی‌تفاوتی» و «سخت‌ترین انضباط» را جاری کرد و از «کارشناسان بورژوازی» مدد گرفت. (Césaire 1961, S. 242)

سارتر فقط به سختی می‌توانست این نکته را درک کند و بپذیرد. تئوری انقلاب که در نقد خرد دیا/کتیکی فرموله شده پر از سرخوردگی در این مورد است، که «گروه ائتلاف»، نخست بازیگر سرکوب رژیم کهنه، سرشار از شور و شوق انقلابی، پس از تسخیر قدرت به آن سو گرایش داشت که با ایجاد سلسله مراتب جدیدی که به جای سلسله مراتب‌های سرنگون شده ظاهر می‌شد به ساختار «عملاً کاهل و بی‌کاری» تبدیل شود. از این رو «گروه ائتلاف»، گروهی نبود که بتواند توسعه اقتصادی-تکنولوژیک کشور نواستقلال را به پیش ببرد و به انجام رساند.

یک انقلاب ضداستعماری (یا انقلاب در کشوری در حاشیه دنیای سرمایه‌داری توسعه‌یافته که در معرض خطر خشونت و سرکوب استعماری و نیمه‌استعماری قرار دارد) در واقع فقط وقتی پیروز است که بتواند تکانه‌ای برای ساختمان اقتصادی باشد. سارتر با توجه به پیش‌فرض‌های فلسفه‌اش نشان می‌داد که برای درک این مسئله از آمادگی کافی برخوردار نیست. والا بودن موضوع («اگر از ذهنیت ناب حرکت

کنیم)) و پلمیک با «اسطورهٔ عینیت» به یک ایده‌آلیسم ذهنی می‌انجامید: «ما به یک تئوری فلسفی نیاز داریم، که نشان دهد، که واقعیت انسان‌ها کنش و عمل است و این‌که تأثیرگذاری بر گیتی Universum با درک گیتی همان‌طور که هست، یکی است و یا به سخن دیگر، که کنش، آشکار کردن واقعیت و به طور هم‌زمان تغییر این واقعیت است.» (Sartre 1946, S. 145 Sartre 1947, S. 195 u.) در اینجا باید به فیشته اندیشید که برای او انقلاب فرانسه بیان نظری خود را در فلسفهٔ او یافت، که موضوع را «از بند چیزها به خودی خود و از تأثیرات خارجی»، و در نهایت از عینیت مادی آزاد کرد. این رؤیایی بود که شاید می‌توانست سرنگونی رژیم کهنه و سلطهٔ استعمار را تحریک کند، اما در زمانی که ساختمان اقتصادی (که برای به دست آوردن یک استقلال واقعی ضروری است) مجبور است با عینیت مادی، با «چیزها به خودی‌خود» کنار بیاید، کمکی چندانی نمی‌کرد. (Losurdo 2016a, VIII, 1)

دیدیم که سارتر بر «کنش» به عنوان ابزاری برای درک و برای تغییر واقعیت سیاسی تأکید داشت؛ کنشی که در اینجا از آن سخن می‌رود، فقط کنش سیاسی است. ولی استدلال بازیگران انقلاب ضداستعماری به کلی با آن متفاوت بود. در سال ۱۹۳۷، مائو تسه‌دونگ اصرار داشت که حقیقت نه از یک گمانه‌زنی منفرد، بلکه «در طول روند پراتیک اجتماعی» پدید می‌آید، اما بلافاصله اضافه کرده بود که فراتر از «مبارزهٔ طبقاتی» (یا کنش سیاسی) «تولید مادی» و «پژوهش اجتماعی» نیز بخش جدایی‌ناپذیر «پراتیک اجتماعی» است. (مقایسه کنید در بالا، 12, III) رهبر چین که درگیر هدایت و ادارهٔ مناطقی که در جریان انقلاب ضداستعماری آزاد شده بود، قرار داشت، بی‌گمان نمی‌توانست رویارویی با مادیت عینی را که در وظیفهٔ اجتناب‌ناپذیر برای پیشبرد توسعهٔ اقتصادی-تکنولوژیک نهفته بود، نادیده بگیرد.

به این صورت که سارتر توجه خود را فقط روی تلاش‌های مایوسانه «دوزخیان روی زمین» متمرکز می‌کرد که باید زنجیرهای بردگی استعماری خود را پاره کنند و به این صورت که همدلی‌اش را صرفاً معطوف «گروه ائتلاف»، آن پیشتازان لحظهٔ جادویی، اما کوتاه انقلاب می‌کرد و یا معطوف شور و شوق جمعی در هنگام سرنگونی رژیم کهنه و به طور کلی منفور می‌نمود، مدافع پرشور و شایسته ضداستعماری بود که به طور هم‌زمان مردم پسند و آرمان‌گرا بود. این یک نوع ضداستعماری بود که به درک آن مرحله از انقلاب که باید نظم نوین را آغاز کند، نرسید. اکنون، همان‌طور که قانون تأکید می‌کرد، توانایی تکنیکی، حیاتی می‌شد و برای آن‌که بار دیگر از رهبر انقلاب الجزایر نقل قول کنیم، «تلاش‌های بسیار بزرگ» تمامی خلق یا به زبان سِزِر Césaire، پایان «بی‌تفاوتی و کاهلی» و «سخت‌ترین انطباق» در محل کار در دستور کار قرار می‌گرفت.

۱۴. تیمپانارو و آثارشیم Timpanaro بین ضداستعمار و آنارشیم

سباستیانو تیمپانارو Sebastano Timpanaro نیز خودآگاهی قابل توجهی در مورد مسألهٔ استعماری نشان می‌داد. او انتقاد سختی به مارکسیسمی که در کلان‌شهرهای سرمایه‌داری تکامل یافته بود

داشت، که اغلب ناتوان بود و نمی‌توانست از نوک بینی خود فراتر بنگرد: بین سده نوزدهم و بیستم «مارکسیسم انترناسیونال دوم» که در چنگال «تاریخ-فلسفه شماتیک و اروپامحور» گرفتار بود، به «ماجرایوی‌های جنگ طلبانه و ارتجاعی» بورژوازی و به «مرحله امپریالیستی-کاپیتالیسم» توجه کمی نشان داد. آیا با انقلاب اکتبر چرخشی رخ داد؟ متأسفانه فقط تا اندازه‌ای. اروپامحوری و کم توجهی به تراژدی که از طرف اروپا و غرب در قبال مردم مستعمره‌ها اعمال شد، به هیچ رو با «مارکسیسم غربی» که به «ضد لنینیسم» گرایش داشت، از بین نرفت. گرایش ویرانگری در سطح تئوریک و سیاسی وجود داشت که پس از نقطه عطف سال ۱۹۵۶ - که ضروری بود-، حادث شد: «استالین‌زدایی - به شیوه مغشوش و درهم ریخته‌ای که انجام شد و ادامه یافت، و به دلیل سرشت گرایشاً سوسیال دمکراتیکی که متأسفانه خیلی زود به خود گرفت-، هم‌چنین در کشورهای کمونیستی به شکوفایی مجدد گرایش‌های «غرب‌گرا» انجامید.» (Timpanaro 1970, S. 92 f u. 5; Timpanaro 1975, S. XXXI)

ولی مانند سارتر، در نزد فیلولوگ و فیلسوف ایتالیایی - هرچند به شیوه‌ای متفاوت - نوعی سردرگمی میان سطح سیاسی و مقوله‌های تئوریک به وجود آمده بود. گرچه او با تکیه بر لنین، «تداوم» «ادعاهای مشروع ملی» علیه سرکوبی را که امپریالیسم اعمال کرده بود، به رسمیت می‌شناخت و بی‌درنگ از مبارزه خلق ویتنام علیه امپریالیسم ایالات متحده پشتیبانی می‌کرد؛ اما از سوی دیگر وقتی که «نفرت نژادی و درگیری ملت‌ها» (Timpanaro 1970, S. 216 u. 16) را یکی می‌انگاشت، سایه سنگین بدگمانی را بر جنبش‌های آزادی‌بخش ملی می‌گسترده. آری، فرد «می‌تواند از طریق تأثیر ایدئولوژی‌های اسرارآمیز، همبستگی ملی، مذهبی و نژادپرستانه را فراتر از همبستگی طبقاتی احساس کند»، ولی در تمام موردها این امر به «ایدئولوژی‌های اسرارآمیزی» مربوط می‌شد که سعی داشت «ناسازگاری نژاد و ملت را به عنوان مقوله‌های بیولوژیک-فرهنگی» مخفی کند. (Timpanaro 1970, S. 23 u. 184) دیدیم که در واقع آرزوی مردم سرکوب شده برای رهایی ملی می‌تواند به طور کامل با شوری عام‌گرایانه و جهانشمول پیوند داشته باشد و کبر و نخوت قدرت‌های استعماری را که اغلب با نژادپرستی همراه است زیر سؤال قرار دهد.

در سطوح مختلف، تکاپوی پرشور ضداستعماری تیمپانارو با تضاد با پلاتفرم تئوریکی که او روی آن کار کرده بود، روبه‌رو می‌شد. او تز مارکسیستی مرگ تدریجی دولت را می‌گرفت و آن را با تکیه آشکار به آنارشیزم باکونین رادیکالیزه می‌کرد. (Timpanaro 1975, S. XXI f) انتظار در واقع غیرواقعی ناپدید شدن هر نوع هنجاری، در تضاد مستقیم با مبارزه نظامی و یا اقتصادی خلق‌هایی قرار داشت که در حال رهایی خود از یوغ استعمار و تحکیم و تثبیت خود به عنوان دولت/ملت‌های مستقل بودند.

ضرورت تکامل اقتصادی و تکنولوژیک به عنوان پیش‌فرض بی‌قید و شرط استقلال واقعی (در چین، ویتنام و در زمان ما هم‌چنین در کوبا) گشایش بازار را با خود به همراه دارد و دادن امتیازاتی را به بورژوازی ملی (که به صلاحیت آن در مقام کارفرما و مدیر نیاز است) و هم‌چنین به بورژوازی بین‌المللی (که موافقت آن برای رسیدن به تکنولوژی پیشرفته‌تر ضروری است) تحمیل می‌کند. اما تیمپانارو در باره

سیاستی که در روسیه شوروی به کمونیسم به اصطلاح جنگی پایان می‌داد، دارای قضاوتی انتقادی بود: «به نظر لنین باید سیاست اقتصادی نوین (نُپ) فقط یک لحظه گذرا می‌بود. اما پس از مرگ او به یک واقعیت دائمی تبدیل شد.» (Timpanaro 1970, S. XVII) ظاهراً فیلولوگ و فیلسوف ایتالیایی در رؤیاهای خود فکر می‌کرد که همراه با ملت و دولت، بازار نیز ناپدید خواهد شد و آن‌هم در یک رؤیای موعودگرایانه و آنارشویستی از یک جامعه پسا سرمایه‌داری.

۱۵. انزوای لوکاج Lućacs

چون تیمپانارو ملت و نژاد را برابر می‌دانست، خود را در تنگنایی قرار می‌داد که راه برون‌رفتی از آن وجود نداشت: یا ملت به بیولوژی مربوط بود (درست مانند نژاد که نظریه‌پردازان نژادپرستی بیولوژیک از آن سخن می‌گفتند)، یا، اگر این دیدگاه ناخوشایند کنار گذاشته شود، چیزی باقی نخواهد ماند جز این‌که به «ناسازگاری» خود ملت اذعان کنیم. به هر حال در آنجا محلی برای مسئله ملی و استعماری باقی نمی‌ماند. به قول لوکاج سال‌خورده (1984, Bd. 13, S. 325) می‌توان گفت: «یا وجود اجتماعی به هیچ‌وجه با وجود به طور کلی تفاوتی ندارد یا مسئله به طورکل یک چیز رادیکال دیگری است که دیگر دارای آن خصلت وجودی نیست.»

و از این طریق ما به آن فیلسوف غربی رسیدیم که، همراه گرامشی، بسیار عمیق به لنین پرداخته بود. در واقع اثر بزرگ دوران جوانی‌اش، به نام *تاریخ و آگاهی طبقاتی*، هیچ‌گونه توجهی به مسئله استعماری و ملی نداشت. و هم‌چنین نوشته‌های پخته‌تر او انسان را به تفکر واداشت که چرا ترازنامه تاریخی آن دوره که سال‌های ۱۷۸۹ تا ۱۸۱۴ را دربر می‌گرفت، یعنی دوران از بین بردن رژیم کهنه تا احیای آن، بی هیچ اشاره‌ای به الغای بردگی سیاهان در مستعمره‌ها (به دست توسان لوررتور و روبسپیر) و احیای آن (به دست ناپلئون) نگاشته شده بود.

اما بسیار مهم است که در کتاب سال ۱۹۲۴، که به لنین تقدیم شد، نقش انقلابی «ملت‌های زیر سرکوب و استثمار سرمایه‌داری» تحلیل و بسیار دقیق توضیح داده شده بود. وی تأکید داشت که مبارزه آن‌ها بخش جدایی‌ناپذیری از روند انقلاب در سطح جهان است و انتقادش به کسانی که در جست‌وجوی «انقلاب ناب پرولتری» از مسئله استعماری و ملی می‌گذشتند و سرانجام در مرحله نهایی، روند انقلابی را در عینیت آن نمی‌دیدند، بسیار سخت بود. (Lućacs 1924, S. 41 u. 45)

به برکت توجه فیلسوف مجارستانی به مسئله استعمار و وحشیگری نهفته در آن، او از تجلیل ایده‌آلیستی غرب لیبرال که بلوخ، هورکهایمر و آدورنو همیشه به آن گرایش داشتند، بسیار فاصله داشت. او به کیفرخواست مارکس از «برده‌داری امپراتوری بریتانیا در ایرلند» اشاره می‌کرد و افسوس می‌خورد که این کیفرخواست، پژوهاک کمی در «جنبش کارگری انگلیسی هم‌عصر» خود و در انترناسیونال دوم پیدا کرده بود. (Lućacs 1924, S. 43) متأسفانه باید اضافه کرد که هم‌چنین تز مرکزیت مسئله

استعماری و ملی (که لوکاچ از لنین اقتباس می‌کرد) در چارچوب روند انقلاب جهانی، همین‌طور پژواک ناچیزی در درون مارکسیسم غربی پدید آورد.

با اینکه مارکسیسم غربی دارای دیدگاه‌های بی‌شماری است که طیفی از ضداستعمار باورمند و معتقد، ولی در سطح تئوریک شکننده تا ستایشگران برجسته استعمار را شامل می‌شود، ولی بر روی هم قرار ملاقات خود را با انقلاب ضداستعماری در سطح جهان را فراموش کرده است.

فصل چهارم

پیروزی و مرگ مارکسیسم غربی

۱. نور نجات از غرب! Ex Occidente lux salus!

اکنون می‌توان مانیفستی را که اندرسون در سال ۱۹۷۶ با آن برتری مارکسیسم غربی، که خود را از هرگونه پیوندی با مارکسیسم شرقی رها کرده بود اعلام داشت، بهتر درک کرد. سال درگذشت مائو بود: در پی این واقعه، پس از زورآزمایی بین وراث احتمالی یا بالقوه، قدرت به دست گروهی از رهبری که «انقلاب فرهنگی» را به سرعت برچید، افتاد. اما تنش میان چین و اتحاد شوروی هم‌چنان باقی ماند. نه تنها جبهه سوسیالیسم، بلکه جبهه ضداستعمار نیز دچار تضادها و توفان بحران شد. در اروپا «کمونیسم اروپایی» پدید آمد که با فاصله گرفتن مشخص از سوسیالیسم واقعی (که آن را تمام و کمال به شرق اختصاص می‌داد) مهم‌ترین حزب‌های کمونیستی اروپای غربی را، در ایتالیا، فرانسه و اسپانیا متحد کرد. همین‌طور در بین چپ‌ها نیز مذهب غرب *Ex Occidente lux salus!* نور نجات از غرب! - گسترش یافت.

از این طریق گزایشی که بلافاصله پس از انقلاب اکتبر نمایان شده بود به پختگی خود رسید. در حالی‌که در روسیه هنوز جنگ داخلی غوغا می‌کرد، رهبر رفرمیست‌های ایتالیایی، فیلیپو توراتی (Filippo Turati)، به هواداران بلشویسم تهمت می‌زد که «از نقطه نظر تاریخی برتری بزرگ ما در پیشرفت غیرنظامی» را نادیده می‌گیرند و لذا در «شور و اشتیاق» برای «دنیای شرقی در برابر دنیای غربی و اروپایی» غرق می‌شوند؛ آن‌ها فراموش می‌کنند که «شوروی‌های» روسی در مقابل «پارلمان‌های» غربی مانند قبایل وحشی در برابر یک شهر هستند. (Turati 1919a, S. 332, Turati 1919b, S. 345)

رهبر رفرمیستی در عنوان نخستین مقاله از دو مقاله نقل قول شده خود، *لنینیسم و مارکسیسم* را در مقابل هم قرار می‌داد. «لنینیسم» بیانگر مارکسیسم شرقی بود (طبق تعریف، خام و وحشی)، در حالی‌که «مارکسیسم» مترادف مارکسیسم غربی (هم‌چنین طبق تعریف متمدن، ظریف و معتبر) محسوب می‌شد. این خوانش «شرق‌شناسانه» از واقعیت سیاسی، اجتماعی و فرهنگی روسیه شوروی رفته رفته در غرب بسیار گسترش یافت. حتی پیش از توراتی و در زمانی که جنگ جهانی اول در جریان بود، بلوخ حکم می‌کرد که «از روسیه ناشی از انقلاب سوسیالیستی چیزی جز بوی تغفن، پوسیدگی، چنگیزخان تازه‌ای با ژست آزادکننده خلق‌ها، با سؤاستفاده از نشانه‌های سوسیالیسم به مشام نمی‌رسد.» (1918/1985, S. 399)

اما این همان فیلسوفی بود که توجه را به وضعیت دراماتیک در سرزمین پیشتاز انقلاب جلب می‌نمود، اگر چه او بلشویک‌ها را مسؤول این وضع اعلام می‌کرد که (از نظر بلوخ) با خودداری از ادامه جنگ در کنار و در خدمت فرانسه، بریتانیای کبیر و ایالات متحده آمریکا مرتکب گناه شده بودند. ولی یک نکته مهم وجود داشت که باید به رسمیت شناخته می‌شد: این آلمان ویلهلمی بود که به روسیه حمله کرده و مناطق بیش‌تری را تسخیر می‌کرد و مسؤول کشتار جمعی از نوع استعماری بود (مقایسه کنید در بالا بخش 4، 11) ولی شناخت وضعیت اضطراریِ تراژیک به هیچ‌وجه خوانش شرق‌شناسانه انقلاب و قدرت بلشویکی را خدشه‌دار نمی‌کرد. با ده سال فاصله کائوتسکی گلیه می‌کرد (1927, Bd. 2, S. 434)، «چقدر هنوز شهرهای روسیه پر از موجودات شرقی است.»

پیداست که در این نوع استدلال حقیقتی وجود داشت. کشور انقلاب اکتبر در تاریخ خود هیچ‌گاه نشانی از مشروطیت نداشت. اما حمایتی که غرب لیبرال نخست از امپراتوری تزاری و سپس از باندهای «سفید» کرد، که می‌کوشیدند این امپراتوری را از نو زنده کنند یا دیکتاتوری نظامی برقرار سازند، فراموش یا کنار گذاشته می‌شد. هم‌چنین به موقعیت ژئوپلیتیکی بسیار سخت کشوری که از انقلاب اکتبر برآمده بود و یا به وضعیت اضطراری مداومی که از سوی این یا آن قدرت غرب لیبرال به آن کشور تحمیل می‌شد، هیچ اشاره‌ای نمی‌شد. بلوخ از یک تضاد بنیادی آگاه نبود. او از یک سو خواستار تکامل لیبرالی و پارلمانی دولت برآمده از انقلاب اکتبر بود و از سوی دیگر ادامه جنگی را طلب می‌کرد که به دلیل خشونت و وحشیگری آن و این واقعیت که در این میان با مقاومت اکثریت قریب به اتفاق مردم روبه‌رو شده بود، تنها با روش‌های بی‌ملاحظه دیکتاتوری قابل اجرا بود. بنابراین آن‌چه به کائوتسکی مربوط می‌شود، تصادفی نبود که به «موجود شرقی» بیش‌تر از تاریخ و جغرافیا اشاره می‌کرد.

این رویکردی ذات‌باورانه (Essentialismus) بود (دیدگاهی فلسفی است که اعلام می‌کند برخی از ویژگی‌های یک شیء ضروری، و لازمه آن شیء، تغییرناپذیر هستند؛ یعنی شیئی که آن ویژگی‌ها را نداشته باشد، نمی‌توان با آن شیء، این‌همان دانست؛ در مقابل، برخی ویژگی‌های دیگر قابل تغییرند بدون آن‌که شیء عوض شود. ویکیپدی.) که در طول زمان دوام آورده بود. در سال ۱۹۶۸، در حالی‌که جنگ آغاز شده از طرف ایالات متحده آمریکا در ویتنام وحشت کامل خود را آشکار می‌کرد، هورکهایمر (1968a/1981, S. 139)، به جای آن‌که از وحشیگری آمریکایی و غربی برافروخته شود، در مورد استالین و مائو و «دستگاه استبداد»ی برپاشده به دست آنان و «شقاوت گروهی» که در شرق اعمال می‌شد، داد سخن می‌داد. (همان‌طور که می‌دانیم) هرچند در همان سال مارکوزه «نیروی تهاجمی عظیم» کاپیتالیسم/امپریالیسم که کشورهای مورد نظر خود را مجبور می‌کرد، «مأیوسانه» از خود دفاع کنند را شناخت، ولی هم‌زمان با آن از «استبداد شرقی» سخن می‌گفت که بدین‌سان مقوله‌ای گرایشاً ذات‌باور را به کار می‌گرفت. مقوله «استبداد شرقی»، بی‌آن‌که به موقعیت سخت ژئوپلیتیک اتحاد شوروی یا چین بپردازد و هم‌چنین به دلیل ناآگاهی از مرز تئوریک مارکس (فیلسوفی غربی که کم‌تر به مسأله محدود کردن قدرت علاقه داشت، به همین دلیل گاهی به انتظار موعودگرایانه مرگ تدریجی دولت و قدرت به خودی‌خود گرایش داشت)، کمبود تکامل دمکراتیک آن کشورها را فقط به حساب

شرق اسطوره‌ای می‌نوشت.

مارکسیسم غربی تا پایان زیر نفوذ ایدئولوژی جنگ سرد ماند: جورج اف. کنان (George F. Kennan، «سیاست مهار»)، این موضوع را هم‌چنین با ضرورت زیر کنترل نگه داشتن «روح شرقی» (oriental mind) استدلال می‌کرد. (in Hofstadter 1958, Bd. 3, S. 414) به این ترتیب رویکرد شرق‌شناسانه توانست در کالبد مارکسیسم غربی در برابر جنگ سرد دوام آورد: خواهیم دید، چگونه ژیزک Žižek مائو تسه‌دونگ را به عنوان دیکتاتور بی‌رحم و خونخواری توصیف کرد که ما را به یاد بدوی‌ترین نمونه‌های شرق‌شناسی می‌افکند. (مقایسه کنید پایین، فصل 2، V)

با این وصف موفقیت کتاب اندرسون شگفت‌انگیز نبود: هنگامی‌که او مارکسیسم شرقی و کشورهای ملهم از آن‌را به حال خود می‌گذاشت، مارکسیسم غربی خود را از چیزی رها می‌کرد که آزادی عملش را محدود می‌نمود و مانع بلندپروازی‌اش می‌شد. در واقع موفقیت و حتی پیروزی، که باعث شادمانی مارکسیسم غربی و کمونیسم اروپایی شد، عمری کوتاه داشت؛ در مدت کوتاهی هر دو مردند.

۲. آیین آرنِت Arendt و از بین بردن رابطه کلنیالیسم و نازیسم

خودداری متکبرانه از درک چیزی که با انقلاب ضداستعماری و پس‌اسرمایه‌داری در شرق رخ می‌داد، از مدت‌ها پیش زمینه را برای کاپیتولاسیون ایدئولوژیک فراهم کرده بود. فقط به آیین فروتنانه‌ای بیندیشیم که در نقطه خاصی به خانم فیلسوفی اختصاص داده شد، که گرچه از دیدگاه‌های چپ افراطی آغاز کرده بود، ولی سرانجام به جایی رسیده بود که به مارکس انگ دشمن آزادی و الهام دهنده استبداد کمونیستی بزند. اشاره من به هانا آرنِت است که در این روزها به شیوه ماجراجویانه‌ای در رابطه با ژرژ لوکزامبورگ مطرح می‌شود (Haug 2007, S. 181 f u. 196) و یکی از نویسندگان مرجع کتاب *امپایر - نظم نوین جهانی* Empire - Die neue Weltordnung است؛ کتابی با موفقیت بسیار بزرگ رسانه‌ای در مارکسیسم غربی! باری، پیوندهای مارکسیسم غربی با انقلاب ضداستعماری جهانی که به هر حال بسیار سست بود، دیگر به طور کامل پاره شد.

از مدت‌ها قبل، آگاهی از پیوند تنگاتنگ میان فاشیسم نازی و سنن استعمار، به ویژه در بین مردم مستعمره‌ها و مردم مهاجر از مستعمره‌ها که برای آزادی خود می‌جنگیدند، وجود داشت. یک سال پس از صعود رایش سوم، دو بوآ Du Bois (1934/1986, S. 1243) دولت نژادپرستی را که هیتلر در آلمان برپا کرد، به دولت نژادپرست و رژیم برتری سفیدیپوستان *White Supremacy* آن که از مدت‌ها قبل در جنوب ایالات متحده آمریکا برقرار بود و هم‌چنین به سلطه استعماری و نژادپرستانه‌ای که تمام غرب در سطح جهانی اعمال می‌کرد، نزدیک می‌دانست. وقتی که نویسنده آفریقای آمریکا چند سال بعد بیوگرافی خود را منتشر کرد، بر یک نقطه اساسی تأکید داشت: «هیتلر نماینده دیرهنگام، خشن، اما بیانگر پیگیر فلسفه نژادی دنیای سفید» است؛ بنابراین دمکراسی آمریکایی و غربی بر روی هم هیچ اعتباری

ندارد و بر پایهٔ محروم ساختن «طبقات فرودست» و به ویژه، «مردمان رنگین‌پوست آسیا و آفریقا» بنا شده. (Du Bois 1940/1986, S. 678)

گاهی با توسل به مقوله «توتالیتاریسم» به طور قابل‌توجهی پیوند میان رایش سوم و سنتِ استعماری که در پس آن قرار داشت، تأکید می‌شد. در سال‌های ۱۹۴۳-۱۹۴۲ یکی از رزمندگان آفریقای آمریکا از چپ‌های افراطی به نام راندولف Randolph، از شیوه‌های خشونت‌آمیزی که به جنبش کمونیستی منسوب می‌شد، فاصله گرفت و هم‌زمان نکته‌ای را که برای او اساسی بود، برجسته کرد: هم برای آلمان نازی و هم برای امپراتوری استعماری و نژادپرستانه‌ای که ژاپن تلاش می‌کرد در چین تأسیس کند و بریتانیای کبیر مصمم بود در هند آن را برپا نگه دارد، همین‌طور برای رژیم «برتری سفید» که هنوز هم وجه مشخصه جنوب ایالات متحدهٔ آمریکا بود، ممکن بود از عنوان «هیتلریسم»، «راسیسم»، اما هم‌چنین «استبدادِ تمامیت‌خواه» استفاده کرد. وضعیت بین‌المللی با مبارزهٔ «نژادهای رنگین‌پوست» علیه «امپریالیسم‌های» گوناگون و شکل‌های مختلف «راسیسم» و «استبدادِ تمامیت‌خواه» مشخص می‌شد. (Kapur 1992, S. 107, 109, u. 112) بنابراین «تمامیت‌خواهی»، اعمال قدرت از طرف نژادهای به اصطلاح برتر بر خلق‌های رنگین‌پوست و بر دنیای استعماری بود.

با این دیدگاه راندولف به گاندی، رهبر جنبش استقلال‌طلبانه هند استناد می‌کرد که واقعاً طی مصاحبه‌ای در ۲۵ آوریل ۱۹۴۱ گفته بود: «ما در هند حاکمیتِ نوع هیتلری داریم، هر چند که با اصطلاحات تملق‌آمیزی پوشانده شده است.» (Gandhi 1969-2001, Bd. 80, S. 200) این شیوهٔ استدلال دارای این نقص بود که به تفاوت‌های موجود بین واقعیت‌های سیاسی که در برابر یکدیگر قرار داده می‌شد، اهمیت لازم را نمی‌داد، ولی با دلیل کاملاً موجهی نگرش مشترک را برجسته می‌کرد، یعنی ایدهٔ سلسله‌مراتبِ نژادی را که بنابراین خلق‌هایی که به عنوان «نژادهای پست‌تر» داغ می‌شدند، به طور طبیعی و قضاقدری محکوم بودند، حاکمیت سفیدان یا نژاد آریایی را تحمل کنند. و دقیقاً همین ایده بود که هیتلر را به حرکت درآورد، تا «هند آلمانی» را بر پایهٔ الگوی هند بریتانیایی برقرار کند یا در شرق اروپا، غرب و یا غربِ دور جست‌وجو کند و آن را طبق الگوی آمریکایی زیر فرمان خود درآورد و مستعمره کند.

هم‌چنین پس از پایان جنگ جهانی دوم در میان آفریقای آمریکاها این دیدگاه گسترده بود که پیوندی میان رژیم برتری سفید، که در جنوب ایالات متحدهٔ آمریکا هنوز حاکم بود، و رایش سوم وجود دارد. واقعه‌ای که در آن سال‌ها در نیویورک رخ داد، به خودی خود گویاست و آرنست، هر چند بدون درک کامل پی‌آمدهای آن، طی نامه‌ای به کارل یاسپرز Karl Jaspers در تاریخ سوم ژانویهٔ ۱۹۶۰ نوشته بود: «از همهٔ کلاس‌های پایانی مدارس راهنمایی نیویورک خواسته شده بود که برای تنبیه هیتلر روشی بیابند. یک دختر سیاه‌پوست پیشنهاد کرده بود: باید پوست سیاهی بر تن او کشید و او را مجبور کرد که در ایالات متحدهٔ آمریکا زندگی کند.» (in Young-Bruehl 1982, S. 361) دختر بی‌گناه سیاه‌پوست پیش خود به شیوه‌ای ساده و بی‌ریا، نوعی قانون معکوس را تصور می‌کرد، که بر پایهٔ آن مسؤولین

خسونت‌های نژادپرستانه در آلمان نازی مجبور شوند، مانند سپاهان تحقیق‌ها و آزار و اذیت‌های رژیم برتری سفید را که مدام ترویج و بی‌رحمانه‌تر از همیشه صورت می‌گرفت، تحمل کنند.

در همان سال‌ها رزمندگان انقلاب الجزایر و نظریه‌پرداز آنان (فانون) امپراتوری استعماری فرانسه را بار دیگر در کنار رایش سوم قرار دادند. و آن‌هم نه تنها به دلیل سرکوب وحشیانه: فاشیسم نازی چه «تفاوتی با کلنیالیسم در کشوری که از نظر سنتی استعمارگر است، دارد؟»؛ آری «به تازگی، نازیسم تمام اروپا را به مستعمره‌ای تبدیل کرده است.» (Fanon 1961, S. 88, Fn. 8 u. S. 83) در اینجا بحث تنها بر سر نظر شخصیت‌های جداگانه نبود، بلکه بر سر نتیجه‌گیری بود که ائتلاف ضد هیتلری به آن رسیده بود: در نورنبرگ رهبران رایش سوم محکوم شدند، زیرا به نام حق «نژاد برتر» برنامه کشورگشایی استعماری را دنبال می‌کردند و در طول جنگ جهانی دوم، مانند «روزگار تاریک برده‌داری» سیستم غول‌پیکری را برای تبعید مردم منطقه به قصد استثمار فراگیر با کار اجباری ایجاد کرده بودند. (in Heydecker, Leeb 1985, Bd. 2, S. 531 u. 543)

آرنت جوان نیز از پیوند میان کلنیالیسم و فاشیسم نازی، آگاه بود، که در طول جنگ جهانی دوم نازیسم را به عنوان «امپریالیسم وحشتناکی که جهان تاکنون به چشم دیده» (Arendt 1942a, S. 193) تعریف می‌کرد. در آن سال‌ها امپریالیسم با نظر به ایدئولوژی نژادپرستانه‌اش و محوری که رایش سوم نمایندۀ آن بود، توصیف می‌شد: قضیه به ادعایی مربوط می‌شد که بشریت را به «نژادهای برتر و پست»، «به نژاد اربابان و بردگان، به خاندان‌های اشرافی و پلبی‌ها، به مردم سفید و رنگین‌پوست» تقسیم می‌کرد. «آیین نژادی» خاص امپریالیسم، انگلیسی‌ها را وادار کرد که خود را «سفید» و آلمانی‌ها را وادار کرد که خود را «آریایی» بنامند: این‌گونه می‌توان «جنایات امپریالیسم مدرن» (Arendt 1946b, S. 28 f) را توضیح داد.

این خانم فیلسوف آن‌چنان از نظریۀ دو توتالیتاریسم، که کم‌وبیش به دوقلو شباهت داشتند، فاصله داشت که این محسنات را به اتحاد شوروی (که در آن زمان استالین بر آن حکومت می‌کرد) اختصاص داد، که سامی‌ستیزی را در چارچوب «راه‌حلی عادلانه و بسیار مدرن مسأله ملی» «به سادگی از بین برده» است. (Arendt 1942a, S. 193) این تجلیل سه سال بعد باز تکرار شد: «در رابطه با روسیه، به چیزی که هر جنبش سیاسی و ملی باید توجه کند، شکل و شیوه کاملاً تازه و موفقیت‌آمیز این کشور در برخورد و حل مناقشات ملی و سازماندهی خلق‌های مختلف بر پایه برابری ملی است، که هم از طرف دوستان و هم دشمنان مورد بی‌توجهی قرار گرفته است.» (Arendt 1945c, S. 99) هم‌چنین متن دیگری که در ژانویه سال ۱۹۴۶ انتشار یافت نیز گویاتر بود: «در کشوری که بنجامین دیزرائیلی Benjamin Disraeli را به نخست‌وزیری خود برگزیده بود، کارل مارکس یهودی کتاب *کاپیتال* را نوشت، کتابی که در شوق افراطی‌اش به عدالت، خیلی بیش‌تر از طرح موفق «مرد برگزیده نژاد برگزیده» (با اشاره به دیزرائیلی م.) به سنت یهود ارایه کرد.» (Arendt 1946s, S. 121) این رودررو قرار دادن دو چهره نمونه‌وار و ایده‌آل یهودیت مانند رودررو قرار دادن غیرمستقیم اتحاد شوروی که هم‌چنان به

مارکس تکیه می‌کرد و بریتانیای کبیر که با دیزرائیلی به یک ایدئولوژی نمونه‌وار امپریالیسم (و نازیسم) نزدیک شده بود، به نظر می‌رسید.

به هر حال مبارزه برای ریشه‌کن کردن فاشیسم یک بار برای همیشه در دستور کار قرار داشت. هدف این بود که به «مسایل حل نشده استعمار» و استراتژی «سیطره سفید» و هم‌چنین «مسابقه میان دولت‌های امپریالیستی» رسیدگی شود. آرنِت خلاصه می‌کرد: فاشیسم «برای این بار شکست خورد، اما ما هنوز ریشه شرارت اصلی را خشک نکرده ایم، زیرا ریشه‌های آن بسیار قوی است و سامی‌ستیزی، راسیسم و امپریالیسم» نام دارد. (Arendt 1945b, S. 45 u. 48) شکستی که به رایش سوم وارد آمد هنوز راه‌حل نهایی مسأله نبود:

«در پایان یک عصر امپریالیستی» می‌توانیم در مرحله‌ای قرار گرفته باشیم که در آن نازی‌ها می‌توانند به عنوان پیشتازان خام شیوه‌های سیاسی آینده پدیدار شوند. دنبال کردن سیاستی غیرامپریالیستی و وفادار ماندن به دکترینی غیرراسیستی، روزه‌روز دشوارتر می‌شود، زیرا هر روز روشن‌تر می‌شود که بار انسانیت برای انسان‌ها چقدر سنگین است.» (Arendt 1945a, S. 23)

این دیدگاه در سال بعد نیز مورد تأکید قرار گرفت.

«امپریالیسم که در پایان سده گذشته [یعنی سده نوزدهم] آغاز شد، امروز به یک پدیده سیاسی غالب تبدیل شده است. یک جنگ غیرسیاسی، تمایلات خودکشی را که در ذات هر سیاست مستمر امپریالیستی نهفته است، آشکار کرد. به هر حال سه نیروی محرکه اصلی امپریالیسم، یعنی قدرت برای قدرت، کشورگشایی برای کشورگشایی و نژادپرستی، هم‌چنان بر جهان حکومت می‌کند.» (Arendt 1946b, S. 27)

سرانجام در دسامبر ۱۹۴۸ به مناسبت بازدید مناخیم بگین (نخست‌وزیر آینده اسرائیل) از ایالات متحده آمریکا، آرنِت در نامه سرگشاده‌ای به «نیویورک تایمز» که آلبرت اینشتاین نیز آن را امضاء کرده بود، برای بسیج علیه مسؤولین کشتار در دهکده عربی دیر یاسین Deir Yassin فراخواند و اشاره کرد که حزب زیر رهبری او [مناخیم بگین] با ترکیب خود از «ناسیونالیسم افراطی»، تبلیغ «برتری نژادی» و خشونت تروریستی علیه جمعیت غیرنظامی عرب، خود را «در ارتباط نزدیک با احزاب ناسیونالیستی و فاشیستی» نشان می‌دهد (Arendt 1948, S. 113 ff) و وقتی او کشورگشایی بی‌رحمانه استعماری نژاد به اصطلاح برتر را تبلیغ می‌کند، پا جای پای نازیسم و فاشیسم می‌گذارد.

رابطه بین نازیسم و کلنیالیسم همین‌طور در دو بخش نخست کتاب *عناصر و سرچشمه‌های حاکمیت مطلق* *Elemente und Ursprünge totaler Herrschaft* آشکار می‌شود که به سامی‌ستیزی و یا به امپریالیسم اختصاص یافته بود. در چاپ نخست این کتاب که در سال ۱۹۵۱ منتشر شد، به تاریخ ایدئولوژیک و سیاسی امپراتوری بریتانیا فضای گسترده‌ای اختصاص داده شده بود. پیش از آن در جریان واکنش‌ها علیه انقلاب فرانسه، ادmond برک *Edmund Burke* این تز را مطرح کرده بود که «ملت

بریتانیا» به سطح «یک ملت نجیب‌زاده در میان کلیه ملت‌ها» ارتقاء یافته است؛ راسیسم، مهم‌ترین «سلاح سیاسی امپریالیسم»، و «اصلاح نژادی»، یعنی شبه علم نوین برای اصلاح نژادی از طریق عقیم کردن اجباری معلولین (یا با اقدامات رادیکال‌تر) رفته رفته شکل گرفت. در این مسیر، دیزرائیلی خود را با این خط مشی هماهنگ کرد و باغور «حقوق یک انگلیسی» را در برابر «حقوق بشر» مورد تمسخر خود قرار داد. او در کنار آرتور دو گوبینو Arthur de Gobineau یکی از دو «وفادارترین پشتیبانان نژاد» به شمار می‌رفت. (Arendt 1951/2017, S. 387, 386 u. 403)

آن‌ها بر پایه این فرض‌های ایدئولوژیک به توجیه تئوریک خشونت پرداختند و آن‌را بدون محدودیت‌هایی که در متروپول‌های سرمایه‌داری وجود داشت، در مستعمره‌ها روی مردم مستعمره‌ها، آزمایش کردند. این خشونت بود که رفته رفته شکل‌های نگران‌کننده‌ای به خود می‌گرفت: از قبل در چارچوب امپراتوری بریتانیا این وسوسه وجود داشت که برای درهم شکستن هرگونه مقاومتی علیه نظم موجود، باید به ابزار «مدیریت کشتار جمعی» متوسل شد. (Arendt 1951/2017, S. 306, 300 u.)

460) و به این ترتیب ما به آستانه ایدئولوژی و عمل راپیش سوم رسیدیم. آرنست از لرد کرومر Lord Cromer، نماینده قدرت استعماری بریتانیا در مصر، چهره‌ای ترسیم کرد که بی‌شبهت با چهره‌ای که بعدها به آیشمن Eichmann (بدنام‌ترین چهره نازی) اختصاص یافته بود، نبود. ظاهراً پیش‌پا افتادگی شر و فساد نخستین تجسم ضعیف‌تر خود را در بین «بوروکرات‌های امپریالیستی» بریتانیا یافت که «با بی‌تفاوتی سرد، فقدان مادرزاد علاقه به منافع مردم تحت مدیریت خود»، «فلسفه دیوان‌سالاران جدید» و «شکل تازه‌ای از حکومت» را تکامل بخشیدند، «حکومتی که از استبداد و خودکامگی خطرناک‌تر بود.» (Arendt 1951/2017, S. 405 ff, u. 451 ff) و این شکل حکومت که از استبداد سنتی فراتر می‌رفت، سبب می‌شد که به توتالیتاریسم بیندیشیم: هم‌چنین در آرنست جوان این گرایش مشاهده می‌شد که او از مقوله توتالیتاریسم استفاده می‌کرد تا رابطه بین نازیسم و کلنیالیسم را توصیف کند. نخستین مدل حاکمیت تمامیت‌خواه سلطه‌ای بود که بر مردم مستعمره‌ها اعمال شد، که به وسیله ایدئولوژی نژادپرستانه، انسان‌زدایی شده، نابود گردیده و به بردگی کشیده شدند.

با گذار به بخش سوم سرچشمه‌های توتالیتاریسم که به روشنی زیر نفوذ فضای ایدئولوژیک پس از آغاز جنگ سرد بود، این تصویر به طور کامل تغییر کرد. داوری در باره اتحاد شوروی که به برکت توتالیتاریسم در اساس با آلمان هیتلری در یک سطح قرار داده شد، چندان مهم نبود؛ تعیین‌کننده پیش از هر چیز زایل کردن رابطه‌ای بود که راپیش سوم را با سنن استعماری و امپریالیستی پیوند می‌داد که می‌خواست وارث قاطع و بی‌رحم آن باشد.

چرخشی به وقوع پیوسته بود. هنگامی که آرنست هنوز در فرانسه بود و پیش از آن‌که در سال ۱۹۴۱ آتلانتیک را پشت سر بگذارد، بنا بر زندگی‌نامه‌اش، اثر خود را که در آن زمان در دست تحریر داشت، به عنوان «اثری جامع در باره آنتی‌سمیتیسم و امپریالیسم» و به عنوان پژوهشی تاریخی در باره پدیده‌ای، که او در آن زمان آن‌را «امپریالیسم نژادی» می‌نامید، معرفی می‌کرد. (Young -Bruehl 1982, S. 193)

دقیق‌تر بگوییم، اشاره‌ای در حاشیه مقاله منتشر شده در مجله «تفسیر Commentary» به خواننده آگاهی می‌داد که نویسنده (آرنت) در حال تهیه «کتابی در باره امپریالیسم است.» رایش سوم به عنوان «امپریالیسم نژادی»، به عنوان امپریالیسمی که مولفه‌های نژادی سلطه استعماری و سرکوب خلق‌ها و «نژادها»یی را که در مرحله‌ای ابتدایی و یا بدوی از توسعه اجتماعی گرفتار، می‌دانستند، به شدت افزایش داد. یعنی رایش سوم به عنوان بالاترین مرحله امپریالیسم! این نگاهی بود که آرنت در سال‌های مبارزه با فاشیسم نازی از آن الهام می‌گرفت که حتی در دو بخش نخستین کتاب *سرچشمه‌ها* نیز مشاهده می‌شد: برای درک علل پیدایش و توسعه فاشیسم نازی باید از امپریالیسم و کلنیالیسم، از فرایندهای سیاسی-ایدئولوژیکی که هم‌چنین امپراتوری بریتانیا و دیگر قدرت‌های غربی در آن‌ها سهیم بودند، حرکت کرد.

اگر دقت کنیم، می‌بینیم که در مقایسه با دو بخش قبلی و کار در باره «امپریالیسم نژادی»، بخش سوم کتاب *سرچشمه‌ها*، کتاب جدیدی بود. در کتابی که هنوز تحت تأثیر مبارزه با نازیسم برنامه‌ریزی شده بود، مقوله امپریالیسم به عنوان *تیره*، که *گونه‌های مختلفی* را دربر می‌گرفت، در مرکز توجه قرار داشت و در رأس آن امپراتوری بریتانیا و رایش سوم (به عنوان تبلور کامل وحشی‌گری امپریالیسم)؛ و در این چارچوب به اتحاد شوروی به عنوان قهرمان اصلی مبارزه با امپریالیسم نازی و الهام‌بخش جنبش‌های آزادی‌بخش ضداستعماری نقش مثبتی اختصاص داده می‌شد. در بخش سوم کتاب که در واقع زمانی انتشار یافت که جنگ سرد غوغا می‌کرد، توتالیتاریسم به عنوان مقوله مرکزی برجسته شد، به عنوان آن *تیره‌ای*، که اکنون اتحاد جماهیر شوروی استالینی و آلمان هیتلری در زیرمجموعه آن قرار می‌گرفت؛ این چارچوب تازه اکنون برای غرب ضدتوتالیتاریسم که کشورهایمانند بریتانیای کبیر و فرانسه را که هنوز از هر نظر امپراتوری‌های استعماری بودند، نقش مثبتی قایل می‌شد.

خصلت ناهمگون *سرچشمه‌ها* از نظر تاریخ‌شناسان دور نماند. این کتاب بلافاصله پس از انتشار مورد انتقاد شدید گولو مان Golo Mann قرار گرفت:

«دو بخش نخست اثر به گذشته دولت مطلق مربوط می‌شود. اما خواننده چیزی که به طور معمول در تحقیقات مشابه وجود دارد، یعنی پژوهش‌هایی در باره تاریخ ویژه آلمان، ایتالیا یا روسیه، را نخواهد یافت [...] هانا آرنت بیش‌تر، دوسوم کار خود را به سامی‌ستیزی و امپریالیسم، به ویژه امپریالیسم نوع انگلیسی اختصاص می‌دهد. من نمی‌توانم او را درک کنم [...] تنها در بخش سوم، تا آنجا که کل آن در اینجا خلاصه شده است، این‌طور به نظر می‌رسد که هانا آرنت واقعاً به صراط مستقیم رسیده است.» (Mann 1951, S. 14)

بنابراین صفحه‌های اختصاص داده شده به سامی‌ستیزی و امپریالیسم اساساً از کنار مسأله اصلی رد می‌شد؛ ولی بحث اصلی این بود که علل پیدایش یک رژیم، یعنی رژیم هیتلر را یافت که آشکارا تلاش می‌کرد در اروپای میانه و شرقی امپراتوری بزرگ استعماری برقرار کند که می‌بایست بر مبنای نژاد ناب سفید و آریایی بنیاد می‌شد.

قابل درک نبود که چرا امپراتوری بریتانیا به این معرکه کشیده شد. گولو مان در انتقاد خود به آرنت کوشید یاسپرز Jaspers را نیز به موضوع پیوند دهد و با اصرار از او می‌پرسید: «آیا واقعاً باور می‌کنید که امپریالیسم انگلیس، به ویژه حکومت لُرد کرومر در مصر، ربطی به دولت مطلقه دارد؟» (Mann 1986, S. 321) تاریخ‌شناس آلمانی این را خیانت به دنیای آزاد می‌دانست که سایه سؤطن بر کشوری افکنده شود که بیش از هر کشور دیگری سنن لیبرالی را تجسم بخشیده بود. بهتر بود او توصیفی را که تاریخ‌شناس لیبرال مشهور بریتانیایی (تامس ب. مکولی Thomas B. Macaulay) اواسط سده نوزدهم در مورد رژیم که دولت انگلیس در لندن در شرایط بحرانی به هند تحمیل کرده بود، مطالعه کند: آن رژیم «حاکمیت ترور» بود که در مقایسه با «همه بی‌عدالتی‌های سرکوبگران سابق-آسیایی و اروپایی- نعمت به نظر می‌رسید.» (مقایسه کنید فصل 2، VI) بدین‌سان، با وجود خشم تنگ‌نظرانه ایدئولوگ‌های جنگ سرد، عملکرد دولت‌های وقت در مستعمره‌های غرب لیبرال دوباره ما را به توتالیتاریسم باز می‌گرداند.

خصلت ناهمگون سرچشمه‌ها از طرف تاریخ‌شناسان دیگر نیز درک شده بود، که توجه را به تلاش ساختگی جلب می‌کردند که از «کمونیسم اتحاد شوروی چیزی هم‌وزن توتالیتاریسم نازی» بسازند، مثلاً با اختراع پان‌اسلاویسم بلشویکی، آن‌را هم‌سنگ پان‌ژرمنیسم نازیستی قرار دهند (H. Stuart 1995, S. 112)؛ «نتیجه کتاب [...] در مورد استالینیسم نسبت به آلمان نازی کم‌تر رضایت‌بخش بود.» (Kershaw 1999, S. 45 f) دقیق‌تر: «به نظر می‌رسد در بخش‌های متعددی تحلیل اتحاد شوروی به شیوه‌ای مکانیکی با آلمان هم‌تراز شده، که انگار بعدها به دلیل ایجاد تقارن به متن افزوده شده است.» (Gleason 1995, S. 112) آری، کتاب آرنت در باره توتالیتاریسم «باید پیش از هر چیز توضیح می‌داد که ناسیونال سوسیالیست‌ها [نازی‌ها] چگونه توانستند به قدرت برسند. دو بخش نخست به آنتی‌سمیتیسم و امپریالیسم اختصاص داده شده بود، یعنی موضوعاتی که برای ذات اتحاد شوروی اهمیتی نداشت.»؛ بنابراین به صرفه بود که مقوله «توتالیتاریسم» کنار گذاشته شود، که هدف آن تنها این بود اتحاد جماهیر شوروی را از طریق قیاس ساختگی، اما «ویرانگر» با آلمان هیتلری، نابود کند. (Kershaw 2019, S. 618; در این باره همچنین S. 401 ff)

با در نظر گرفتن ناهمگونی کتاب، گولو مان می‌خواست دو بخش اول را که همراه با سامی‌ستیزی، کلنیالیسم و امپریالیسم را متهم می‌کرد، به عنوان موضوع نامربوط حذف کند، در حالی‌که برای تاریخ‌شناسانی که بعد نقل قول می‌شدند، مهم بود که خصلت غلط و ایدئولوژیکی بخش سوم را برجسته کنند که خود را با ضرورت‌های عملی و ایدئولوژیک موجود جنگ سرد وفق داده و مشتاقانه تلاش می‌کرد، اتحاد شوروی را با رایش سوم برابر قلمداد کند. و اکنون بیابید کتاب *Empire*، متن کلیدی مارکسیسم غربی را مطالعه کنیم: «باید این را یک طعنه تراژیک نامید که سوسیالیسم ناسیونالیستی در اروپا بسیار به ناسیونال سوسیالیسم شباهت داشت.» (Hardt, Negri 2002, S. 125) وقتی این دو نویسنده، ترازنامه نیمه اول قرن بیستم را ترسیم می‌کردند، کشمکش بین

کلنیالیسم و آنتی‌کلنیالیسم و یا به عبارت دیگر بین پشتیبانی و از بین بردن برده‌داری استعماری را انتزاع می‌کردند و خود را با مواضع پیروزمندان غربی جنگ سرد وفق می‌دادند که بزهدار نشان دادن کمونیسم را وظیفه خود دانسته و در این میان کلنیالیسم و امپریالیسم را تبرئه می‌کردند یا آن را به موضوعی پیش‌پا افتاده تنزل می‌دادند.

۳. رایش سوم، از تاریخ استعمار به تاریخ جنون

در رویکرد اولیه [خانم] فیلسوف رابطه بین امپریالیسم و آنتی‌سمیتیسم و بین آنتی‌سمیتیسم و آنتی‌کمونیسم روشن بود: «امپریالیست‌های راسیست» خود را ناگزیر می‌دیدند، یهودیان را که متهم می‌کردند «در سطح بین‌المللی سازماندهی شده و با یکدیگر پیوند خونی دارند» (Arendt 1946b, S. 34)، یک جسم خارجی ببینند و ادعا می‌کردند که این‌ها «نمایندگان قومی کمونیسم بین‌المللی» هستند که هدفشان «چیزی جز توطئه جهانی یهودی بزرگان صهیون نیست.» (Arendt 1946b, S. 44) (f)

در این سال‌ها، آرنهت (1942b, S. 27 ff) هر تریبل Herzl را به طور منفی در مقابل شخصیت بزرگ دیگری از فرهنگ یهود، که لازار Lazare نام داشت، قرار می‌داد. برخلاف اولی، دومی تلاش می‌کرد رهایی یهودیان را نه از طریق گرفتن هر گونه امتیاز استعماری از قدرت‌های بزرگ تحقق بخشد، بلکه از این راه که مبارزه یهودیان و مردم مستعمره‌های دیگر را به مبارزه با آنتی‌سمیتیسم و راسیسم استعماری و پروژه پیچیده انقلابی مربوط کند، که در طرف دیگر، هیتلر به عنوان دشمن بی‌رحم انقلاب ضد استعماری و رهایی یهودیان قرار داشت.

هولناک‌ترین جنایت رایش سوم، یعنی کشتار یهودیان نیز در همین زمینه بود. وجه مشخصه امپریالیسم این بود که ادعا داشت «قانون طبیعت» یعنی حق قوی‌ترها را اعمال کند و گرایش داشت «نژادهای دون که ارزش حیات ندارند» را نابود کند. (Arendt 1945a, S. 23) باید در نظر گرفت، که وقتی سخن از «برپا کردن شهرک‌های جدید [...] در آمریکا، استرالیا و آفریقا» بود، «نابودی بومیان» «کمابیش در دستور کار» بود. (Arendt 1950, S. 9) اگر چه نابودی یهودیت، آن چه به اجرای سیستماتیک آن مربوط می‌شود، بی‌مانند بود، اما ریشه‌های خود را به درستی در تاریخی سرشار از نسل‌کشی، در تاریخ کلنیالیسم و امپریالیسم داشت.

می‌توان تکمیل کرد که این تاریخی است، که در چارچوب آن، نابودی نه تنها به عمل پیوسته بود، بلکه به روشنی از نظر تئوری نیز مستدل می‌شد. با نگاه به آن ناآرامی که در بین مردم مستعمره‌ها احساس می‌شد، در پایان سده نوزدهم شخصیت‌ها و محفل‌های مهم در اندیشه خود وسوسه نسل‌کشی را در سر می‌پروراندند. تئودور روزولت (1894/1951 S. 377) نوشت: اگر «یکی از نژادهای پایین‌تر» به «نژاد برتر» حمله کند، این یک فقط می‌تواند با یک «جنگ نابود کننده» (*war of extermination*) واکنش

نشان دهد؛ سربازان سفید مانند «جنگ‌جویان صلیبی» فراخوانده خواهند شد، «مردان، زنان و کودکان را بکشند.» بی‌گمان اعتراض خواهد شد، اما به آسانی می‌توان آن‌را خاموش کرد، اگر قدرت یا «کنترل سفیدان» در خطر باشد.

در عمل، جنبش استقلال‌طلبانه فیلیپین که پس از پیروزی در جنگ با اسپانیا، مستعمره ایالات متحده شده بود، چند سال بعد با نابودی سیستماتیک فرآورده‌های کشاورزی و دام روبه‌رو شد، در حالی‌که توده مردم در اردوگاه‌های کار اجباری با مرگ‌ومیر بالا زندانی شدند و حتی همه افراد مذکر بالای ده سال به قتل رسیدند (Losurdo 2015a, V, 5) موضع‌گیری روزولت پرسشی را مطرح می‌کرد: چه سرنوشتی در انتظار کسانی خواهد بود، که به «نژادهای دون» در شورش علیه قدرت یا «کنترل سفیدان» کمک می‌کردند؟

این مسأله با انقلاب اکتبر و فراخوان «برندگان مستعمره‌ها» برای گسستن زنجیرهایشان، به‌روز شد. در سال ۱۹۲۳ لوثرپ استودارد Lothrop Stoddard، نویسنده‌ای که در آن زمان در هر دو سوی آتلانتیک شهرت یافته بود، به دلیل خطر مرگباری که تمدن و «سلطه جهانی سفید» ناشی از آشوب بلشویکی و خیزش مردم رنگین‌پوست را تهدید می‌کرد، زنگ خطر را به صدا درآورد و در ضمن بر موقعیت بسیار مهمی که یهودیان «در درون رسته افسران» شورش بلشویکی و ضداستعماری داشتند، تأکید نمود؛ آری، آن‌ها از زمان مارکس نقش برجسته‌ای در «جنبش انقلابی» داشتند: «انتقاد مخرب» آنان، آن‌ها را به «رهبران فوق‌العاده انقلاب» تبدیل کرد و به ویژه از طریق انقلاب اکتبر و از طریق پیدایش «رژیم بلشویکی روسیه شوروی» به اثبات رساند. (Stoddard 1923, S. 152 f) بنابراین حتی قبل از هیتلر در نزد تئوریسین‌های ایالات متحده آمریکا «سلطه سفیدان»، باید یک بار برای همیشه دشمنی را که وجود داشت، یعنی «رژیم یهودی-بلشویکی روسیه شوروی» را نابود می‌کرد!

شعاری که بعدها قرار بود روی جنگ صلیبی ویرانگر و مرگبار رایش سوم تأثیر گذارد، در کتابی آورده شده بود که نخستین چاپ آن ده سال پیش از به قدرت رسیدن هیتلر انتشار یافته بود. نویسنده‌اش در غرب از طریق کتابی در سال ۱۹۲۰ معروف شده بود که پیشاپیش در عنوان خود مردم را به نبرد برای دفاع از «سلطه جهانی سفیدان» علیه «سیل فزاینده مردم رنگین‌پوست» (Stoddard 1921) فرامی‌خواند و از تکرار این که علیه *under man*، «دون انسان» (مردم شورشی مستعمره‌ها و محرکین فتنه‌گر بلشویک و یهودی آنان)، توسل به اقدامات رادیکال اجتناب‌ناپذیر است خسته نمی‌شد. انسان نمی‌تواند در نیمه راه توقف کند: او با نگاه به یهودیان نیز اشاره می‌کرد «انسان اغلب بلشویک به دنیا می‌آید، بلشویک نمی‌شود»؛ «ممکن نیست، بتوان دون انسان را تغییر داد»؛ «این طبیعت است که او را برای متمدن شدن فاقد حساسیت به وجود آورده است»؛ به این دلیل باید علیه دشمنان سوگند خورده تمدن به «محو مطلق» آنان پرداخت. (Stoddard 1923, S. 233, 86 f u. 212)

جنگ رایش سوم علیه «رژیم یهودی-بلشویکی روسیه شوروی» که پیش‌تر استودارد Stoddard آن‌را

متهم کرده بود، از یک سو آغاز کشتار یهودیان را رقم زد و از سوی دیگر نابودی سیستماتیک کادرهای حزب کمونیست و دولت اتحاد شوروی و همچنین تنزل میلیون‌ها روس به جایگاه برده استعمار بود که از همان آغاز قرار بود در اثر محرومیت، گرسنگی و بیماری‌های وابسته به آن جان خود را از دست بدهند. اجباراً باید به این نتیجه رسید، که کشتار یهودیان، بخش جدایی‌ناپذیری از جنگ صلیبی علیه بلشویسم یهودی و بخشی از ضدانقلاب استعماری بود، که در اینجا رایش سوم بازیگر اصلی آن بود، اما نقطه آغاز آن خارج از آلمان و پیش از به قدرت رسیدن هیتلر قرار داشت.

آرنت در دوران جوانی خود (1945b, S. 43 f, 45) وقتی می‌گفت: حزب ناسیونال سوسیالیست «از پایان دهه بیستم دیگر تنها یک حزب خالص آلمانی محسوب نمی‌شد، بلکه یک سازمان بین‌المللی بود که مرکز اصلی‌اش در آلمان قرار داشت» و هدفش زنده کردن «تسلط سفیدان» بود، این فصل از تاریخ را بررسی می‌کرد. همه این‌ها در بخش سوم کتاب *سرچشمه‌ها* ناپدید شد، به ویژه به عنوان گذار از مقوله «امپریالیسم نژادپرست» به مقوله «توتالیتاریسم» بر یک جابه‌جایی روش‌شناختی دلالت می‌کرد. اکنون توتالیتاریسم/تمامیت‌خواهی از نظر روانی و آسیب‌شناسی روانی فهمیده می‌شد. آن‌چه آن‌را مشخص می‌کرد، «دیوانگی» و «تحقیر تام واقعیت و حقیقت عینی» بود. اگر آلمان هیتلری و «جامعه توتالیتاری» را دقیق‌تر بررسی می‌کردیم، این احساس در ما پدید می‌آمد که گویی به دنیای دیوانگان وارد شده ایم. این فقط به این دلیل نبود که «مجازات بی‌ارتباط با جرم اعمال می‌شد». بلکه فراتر از آن: در چنین جامعه‌ای «هر روز و هر ساعت آموزش داده می‌شود [...] که استثمار نیازی ندارد که برای کسی سودآور باشد و کار نیازی ندارد که به نتیجه برسد، [استثمار] جایی است [...]، که در آن بی‌معنایی به طور مستقیم تولید می‌شود [...] و در حالی که حاکمیت تام از یک سو همه زمینه‌های معنا را که ما معمولاً آن‌ها را در نظر می‌گیریم و با آن‌ها عمل می‌کنیم از بین می‌برد، از سوی دیگر نوعی ابرمعنا ایجاد می‌کند. [...] عقل سلیم انسان که ادعا دارد، واقعیت را خیلی خوب درک می‌کند [...]، همین‌که حاکمیت مطلق عزم کرد، که یک جهان واقعی و جهانی که واقعاً درست عمل می‌کند را تکامل بخشد در برابر این ابرمعنای ایدئولوژیک درمانده می‌شود». (Arendt, 1986, S. 938 f)

حتی سیاست خارجی رایش سوم نه با منطق و نه با حسابگری مطابقت داشت. رایش سوم جنگ‌های خود را نه از روی «تشنگی قدرت»، «نه برای توسعه و نه به خاطر خود قدرت، بلکه تنها به دلایل ایدئولوژیک شعله‌ور می‌کرد - برای آن‌که در مقیاس جهانی نشان دهد که ایدئولوژی مربوطه حق داشته است، و برای آن‌که در سطح جهان آن دنیای توتالیتاری خیالی را تأسیس کند که هیچ واقعیتی نتواند انسجام آن را مختل کند». (Arendt 1951/2017, S. 938 ff) با سخنی دیگر، توتالیتاریسم آن دیوانگی است که می‌خواهد دیوانه باشد. بنابراین [خانم] فیلسوف مشاهداتی را که چند سال پیش از آن صورت گرفته بود، انکار می‌کرد که در تاریخ استعمار، ایجاد «شهرک‌های استعماری جدید در آمریکا، استرالیا و آفریقا» هم‌گام با «نابودی بومیان» که هنگام مستعمره کردن اروپای شرقی نیز در دستور کار بود، پیش می‌رفت. این درست است که نسل‌کشی به نحو ویژه‌ای گریبانگیر یهودیان شد. ولی در این رابطه، نگرش دیگری از آرنت به خاطر می‌آید: از نگاه نازی‌ها یهودیان «نمایندگان نژادی انترناسیونال

کمونپستی بودند؛ آن‌ها همراه با بلشویک‌ها که به سختی ممکن بود آن‌ها را از یکدیگر تمیز داد، خطرناک‌ترین دشمنان «سلطه سفید» که به هر قیمت باید از آن دفاع می‌شد و آن‌را حفظ می‌کرد، به شمار می‌رفتند. اگر، با توجه به بخش سوم کتاب *سرچشمه‌ها*، همه چیز جنون بود و آن‌هم جنونی که حتی کندوکاو روش آن هم بیهوده به نظر می‌رسید، در آن صورت بی‌فایده است که رایش سوم را در سنن استعمار طبقه‌بندی کنیم که وجه مشخصه‌اش بی‌تردید «تشنگی قدرت»، جست‌وجو برای «سود» و حسابگری سودورزانه بود.

بی‌درنگ باید گفت که روش یا کمبود روش، چیزی که آرنت به آن پایبند بود، همواره تأیید کم‌تری در تاریخ‌نویسی می‌یابد. من تنها به تاریخ‌شناسانی تکیه نمی‌کنم که صراحتاً از او انتقاد می‌کنند و روی «هدف‌های سودمحور» رایش سوم تأکید می‌کنند. (Aly, Heim 2004, S. 11) شاید آن نویسنده‌گانی، که حتی بدون نام بردن از [خانم] فیلسوف، توجه را به برخی از نکات مهم جلب می‌کنند، دارای اهمیت بیش‌تری باشند: هیتلر با جنگ‌های نابودکننده خود برای به بردگی کشیدن مردم در شرق، تجارت عظیم برده را آغاز کرد که برای تولید کالا و سلاح آلمان درگیر جنگ فوق‌العاده مناسب بود؛ برای بر پا ساختن امپراتوری استعماری در شرق، رهبر [هیتلر] بزرگ‌ترین جنگ استعماری تاریخ را به راه انداخت؛ این جنگی بود که نه تنها به وسیله نیروهای نظامی، بلکه هم‌چنین با امواج کوچندگانی صورت می‌گرفت که از آلمان یا کشورهای دیگر می‌آمدند و می‌بایست رد پای آن سفیدپوستان و آن کوچندگان اروپایی به آمریکای شمالی را دنبال کنند که در آنجا پیشگامان مستعمره‌سازی غرب و غرب دور بودند. (مقایسه کنید با Mazower 2009, S. 289 ff, 269 f برای رفتار با کارگران برده؛ Olusoga/Erichsen 2010 برای جنگ استعماری در شرق؛ Kakel III 2011 & Kakel III 2013 در باره غرب وحشی هیتلری) سیاست رایش سوم، مانند تجارت واقعی برده، کشورگشایی جمهوری آمریکای شمالی از اقیانوسی به اقیانوس دیگر و جنگ‌های استعماری این کشور، به خودی خود هیچ ربطی با جنون محض نداشت.

بعدها آرنت به آن سنت فکری پیوست که در رابطه با انقلاب ۱۸۴۸ (الکسی دو توکویل Tocqueville) یا کمون پاریس (هیپولیت تین Hippolyte Taine) آشکارا از دیوانه‌خانه‌ای سخن می‌گفت که بحران‌های تاریخی بزرگ را غلیان جنون تعبیر می‌کرد و از این طریق از نظم موجود در برابر انتقاد که آن‌را نشانده کمبود عقل سلیم و آسیب‌شناسی به دور از واقعیت می‌دانست حفاظت می‌نمود. (Losurdo 2012b) در واقع پارادایم آسیب‌شناسی روانی به آرنت اجازه می‌داد، نقش کلنیالیسم را کاهش دهد و غرب لیبرال را بزرگ کرده و وانمود کند که هر دو در هول و هراس «راه‌حل نهایی» بی‌گناه بوده‌اند. آرنت پس از این‌که اول تأکید می‌کرد که کمپین هیتلر علیه بلشویسم یهودی، یهودیان و کمونیست‌ها را یکی قرار می‌داد و آن‌ها را هر چند به شیوه‌هایی متفاوت به طور جمعی از بین می‌برد، ولی برعکس، در بخش سوم *سرچشمه‌ها* به این سو گرایش داشت که کمونیسم سده بیستم را برادر دوقلوی نازیسم جلوه دهد. بنابراین، هنگامی‌که ما برای توضیح توتالیتاریسم یک بار به پارادایم آسیب‌شناسی روانی دچار شدیم، دیگر چاره‌ای جز توسل به «پارانویا» و بازی نفرت‌انگیز مقابل هم قرار دادن یک فرد «کژپندار» در مقابل یک کژپندار دیگر باقی نخواهد ماند، که هر دوی آن‌ها به خودی‌خود تنها بر اساس یک

تشخیص بنا گردیده که به هیچ‌وجه قابل تأیید نیست و فقط مبین تصمیم مستقل و اختیاری مفسر است.

مارکسیسم غربی درک نکرد که با این عمل ایدئولوژیک مخالفت کند. به این ترتیب تضاد با مارکسیسم شرقی که ما پیدایش آن را در لحظه‌های تعیین‌کننده تاریخ سده بیستم شاهد بودیم، از نو پدیدار شد. با آغاز جنگ جهانی اول نمایندگان مارکسیسم شرقی که در حال شکل‌گیری بود، اصرار می‌ورزیدند که کاپیتالیسم/امپریالیسم برای اعمال ترور در مستعمره‌ها تا اوت ۱۹۱۴ منتظر نماند. تضاد مشابهی در رابطه با جنگ جهانی دوم پدید آمد که مارکسیسم غربی به ناحق آغاز آن را در سال ۱۹۳۹ می‌داند، در حالی که کشورگشایی امپریالیستی در اروپا به اوج خود رسیده بود، در حالی که این کشورگشایی امپریالیستی از سال‌ها قبل به زیان مستعمره‌ها در جریان بود.

مارکسیسم غربی در حال نزع به این صورت که رفته رفته به مواضع سال‌های آخر آرنت نزدیک شد، از نو ایدئولوژی غالب را پذیرفت و گفتمان در مورد قدرت و نهادهای مطلقه را از جهان مستعمرات جدا کرد.

۴. روی نیمکت اتهام: استعمار و یا قربانیان؟

لازم است، چرخشی را که آرنت با آغاز جنگ سرد تکمیل کرد، در گستره کامل آن تحلیل کنیم. از پیش حکم فرموله شده در باره این یا آن کشور، سرنوشتی را که خاص مردم مستعمره‌ها بود، نادیده می‌گرفت: «حتی موسولینی، کسی که واژه «دولت تام» را برای نخستین بار به کار برد، ناگزیر بود به دیکتاتوری دولتی تک‌حزبی قانع باشد.» و اسپانیای فرانکو و پرتغال سالازار با ایتالیای فاشیستی برابر اعلام شد. (Arendt 1951/2017, S. 664) این سه کشور چه نوع قدرتی را در مستعمره‌های زیر فرمان خود اعمال می‌کردند؟ دیکتاتوری هر قدر نسل‌گش (و توتالیتار) هم که می‌توانست باشد، اما این سه کشور غرب استعماری از اتهام توتالیتاریسم مبری شدند.

در پیش‌گفتار بخش سوم کتاب *سرچشمه‌ها* در سال ۱۹۶۶ این سؤال مطرح شد (Arendt 1951/2017, S. 633 ff) که آیا در رابطه با چین مائو تسه‌دونگ باید از «توتالیتاریسم» سخن گفت؟ اما در باره چینی که از سوی سرزمین خورشید تابان (ژاپن) به بردگی گرفته شده بود، چنین مسأله‌ای موجود نبود، هر چند که بحث بر سر یکی از هولناک‌ترین صفحات تاریخ قرن بیستم بود. با تسخیر نانکینگ Nanking در سال ۱۹۳۷ کشتار به نوعی ورزش و در عین حال تفریح تبدیل شده بود: مثلاً چه کسی در بریدن سر زندانیان سریع‌تر و کارآمدتر عمل می‌کند؟ استعمال بی‌حد و مرز قدرت و غیرانسانی جلوه دادن دشمن، شاید حتی با برخی از جنبه‌های «منحصر به فرد بودن» کم‌وبیش به کمال بی‌سابقه‌ای رسیده بود: به جای آزمایش روی حیوانات، کالبدشکافی موجود زنده روی چینی‌ها صورت می‌گرفت، و برای سربازان ژاپنی که می‌خواستند یورش با سرنیزه را تمرین کنند، چینی‌ها سیبل‌های

زنده خوبی بودند. دامنه اعمال قدرت بی‌حد و مرز، زنان را هم در بر می‌گرفت که در معرض بردگی بی‌رحمانه جنسی قرار داشتند. و با این حال آرنت سؤطن توتالیتاریسم را فقط علیه رژیم مطرح می‌کرد که به همه این جنایات پایان داده بود.

تکرار می‌کنم. دیدیم که چگونه لُرد کرومر Lord Cromer، یکی از اعضای سابق وزارت مستعمرات بریتانیا، به عنوان نوعی آپشمن Adolf Eichmann معرفی می‌شد، اما اکنون می‌خواهیم چند جمله که علل پیدایش رژیم «توتالیتاریسم» را توضیح می‌دهد، یادآور شویم:

«دقیقاً چون حاکمیت تام بدون پایه توده‌ای ممکن نیست، به نظر می‌رسد که این شکل از حاکمیت، فوق‌العاده مناسب باشد تا میراث استبداد آسیایی را به ویژه در چین و هند عهده‌دار شود، جایی که ذخیره انسانی بی‌پایانی برای زنده نگه داشتن دستگاه انباشت قدرت و نابودکننده انسان و جنبش‌های توتالیتار وجود دارد. مضاف بر این‌که در آسیا سنت غربی-مسیحی در رابطه با ارزش زندگی هر انسان، با احساس توده‌ها مبنی بر زاید بودن انسان‌ها مخالف نیست، احساسی که در اروپا کاملاً تازه است و تنها در نتیجه افزایش فوق‌العاده جمعیت در ۱۵۰ سال اخیر پدید آمده و در بحران‌های بیکاری توده‌ای حاد می‌گردد.» (Arendt, 1951/2017, S. 667)

گفتمان در باره علل پیدایش توتالیتاریسم به این صورت پایان یافت که به جای این‌که کلنیالیسم و امپریالیسم زیر مظان اتهام قرار داده شود، قربانیان آن یعنی مردم مستعمره‌ها، زیر ذره‌بین قرار گرفتند. و همان‌طور که در نمونه هند روشن می‌شود (هر چند در طول جنگ سرد اغلب هم‌پیمان اتحاد شوروی ولی به هر حال یک کشور دمکراتیک بود)، این موضوع مستقل از شکل حکومت سیاسی آن‌ها صورت می‌گرفت و تنها «ذخیره بی‌پایان انسانی» به عنوان پیش‌فرض یا خطر وقوع توتالیتاریسم کافی بود.

عجیب بود که در تناقض با گذشته، آرنت سرانجام استدلال کلاسیک ایدئولوژی استعماری را دوباره مطرح کرد: هشدارباش در مورد «خودکشی نژادی» که نژاد سفید را تهدید می‌کرد (که به دلیل باروری پایین خود قادر نخواهد بود بر سیل انسانی خلق مستعمره‌ها و رنگین‌پوستان چیره شود)، انگیزه‌ای که محبوب تئودور روزولت و اُسوالد اشپنگلر Oswald Spengler نیز بود. (Losurdo 2011b, III, 5)

چرچیل هم هنگام دفاع از سلطه استعماری بریتانیا بر خلق هند که گرایش به نافرمانی و شورش داشت و «تولید مثل» آن نامعقول و کنترل نشده بود، براین امر واقف بود. (in Mukerjee 2010, S. 246 f)

هیتر به شیوه مشابهی، در مقابل خطر رشد کنترل نشده بومیان در اوکراین و اروپای شرقی که برای هند-آلمانی وجود داشت هشدار می‌داد. (Hitler 1942/1951, S. 435 f)

از نفرین سلطه استعمار به عنوان نخستین منبع و بیان حاکمیت توتالیتار حرکت کردن، تا استفاده مجدد از یک ایدئولوژی شناخته شده و بدیهی استعماری، برای متهم کردن خلق مستعمره‌ها به گرایش به توتالیتاریسم، تنها به دلیل شمار بی‌کران‌شان، مبین به ته دیگ خوردن کفگیر تئوریک آرنت برای سازگار کردن سرچشمه‌ها در کل با فضای ایدئولوژیک جنگ سرد بود!

این تکامل معکوسی بود که در گذر زمان بدتر می‌شد و به ویژه در مقاله *در باره انقلاب* مشهود بود. در این مقاله، مارکس آفریننده «به هر حال از نظر سیاسی زیانبخش‌ترین آموزه عصر مدرن است که زندگی چیزها بالاترین و فرایند یادگیری جامعه هدف و پایان همه سیاست‌ها است.» و نتایج آن فاجعه‌بار بود: «با ارایه این «ایده‌آل»، مارکس مانند روبسپیر قبل از او و بزرگ‌ترین شاگردش لنین، پس از او در مسیر انقلابی با سنگین‌ترین پی‌آمدها که می‌توان به او نسبت داد، آزادی را تحویل ضرورت داد.» (Arendt 1974, S. 81)

اکنون روبسپیر، مارکس و لنین هر سه بزرگ‌ترین دشمنان آزادی و به طور غیرمستقیم خطرناک‌ترین پیش‌تازان توتالیتاریسم معرفی می‌شدند. و هر بار بحث بر سر رهبر سیاسی ژاکوبینی است که الغای برده‌داری در سانتو دومینگو و پیروزی بردگان سیاه، به رهبری توسان لوورتور، را به سرانجام رسانده بود (تصادفی نیست که لوورتور به عنوان «ژاکوبن سیاه» یا به عنوان رهبر ژاکوبن‌های سیاه، شناخته شده بود. او نیز می‌توانست به طور ضمنی از سوی آرنت در صف دشمنان آزادی گنجانده شود)؛ سخن از فیلسوفی است که زودتر از دیگران وحشیگری ذاتی کلنیالیسم را محکوم کرده بود؛ سیاست‌مداری که بی‌درنگ پس از به چنگ آوردن قدرت، «بردگان مستعمره‌ها» را فراخوانده بود تا زنجیرهایشان را پاره کنند، که بدین وسیله انقلاب ضداستعماری جهانی (عنصر عالی قرن بیستم) را به پیش رانده بود. در واقع اکنون دیگر کلنیالیسم نبود که روی نیمکت اتهام قرار داشت، بلکه دشمنان بزرگ او بودند؛ به هر دو انقلاب به عنوان دشمنان سرسخت آزادی اشاره می‌شد، به انقلاب فرانسه (و ژاکوبینی) و به انقلاب اکتبر که فروپاشی جهانی سیستم برده‌داری استعماری را به پیش برده بود.

این انحراف تصادفی نبود. ولی بیابید اکنون این انحراف را کنار بگذاریم که آرنت را برای لحظه‌ای وادار می‌کند برای یک امر عادی ایدئولوژی استعماری تلاش کند. اما یک نکته روشن است. اگر انسان، همان‌طور که در بخش سوم *سرچشمه‌ها* و در دیگر آثار رخ می‌دهد، حاکمیت استبدادی و در اصل تمامیت‌خواه را که کلنیالیسم و امپریالیسم به مردم بومی و مردم با ریشه در مستعمرات سابق تحمیل می‌کند نادیده گیرد و مشکلات دهشتناکی را که فرایند آزادی برای خلق‌های زیر سلطه یا آن‌هایی که در خطرند زیر سلطه درآیند، با خود به همراه دارد، مورد اغماض قرار دهد و فقط بر بودن یا نبودن نهادهای لیبرال که می‌تواند قدرت را محدود کند، تمرکز کند، پیشاپیش روشن است که سوطن توتالیتاریسم نه متوجه مسؤولین جنگ‌های استعماری، بلکه متوجه قربانیان آن‌ها خواهد شد.

برای نمونه: فرانسه سلطنت‌ژوئیه که در آغاز سال ۱۸۳۰ الجزیره را تسخیر کرد، از کشور عربی زیر سلطه‌اش لیبرال‌تر بود. به هر رو اکنون این فرانسه لیبرال بود که سیاستی را فرموله کرد و به انجام رساند که توکویل Tocqueville به شکل زیر تعریف می‌کرد: «هر چیزی را که به انجمن دایمی مردم یا به عبارت دیگر یک شهر شباهت دارد، نابود کنید. به نظر من، بسیار مهم است که حتی اجازه داده نشود یک شهر در مناطق زیر کنترل عبدالقادر (رهبر مقاومت) برقرار بماند و یا ایجاد شود.» (Losurdo)

6, VII, 2011a) در چنین حالتی، چه معنایی می‌داشت که سوژن توتالیتاریسم تنها به قربانیان چنین سیاست نسل‌کشی اعلام شده‌ای اطلاق گردد؟

به هر روی سرچشمه‌ها، شاید هم به دلیل گذشته آرنت که دیرزمانی خود تحت تأثیر اندیشه‌های مارکس و جنبش کمونیستی قرار داشت، دست‌کم از آغاز دهه ۱۹۷۰، با مقاومتی در محافل مارکسیسم غربی که اکنون به مرحله پایان خود رسیده بود، روبه‌رو نشد.

۵. با آرنت از جهان سوم به «نیمکره غربی»

چرخشی که با آغاز جنگ سرد در آرنت پدید آمده بود، تنها به خوانش گذشته مربوط نمی‌شد. اجازه بدهید، در رابطه با نخستین چاپ سرچشمه‌ها دو دهه به عقب برگردیم. سال‌هایی بود که در طی آن انقلاب جهانی ضداستعماری هم‌چنین در ایالات متحده آمریکا با مبارزه برای رهایی آفریقایان نمایان شده بود: جهان سوم خواستار پایان بخشیدن به فصلی چندین صدساله از تاریخ بود که با استعمار و نواستعمار و «سلطه سفیدان» در سطح سیاسی، اقتصادی و ایدئولوژیک مشخص شده بود. و [خانم] فیلسوف بر ضد این جنبش شورش مستعمره‌ها، مستعمره‌های سابق، مردم بومی و مردم مستمرات سابق با توضیح صریحی موضع‌گیری می‌کرد: «جهان سوم واقعیت نیست، بلکه یک ایدئولوژی است.» این توضیح چند سال بعد مورد تأکید قرار گرفت: جهان سوم «یک ایدئولوژی یا یک خیال‌واهی است، آفریقا، آسیا، آمریکای لاتین: این‌ها واقعیت هستند.» (Arendt 1972, S. 123 u.) (209 f)

اما اگر جهان سوم یک انتزاع ایدئولوژیکی است، پس چرا آسیا باید یک «واقعیت» باشد؟ ظاهراً ما از واقعیت‌های سیاسی حرف می‌زنیم: قرار دادن آسیا به عنوان یک مقوله جغرافیایی در برابر جهان سوم که به روشنی مقوله‌ای سیاسی است، پوچ و بی‌معنی است. و در آن لحظه که توضیح آرنت مطرح شد، آسیا واقعیت‌های متضادی را دربر گرفت. اختلاف درآمد که ژاپن را از کشورهای کم‌تر توسعه یافته جدا می‌کرد، فوق‌العاده بزرگ بود، و خاطره کارهای زشتی که سرزمین آفتاب تابان هنگام تلاش برای مستعمره و برده کردن همسایگان آسیایی‌اش با آن‌ها خود را لکه‌دار کرده بود، نیز هنوز زنده بود.

چندین سال پیش از توضیح در بالا یاد شده، [خانم] فیلسوف در کتابش در باره انقلاب با محکوم کردن انقلاب‌هایی که رد پای مارکس و لنین را دنبال می‌کردند، مجبور به توضیح اجباری دیگری شده بود: «تا آنجا که در خاطره بشر است، زندگی انسان همواره زیر نفرین فقر قرار داشته است»، حتی اگر «این طور به نظر می‌رسد که این نفرین امروز از سرزمین‌های غربی ناپدید می‌شود.» (Arendt 1974, S. 142) «کشورهای غربی»! متفاوت‌ترین واقعیت‌های سیاسی-اجتماعی تحت یک مقوله واحد مخلوط می‌شد: پیشرفته‌ترین کشور از نظر صنعت با کشورهای که در آن زمان از عقب‌افتادگی و فقر گسترده بیش‌تر از همه در رنج بودند؛ ابرقدرتی که برپایه دکتترین-مونرو به خود حق می‌داد، بی‌چون و چرا در آمریکای

لاتین مداخله کند، با کشورهای که ناگزیر بودند چنین مداخله‌ها و وضعیت‌های ناشی از آن‌را به عنوان نیمه‌مستعمره تحمل کنند. [خانم] فیلسوف فقط یک بار در کتاب *در باره انقلاب* از جیمز مونرو James Monroe نقل قول کرد و در آنجا او را صراحتاً فردی مدافع آزادی نامید (Arendt 1974, S. 83/369, Anm. 4)؛ در آنجا نه اشاره‌ای به بردگان تحت مالکیت او وجود داشت و نه به دکترینی که نامش را از او گرفته بود و ادعای حاکمیت نواستعماری جمهوری آمریکای شمالی بر سراسر قاره، در «نیمکره غربی» را داشت.

به بهانه نفی «انتزاع‌ها»، گریز از جهان سوم (از نظر سیاسی-اجتماعی) در وجودی انتزاعی‌تر پایان یافت. ولی این انتزاع دوم بی‌درنگ به کشور کاملاً مشخصی اشاره می‌کرد که [خانم] فیلسوف در باره آن بار دیگر بسیار روشن نظر می‌داد: «کلنیالیسم و امپریالیسم کشورهای اروپایی» بزرگ‌ترین «جنایت»ی بود که آمریکا هرگز درگیر آن نبوده است. (Arendt 1958, S. 46) در این تصویر (که یک سؤاستفاده باورنکردنی بود) جایی برای جنگ علیه مکزیک و تکه تکه کردن آن، برای مستعمره کردن و الحاق هاوایی به خود، برای تسخیر فیلیپین و سرکوب بی‌ملاحظه جنبش استقلال طلب، گاه با استفاده آشکار از اقدامات نسل‌کشی که در زمان خود علیه سرخ‌پوستان به کار گرفته شد، وجود نداشت.

بدین‌سان ما با بزرگ‌ترین واپس‌رانی‌ها مواجه بودیم، که به سلب مالکیت، کوچانیدن و نابودی بومیان انجامید، آن‌هم برای تصاحب سرزمینی که اغلب به برکت کار بردگان سیاهی آباد می‌شد، که در طول انتقال از آفریقا، مرگ‌ومیر بسیار سنگینی را تحمل کرده بودند. این فصل از تاریخ به طور تصادفی الهام‌بخش هیتلر نبود که در «بومیان» اروپای شرقی سرخ‌پوستانی را می‌دید که باید، برای ایجاد امکان ژرمنی کردن قلمروهای تسخیر شده، سلب مالکیت و سرانجام نابود می‌شدند، در حالی‌که باقی‌ماندگان وظیفه داشتند مانند بردگان سیاه در خدمت نژاد برتر کار کنند. اکنون، این فصل از تاریخ که بازه زمانی توسعه‌طلبی استعماری غرب را دربر می‌گرفت و تمام وحشت آن‌را در خود مستتر داشت، بنا به باور آرنِت، دست‌کم در مراحل آغازین ایالات متحده آمریکا، هیچ ربطی به تاریخ استعمار نداشت!

در آغاز قرن بیستم سیاست‌مدار و فیلسوف به‌نام بریتانیایی اشاره کرد که کتاب *دمکراسی در آمریکا* به قلم توکویل «کم‌تر یک تحقیق سیاسی است تا یک اثر آموزنده.» (Bryce 1901, S. 325) اثر آرنِت در *باره انقلاب* را نیز باید جزو مقوله آخر دانست. بحث بر سر دو متن بود که تأسیس ایالات متحده آمریکا را به عنوان بزرگ‌ترین فصل تاریخ آزادی جشن می‌گرفت، بی‌آن‌که سخنی در باره جمهوری نوپدید آمریکای شمالی، کشوری که بردگی سیاهان را در قانون اساسی خود تثبیت کرده بود و دهه‌های آزرگار برده‌داران نفوذ قاطع بر نهادهای سیاسی اعمال می‌کردند، بیان دارد. «در مرحله‌ای که جنبش الغای برده‌داری در دو سوی آتلانتیک در جریان بود» (Ferguson 2011, S. 129)، نهاد برده‌داری خشن‌ترین شکل را به خود گرفت و از نظر سیاسی و قانونی پیروز شد. (مالک سفید می‌توانست اعضای خانواده سیاه را که در مالکیت او بود، در صورت نیاز به عنوان تکه‌های مجزا و یا کالا، تک‌تک بفروش رساند) کتاب *دمکراسی در آمریکا* که کمی پس از نخستین انقلاب بزرگ ضداستعماری (در سانتو

دومینگو/هائیتی) منتشر شد و در مخالفت با آن سخن می‌گفت، ایالات متحده آمریکا را که تلاش کرد تا سرزمین زیر فرمان بردگان سابق را با تحمیل گرسنگی به تسلیم وادارد، مورد تحسین قرار می‌داد. اثر *در باره انقلاب*، در اوج انقلاب ضداستعماری جهانی دیده به جهان گشود، و نویسنده آن مانند توکویل رفتار کرد: او این انقلاب را محکوم کرد و برای آن ابرقدرتی که کوشید این انقلاب را به هر وسیله سرکوب کند، تندپسی ساخت.

با همه این‌ها، آرنست هنوز نفوذ زیادی بر مارکسیسم غربی اعمال می‌کرد. خواهیم دید، تزی که بنا بر آن کلتیالیسم و امپریالیسم برای ایالات متحده آمریکا بیگانه بوده است، فی‌البداهه از سوی هارت Hardt و نگری Negri دوباره مطرح شد (مقایسه کنید در زیر، 10, IV) می‌توان گفت که راه آرنست (فرار از انقلاب ضداستعماری و جهان سوم و فرود در «نیمکره غربی» و کشور دگرگون شده پیشرو آن) به همین صورت راه نویسندگان *امپایر Empire* بود.

۶. فوکو و زدودن وجود خلق‌های مستعمرات از تاریخ

همراه با آرنست، نویسنده دیگری که آلتوسر او را از قبل در سال‌های ۱۹۶۰ به رسمیت شناخته بود (Althusser, Balibar 1965, S. 30 f, 135 f)، و در آن زمان برجسته‌ترین فیلسوف مارکسیست محسوب می‌شد، تلاش کرد که گسست مارکسیسم غربی با انقلاب ضداستعماری را بازگشت‌ناپذیر سازد. منظور من فوکو است. به برکت تحلیل او از نفوذ یا حضور قدرت، نه تنها در نهادها و روابط اجتماعی، بلکه در چارچوب ذهنی، او هاله‌ای از رادیکالیسمی مجذوب‌کننده به وجود آورد که اجازه می‌داد، با قدرت و جهان‌بینی به عنوان بنیاد «سوسیالیسم واقعی»، که بحران آن همواره آشکارتر می‌شد، تسویه حساب کند.

در واقع رادیکالیسم نه تنها بسیار واضح بود، بلکه به عکس خود تبدیل می‌شد. ژست محکوم کردن هر نوع رابطه‌ای از قدرت، آری هر شکلی از قدرت، هم در درون جامعه و هم در گفتمان در باره جامعه، آن *نفی مشخص* را بسیار مشکل و یا ناممکن می‌ساخت، آن *نفی* «محتوای معینی» که، به زبان هگل، پیش‌فرض هر تحول واقعی جامعه، یا پیش‌فرض انقلاب بود. (Hegel 1812/1969-79, Bd. 5, S. 49) باید افزود که تلاش برای مشخص کردن و اسطوره‌زدایی حاکمیت در همه شکل‌های خود شکاف‌های تعجب‌آوری را درست در جایی که حاکمیت خود را با تمام وحشیگری‌اش نشان می‌داد آشکار می‌کرد و توجه به حاکمیت استعماری یا کمیاب بود و یا وجود نداشت.

در اعتراض علیه کشتار مردم الجزایری‌تبار در پاریس، که سارتر از آن پشتیبانی کرد و پیر بولز Pierre Boulez، یکی از دوستان فوکو، نیز در آن شرکت داشت، ظاهراً فوکو شرکت نکرده بود. به طور کلی می‌توان گفت، که فوکو نقشی در مبارزه علیه شکنجه و سرکوب وحشتناک که قدرت تلاش می‌کرد، با آن مبارزه ملی آزادی‌بخش در الجزایر را سرکوب کند، نداشت. در رابطه با فوکو به حق نشان داده شد که

«انتقاد او از قدرت، تنها روی اروپا متمرکز ماند.» (Taureck 2004, S. 40 u. 116)

در آثار او مردم بومی و مردم مستعمرات سابق همین‌طور در سطح تاریخی نیز غایب بودند. بدین‌سان می‌توان ادعای «ناپدید شدن صحنه‌های رقت‌بار مجازات» و «آیین‌های علنی مرگ» را در پایان سده نوزدهم «در اروپا و در ایالات متحده» که رفته رفته ظاهر شد، توضیح داد. (Foucault 1976, S. 213)

دوره‌بندی پیشنهاد شده در اینجا به شکنجه روبرت فرانسوا دامیئنز Robert-François Damiens (مسؤول ترور نافرجام لودویگ پانزدهم) اشاره می‌کند، که از طرف فوکو با انبوهی از جزییات هولناک و مخوف بازسازی شده بود. (1975, S. 9 ff) ولی البته اگر در این تصویر آفروامریکایی‌ها را نیز منظور کنیم، باید بگوییم که بین پایان سده نوزدهم و آغاز سده بیستم نه ناپدید شدن، بلکه پیروزی «صحنه‌های رقت‌بار مجازات» و «آیین‌های علنی مرگ» را پیش روی خود داشتیم. و بدین‌سان در ایالات متحده آمریکای white spermacy، یک فرد سیاه اعدام می‌شد، چون (اغلب به ناحق) متهم می‌شد که به پاکی و خلوص جنسی یا نژادی زن سفید تجاوز کرده است:

«اعلام اعدام‌ها در روزنامه‌های محلی منتشر می‌شد و گاهی واگون‌های یدکی برای حمل‌ونقل هزاران تماشاگر که از کیلومترها دورتر می‌آمدند به قطارها وصل می‌شد. دانش‌آموزان برای شرکت در لینچ می‌توانستند یک روز آزاد باشند.

منظره رقت‌بار می‌توانست شامل اخته کردن، پوست کندن، کباب کردن و یا تیرباران فرد باشد. *سوغاتی* برای خرید از انگلستان دست و پا، دندان و استخوان و حتی آلت تناسلی قربانیان تشکیل می‌شد، انگار که کارت پستال‌هایی از واقعه است.» (Wood-ward 1998, S. 16)

همان‌طور که فیلسوف فرانسوی مطرح می‌کرد ما در اینجا هنوز از بازسازی تاریخ «اقتصاد تنبیهی» («در اروپا و در ایالات متحده») و از «روح مدرن» بسیار دور بودیم: در نخستین سال‌های قرن بیستم «مجازات کم‌کم از حالت نمایشی بیرون آمد، و هر چیز که در آن می‌توانست منظره رقت‌باری را ارایه کند، در این میان بار منفی پیدا کرد.» (Foucault 1975, S. 13 f u. 27) ولی در واقع، آنچه به آفروامریکاییان مربوط می‌شد، اعدام و مرگ، به صحنه جذاب و دیدنی بی‌همتایی تبدیل شده و فراتر از آن‌که فقط منحصر به رویدادهای فوق‌العاده (سؤ‌قصد به شاه یا رییس دولت) باشد، تقریباً به عملی روزمره تبدیل شده بود.

۷. فوکو و تاریخ خامی نژادپرستی ...

فیلسوف فرانسوی همه این‌ها را نادیده می‌گرفت و این یک سانحه ساده اتوموبیل نبود. او یک داستان عجیب و غریب از راسیسم ترسیم می‌کرد، حتی آن‌چنان عجیب و غریب که نهایتاً به رمز و راز تبدیل می‌شد. خلاصه کنیم: «در میانه قرن بیستم» در فرانسه برخلاف سنن تاریخ‌نویسی که متعهد به حاکمیت دولتی است، گفتمانی کاملاً جدید، ضداستبدادی و انقلابی پدید آمد که جامعه را به نژادها (و

یا طبقات) در حال مبارزه با یکدیگر تجزیه می‌کرد و «اصل ناهمگونی را رواج می‌داد: داستان سرنوشت یکی، داستان سرنوشت دیگری نیست.» (Foucault 1976, S. 73 u. 65)

اما مدتی بعد چرخشی صورت گرفت: «ایده نژاد، با همه آن‌چه که در عین حال از نظر مونیستیکی/یگانه‌انگاری، ایستایی و بیولوژیکی با خود به همراه دارد، جایگزین ایده مبارزه نژادها می‌شود.» این دیگر یک چرخش کامل بود: «راسیسم به معنای واقعی کلام گفتمان انقلابی را نمایندگی می‌کرد اما به طریق معکوس.» ولی این امر صادق بود: «ریشه‌ای که آن‌ها از آن می‌رویدند، همان ریشه بود.» (Foucault 1976, S. 74) و بدین‌گونه می‌توان تراژدی و ترور سده بیستم را توضیح داد. رایش سوم «موضوع راسیسم دولتی را که در پایان قرن نوزدهم گسترش یافته بود و حفاظت از نژاد را وظیفه خود می‌دانست، دوباره از سر گرفت.» و آن‌چه به کشور برآمده از انقلاب اکتبر مربوط می‌شد: «آن‌چه که گفتمان انقلابی، دشمن طبقاتی می‌نامد، در راسیسم کشور شوراها به نوعی خطر بیولوژیک تبدیل می‌شود.» (Foucault 1976, S. 75)

این یک نوع بازسازی بود که مشکلات زیادی را به وجود می‌آورد. در وهله اول: آیا «راسیسم دولتی» ابتدا در قرن بیستم آغاز شد؟ مخالفین برده‌داری، که در قرن نوزدهم قانون اساسی ایالات متحده آمریکا را پیمان با اهریمن می‌نامیدند و آن‌را در خیابان سوزاندند، زیرا بردگی نژادی را تثبیت می‌کرد، مدت‌ها پیش از آن این دوره‌بندی را زیر سؤال قرار داده بودند؛ یا آن مخالفانی که قانون ۱۸۵۰ در باره بردگان متواری را متهم می‌کردند، که می‌خواهد شهروندان ایالات متحده را به شکارچیان انسان تبدیل کند و نه تنها کسی که سیاه‌پوستی را در مقابل مالک قانونی‌اش پنهان می‌کرد و یا به او کمک می‌نمود، به مجازات تهدید می‌کرد، بلکه هم‌چنین کسی که به دستگیری برده فراری کمک نمی‌کرد، مستوجب مجازات می‌دانست. (Losurdo 2011a, IV, 2) برای توجیه نسبی فوکو می‌توان گفت که او این فصل از تاریخ را نمی‌شناخت؛ اما او دست‌کم می‌توانست توضیح مارکس را در باره قانون برده متواری *Fugitive Slave Law* مطالعه کند: «ایفای نقش شکارچی برده برای برده‌داران جنوبی، در شمال یک شغل قانونی به نظر می‌رسید.» (MEW 15, S. 333) به هر حال ما با راسیسمی روبه‌رو نبودیم که فقط خود را در سطح جامعه مدنی نشان می‌داد: بر مبنای هنجارهای صریحاً قانونی و حقوقی، تصمیم در مورد جایگاه اجتماعی و سرنوشت یک فرد، بر مبنای قانونی در مورد تعلق نژادی، تعیین و تصویب شد، که به روشنی مبین «نژادپرستی دولتی» بود.

حتی اگر این تز که «نژادپرستی دولتی» برای نخستین بار در قرن بیستم پدیدار شد، کاملاً بی‌اساس باشد، دست‌کم غیر قابل انکار نیست که تولد رایش سوم بود، که مبین «پیدایش یک دولت مطلقاً نژادپرست» بود؟ (Foucault 1976, S. 225) در وحشت خاص، یعنی وحشت کشتار یهودیان، که آلمان هیتلری خود را به آن آلوده کرد، تردیدی نیست، اما در اینجا واقعاً بحث بر سر این موضوع نیست. تاریخ‌شناس برجسته آمریکایی نژادپرستی می‌گوید: «تعریف نازی‌ها از یک یهودی هرگز به شدت نرم «قانون یک قطره the one drop rule»، که در طبقه‌بندی سیاهان در قوانین مربوط به پاک‌نژادی در

جنوب ایالات متحده متداول بود» نبود؛ آن چه یک یهودی را بر پایه قوانین نورنبرگ تعریف می‌کرد، هم‌چنین تعلق این یا آن جد به دین یهود بود، در حالی که در ایالات متحده آمریکا دین به طور کلی نقشی در تعریف سیاهان نداشت. آن چه همه چیز را تعیین می‌کرد، خون بود، حتی یک قطره خون. (Fredrickson 2002, S. 8 u. 134 f)

در آن صورت اگر ما ایالات متحده را پیش از جنگ داخلی (۱۸۶۱-۱۸۶۵) در نظر بگیریم، بیش از هر زمانی ناگزیر به این نتیجه خواهیم رسید که واقعیت دولت نژادی در آنجا نسبت به رایش سوم آشکارتر بود؛ هیتلر برده نداشت (نه سیاه و نه سفید)، در حالی که، می‌دانیم، در طول نخستین دهه‌های تاریخ جمهوری آمریکای شمالی همه رؤسای جمهور این کشور کمابیش برده (سیاه) داشتند. ولی در داستانی که فوکو از راسیسم ترسیم می‌کند جایی برای آمریکایی‌های آفریقایی‌تبار و هم‌چنین برای مردم بومی یا مردم مستعمرات سابق در کل خود وجود نداشت و به همین دلیل درک از فاشیسم تحت تأثیر قرار گرفت: دیدیم، که چگونه نظریه پرداز اصلی نازیسم (آلفرد روزنبرگ Alfred Rosenberg) سه سال پیش از به قدرت رسیدن هیتلر، به عنوان الگو، بر «دولت نژادی» که در ایالات متحده آمریکا (در جنوب) هنوز بر پا بود، استناد می‌کرد که باید هنگام شکل‌گیری دولت نژادی در آلمان منظور می‌شد.

کلی‌تر بگوییم: سرپوش گذاردن بر کلنیالیسم درک درست کاپیتالیسم را ناممکن می‌سازد. اگر کشورهای کاپیتالیستی را همراه مستعمره‌ها که در مالکیت آن‌ها هستند، تحلیل کنیم، به سرعت درمی‌یابیم که با یک قانون‌گذاری دوگانه‌ای روبه‌رو هستیم، یکی برای نژاد چیره و دیگری برای نژاد تحت سلطه. بدین معنی دولت نژادی یا (به قول فوکو) «نژادپرستی دولتی» مانند سایه‌ای تاریخ کلنیالیسم (و کاپیتالیسم) را همراهی می‌کند؛ فقط این‌که این پدیده در ایالات متحده، به دلیل نزدیکی مکانی که «نژادها» ی گوناگون در آن زندگی می‌کنند، روشن‌تر آشکار می‌شود.

متأسفانه فیلسوف فرانسوی هنگام بازسازی تاریخ راسیسم نه تنها سنن استعمار، بلکه هم‌چنین به طور کل تاریخ سیاسی-اجتماعی را نیز کنار می‌گذاشت. او از رویارویی یا برخورد فرهنگ‌های گوناگون و از رابطه‌ای که غرب کم‌کم با دنیای استعماری یا نیمه‌استعماری برقرار کرده بود، آغاز نمی‌کرد. او بر فصلی از تاریخ ایده‌ها تمرکز می‌کرد که به غرب یا حتی به ویژه به فرانسه مربوط می‌شد. در اینجا بحث بر سر کشوری (سرزمین مادر و مستعمره‌ها) که در طول انقلاب (کبیر فرانسه)، رژیم برده‌داری راسیستی در سانتو دومینگو (و هم‌چنین در جمهوری آمریکای شمالی همسایه) را محکوم می‌کرد، نبود، که قانوناً بر پایه حاکمیت «اشرافیت پوستی» و «اشراف پوست» استوار بود. بحث بر سر کشوری نبود، که نخستین نبرد حماسی میان هواداران و دشمنان بردگی سیاهان و دولت نژادی در آن رخ داد.

نه، در مرکز تاریخ راسیسمی که فوکو نوشته بود، فرانسه دیگری قرار داشت. حتی اگر او مبهم و ناروشن بیان می‌کرد و از متن یا نویسنده مشخصی نام نمی‌برد، با این حال به گفتمانی تکیه می‌کرد که در جریان انقلاب شکل گرفته بود و درگیری سیاسی-اجتماعی را - نه در امپراتوری استعماری فرانسه در

کل، بلکه در سرزمین مادر، یعنی در فرانسه (و جدا از مستعمره‌ها) - در مفهوم‌های نژادی تعبیر می‌کرد: در حالی‌که هانری دو بولنویللیه *Boulainvilliers* از امتیازات اشراف به عنوان میراث فرانکونی‌های پیروز دفاع می‌کرد، در برابر، نویسندگانی مانند سیس *Sieyès*، و تیپیری *Thierry* خواستار احقاق حق گالورومان‌ها *Gallo-Romanen* (یا صنف سوم، گروهی که نه به روحانیت و نه به اشراف تعلق داشت) بودند که از حاکمیت تحمیل شده از سوی همان فرانکونی‌ها رها گردند.

بار دیگر نحوه عملکرد غیرمعمول فوکو جلب توجه می‌کرد که نه با بولنویللیه *Boulainvilliers*، بلکه با دشمنان او آغاز می‌شد: انقلابی‌ها باید نخستین کسانی بوده باشند که درگیری سیاسی-اجتماعی را در مفهوم‌های نژادی تعبیر کردند. اما خود را از آن منفک کنیم: آیا منتقدین بولنویللیه به راستی به راسیسم آلوده بودند، آیا واقعاً در نظر داشتند «ناهمگونی» چیره‌ناپذیر بیولوژیک بین عامل‌های مبارز سیاسی-اجتماعی را آشکار سازند؟ با این‌که سیس از نژادها و خلق‌ها در مبارزه و جنگ سخن می‌گفت، امتیاز مطلق را که مدافعین آریستوکراسی ادعا می‌کردند که «سرانجام به جایی برسند که خود را به عنوان تیره دیگری از انسان» و یا گونه‌ای برتر ببینند، رد می‌کرد. (*Sieyès* 1788/1985, S. 99) همان‌طور که اشاره به انسان بودن مشترک نشان می‌دهد، اگر ما اصلاً با چیزی روبه‌رو باشیم، نقد نژادپرستی است، نه نظریه‌پردازی آن. آیا اکنون «داستان زندگی یکی» به راستی «داستان زندگی دیگری» نبود؟

عملاً وقتی‌که تیپیری *Thierry* در سال ۱۸۵۳ به نوشتن تاریخ صنف سوم پرداخت، با نبرد بین فرانکونی‌ها و گل‌ها آغاز کرد، اما آن‌را با تعریف از «اختلاط پیشرونده نژادها»، محو پیشرونده «اختلاف نژادی» و «پی‌آمدهای قانونی تفاوت در «اصل و نسب» به پایان رساند، و همه این‌ها بر موج مبارزه‌ای که در آن رعیت‌ها و پردشدگان به طور کلی به پلمیک با کلمات زیر به اربابان فئودال حمله می‌کردند: «ما هم، مانند آن‌ها انسان هستیم.» (*Thierry*, 1853, S. 411, 413 u. 424) آیا این گفتمانی نژادپرستانه بود یا انتقادی بر آن؟

آن‌چه سرانجام به بولنویللیه مربوط می‌شد، آشکار است که وقتی او به درگیری میان «نژادهای» ناهمسان یا مختلف اشاره می‌کرد، امتیازات طبقه خاستگاه خود را توجیه می‌کرد، اما در نهایت همه آن‌ها نژادهای متعلق به غرب بودند؛ او صنف سوم را با گالورومان‌ها، هر چند که مغلوب شده بودند، اما برای این بخش از تمدن بیگانه نبودند، مقایسه می‌کرد؛ او صنف سوم را با سپاهان مستعمره‌ها، یعنی با «نژادی» که به طور طبیعی کم‌ارزش محسوب می‌شد و تنها درخور کار بردگی بود، مقایسه نمی‌کرد. بولنویللیه بی‌گمان با فرضیه خود نمی‌خواست، بورژوازی را که در فرانسه رشد اجتماعی چشم‌گیری را تجربه کرده بود، به بردگی یا سرکوب استعماری محکوم کند؛ قصد او این بود که بر سرشت انحصاری امتیازات اشرافیت تأکید کند. روند نژادی‌سازی واقعی در درجه اول شامل مردم مستعمره‌ها (و در درجه دوم شامل طبقات مردم متروپول‌ها که اغلب با مردم وحشی مستعمره‌ها مقایسه می‌شدند) می‌شد و در چنین روندهایی، بالاترین لایه صنف سوم درگیر بود که از موضوع

انسان بودن مشترک فقط در مبارزه علیه امتیازات آریستوکراسی استفاده می‌کرد.

همه این‌ها از چارچوب تاریخی-عقلانی فوکو فراتر می‌رفت. در آن، جایی برای قرن‌ها روند نژادی‌سازی و انسان‌زدایی که گریبانگیر مردم مستعمره‌ها بود، وجود نداشت. همین‌طور نیز جایی برای نبردهای بزرگ برای به رسمیت شناخته شدن، که در جریان رادیکالیزه شدن انقلاب فرانسه آغاز شد و به الغای برده‌داری در مستعمره‌ها انجامید، نبود. باید از خود پرسید: آیا برای روشن کردن تاریخ نژادپرستی، بحث و گفت‌وگویی که در فرانسه با شرکت شمار کمی از روشنفکران در باره فرانکونی‌ها و گالورومان‌ها انجام شد، مهم‌تر از جنگ‌های کشورگشایانه بود که به زیان مردمی که روزبه‌روز بیشتر به کوتوله‌هایی *homunculi* تشبیه می‌شدند که دارای شأن واقعی انسانی نبودند و به همین دلیل محکوم بودند که به بردگی کشیده شوند و نسل‌شان ریشه‌کن گردد، و ما در جریان روندی که به دلیل ابعاد وسیعش گاه به عنوان «نسل‌کشی بزرگ تاریخ بشری» (Todorov 1982, S. 7) معرفی شد، یعنی آن‌چه در ادامه کشف/تسخیر آمریکا انجام گرفت، شاهد آن بودیم؟ آن‌چه به فرانسه مربوط می‌شود: آیا فصل کوتاه تاریخ ایده‌ها که فوکو توجهش را روی آن متمرکز می‌کرد، مهم‌تر بود و یا انقلاب یا جنگ سانتو دومینگو برای حفظ یا لغو بردگی سیاهان؟ این یک رویارویی عظیم بود که توده کلانی از انسان‌ها را دربر گرفته و فصل مرکزی تاریخ جهان را تشکیل می‌داد. اما همه این‌ها بیش از حد زیر نفوذ عناصر مادی قرار داشت (زنجیرهای بردگی واقعی، سود از تجارت برده و کالاهای تولید شده به دست بردگان) و بیش از آن شناخته شده بود که علاقه فوکو را جلب کند، که علاقمند بود ثابت کند، انقلاب و راسیسم دست در دست هم حرکت می‌کنند و در جست‌وجوی اصلتی است که تا مرز باطن‌گرایی Esoterik پیش می‌رفت.

تلاش بی‌وقفه ضدانقلابی و آیین رمز و راز غربی Esoterikkult، در تفسیر سی سال حکومت استالین به عنوان رژیم با نشانه‌های نژادپرستی دولتی و بیولوژیک، به اوج خود رسید. تئوری سنتی توتالیتاریسم، مدعی قرابت آلمان هیتلری و اتحاد شوروی استالینی بود و آن‌ها را به شکل کم‌وبیش رادیکالی برابر هم قرار می‌داد. ولی همواره تفاوتی بزرگ و حتی تضادی روشن در سطح ایدئولوژیک باقی می‌ماند: کشور اول آشکارا اعلام می‌کرد که هدفش استقرار امپراتوری استعماری بر مبنای «سلطه سفید و آریایی» است؛ ولی دومی هوادار مبارزه با استعمار و نژادپرستی بود. برعکس، فوکو به پروژه‌ای می‌پرداخت که برای پشتیبانان تئوری توتالیتاریسم هم‌عصر همواره جسورانه به نظر می‌رسید: او هیتلر و استالین را در سطح ایدئولوژیک نیز برابر می‌پنداشت، تا آنجا که گویی هر دو مدافع «راسیسم بیولوژیک» هستند. بی‌گمان این تز نوینی بود، اما آیا این تز با هیچ سند یا استدلالی که مستند به نظر رسد تأیید می‌شد؟

آن‌چه به رابطه با دشمن خارجی مربوط می‌شد، نولته، مشهورترین رویزیونیست تاریخ، یادآوری کرد که در جریان جنگ جهانی دوم تصویر «نژادپرستانه» آلمان که نوعی نسخه تکراری از قرائت مناقشه بود که «برای ناسیونال سوسیالیسم اهمیت داشت»، در غرب بسیار رایج بود. ولی برعکس اتحاد شوروی از «تصویر تاریخی» پیروی می‌کرد. در واقع نه استالین، بلکه روزولت بود که به راه‌حلی بیولوژیک گرایش

داشت: «ما باید خلق آلمان را اخته کنیم یا طوری عمل کنیم که دیگر نتواند مردمی تولید کند که بخواهند مانند گذشته رفتار کنند.» تصادفی نبود که بندتو کروچه Benedetto Croce در پایان جنگ جهانی دوم در انتقاد خود به چنین پروژهای تأکید می‌کرد که طرح «عقیم کردن»، «نمونه‌هایی که نازی‌ها ارایه کرده بودند» را دنبال می‌کرد. در واقع در رایش سوم پیش از «راه‌حل نهایی» مکرراً برنامه‌ها و یا توصیه‌هایی برای «عقیم کردن توده‌ای یهودیان» مطرح می‌شد. علاوه بر این، کروچه نمی‌دانست که رایش سوم، همان‌طور که از توضیح‌های روزنبرگ و خود هیتلر برمی‌آمد، به نوبه خود بسیار از سنن به‌نژادی و نژادپرستانه ایالات متحده آمریکا را آموخته بود. واقعیت این بود که فیلسوف لیبرال با اظهار نظرهای موردی خود، پیشاپیش تاریخ شگفت‌انگیز راسیسم را که فیلسوف رادیکال فرانسوی ترسیم کرده بود، رد می‌کرد.

آن‌چه به دشمن داخلی مربوط می‌شد: با تکیه بر توضیح استالین، که «پسر مسؤل کار پدر نیست»، «پروادا» در پایان سال ۱۹۳۵ لغو تبعیضی که فرزندان طبقات ممتاز را از رفتن به دانشگاه ممنوع می‌کرد، اعلام نمود. به گفته تاریخ‌شناس شناخته شده ضدکمونیست ایالات متحده آن اپل باآوم (Anne Applebaum)، وسواس آموزشی که وجه مشخصه گولاگ است، خود گویای این موضوع بود: تا پایان، هنگامی که هنوز جنگ نابودکننده هیتلر غوغا می‌کرد و تمام کشور در موقعیتی مطلقاً تراژیک به سر می‌برد، سعی بر این بود تا «پول و وقت» پیدا کنند تا صرف «تبلیغات، برنامه‌ها و گردهم‌آیی‌ها در جهت تلقین فکری نمایند.» سرشت تروریستی دیکتاتوری و وحشت گولاگ کاملاً مشخص است، اما بیولوژی کجا بود؟ باید بین ویژگی‌زدایی Entspezifizierung سیاسی-اخلاقی (محرومیت از جامعه انسانی و مدنی) که بر جنگ‌های مذهبی و ایدئولوژیک حاکم است و برای قربانی، راه برون‌رفت گروش را باز می‌گذارد، و ویژگی‌زدایی راسیستی که طبیعتاً غلبه‌ناپذیر است، فرق گذاشت. (مقایسه کنید Losurdo 2007, IV, 2 u. 5: 5: برای توضیح نولته به پروژه عقیم کردن اجباری آلمانی‌ها از فرانکلین دلانو روزولت برای آلمانی‌ها؛ 8, 9 u. 11, 8 در باره شکل‌های مختلف انسان‌زدایی؛ Losurdo 2012a, S. 180 ff zu Appelbaum & UdSSR Stalins می‌توانیم از جنگ‌های صلیبی کاتاری یا کشتار سن‌بارتلمی (Massacre de la Saint-Barthélemy) خشم بزرگی احساس کنیم، اما من تاریخ‌شناس یا فیلسوفی را نمی‌شناسم که این دو رویداد را در تاریخ راسیسم بیولوژیک بگنجانند!

یک فکر آخر. وقتی در سال ۱۹۷۶ فوکو در کالج فرانسه collège de France در تدریس می‌کرد، سیستم آپارتاید در آفریقای جنوبی نژادپرست هنوز بسیار زنده و سر حال بود. از سوی دیگر آرنت ده سال پیش از آن توجه را به ممنوعیتی که کماکان شامل زناشویی مختلط در اسرائیل و همین‌طور به دیگر مقررات از این نوع می‌شد، که در هم‌سانی متضاد با «قوانین مشهور نورنبرگ از سال ۱۹۳۵» قرار داشت، جلب کرد. (Arendt 1986, S. 75) ولی وقتی که نویسنده فرانسوی به نشانه «راسیسم دولتی» در جست‌وجوی واقعیت دیگری که با رایش سوم قابل مقایسه باشد، رفت، فقط توانست در اتحاد شوروی موفق به یافتن آن شود، یعنی در سرزمینی که از زمان تأسیس، در پیش راندن آزادی خلق‌های مستعمره‌ها نقش تعیین‌کننده‌ای ایفاء کرده بود و در سال ۱۹۷۶ هنوز در خط

مقدم محکوم کردن سیاست ضدسپاهان و ضداعراب آفریقای جنوبی یا اسرائیل بود.

۸. ... و بیوپلیتیک *Biopolitik* (***)

(**) بنا بر گفته فوکو برای مدتی طولانی سیاست یا حاکمیت، صرف‌نظر از این‌که یک حاکم مطلقه و یا یک مجمع مردمی تعیین کننده دموکراتیک بود، بیش‌تر به تصرف زمین و سازماندهی زندگی عمومی می‌پرداخت، در حالی‌که حوزه خصوصی شهروندان و عملکرد حیاتی بیولوژیکی آن‌ها مورد علاقه سیاست نبود. در طول قرن هفدهم و سرانجام در قرن هیجدهم، دولت به طور ناگهانی به زندگی عریان شهروندان خود علاقمند شد. بیمارستان‌های دولتی و دارالمجانین تأسیس شد و مقررات بهداشتی وضع گردید و تولید مثل و تکثیر شهروندان به دغدغه اصلی دولت تبدیل گردید و زندگی به سوژه و منبع سیاست مبدل شد. (م.)

داستان بازسازی شده «بیوپلیتیک» فوکو که بسیار غامض و زیر نفوذ شور ضدانقلابی فرموله شده، مقوله‌ای است که موفقیت فوق‌العاده‌اش را مدیون این فیلسوف فرانسوی است. او از آن استفاده کرد تا وحشیگری سده بیستم را توضیح دهد. ترازنامه تاریخی که او ترسیم می‌کرد نهایتاً این بود: از آغاز قرن بیستم رؤیا و «تکنولوژی قدرت» نوینی خود را تحمیل کرده. دیگر مانند گذشته موضوع این نبود که جسم افراد را منضبط کرد؛ اکنون قدرت «بر زندگی انسان‌ها اعمال می‌شد، یا بهتر بگوییم، دیگر نه چندان بر کالبد انسان، بلکه بر انسانی که زنده بود، بر انسان به عنوان موجودی که زنده است»، بر «فرایندهای ذاتی که ویژه حیات است، مانند زایش، مرگ، تولید، بیماری» و «بازتولید» زندگی انسانی. (Foucault 1976, S. 211 u. 209 f) آری، با پیدایش بیوپلیتیک «در قرن بیستم قدرت، زندگی را تسخیر» یا دست‌کم «زندگی را دشوار کرد»، چیزی که «هم به این معنی است که قدرت به جایی رسید که تمام سطح بیرونی را اشغال کرده و از ارگانیک به بیولوژیک، از جسم به جمعیت» و به «فرایندهای مشترک بیولوژیک» گسترش می‌یابد» و امروز باید «امنیت کل در رابطه با خطرهای درونی آن» تضمین شود.

به همین دلیل نقطه عطف قدرت خطرات فراوانی را دربر دارد، که نژادپرستی و یا بهتر بگوییم نژادپرستی دولتی و بیولوژیک نیز به آن افزوده می‌شود که خواستار «رواج جدایی، میان آن‌چه قرار است زندگی کند و آن‌چه قرار است بمیرد» می‌باشد. نژادپرستی زیست‌سیاست را به روال مرگ تبدیل می‌کند (Foucault 1976, S. 218, 215 u. 220 f) و از آن پی‌آمدهای فاجعه‌باری می‌تراود که ما پیشاپیش در اتحاد جماهیر شوروی استالینی و آلمان هیتلری با آن آشنا شدیم.

همان‌طور که در مورد تاریخ نژادپرستی، در مورد سیاست زیستی، سکوت در مورد استعمار، که (همان‌طور که دیدیم) به همان اندازه زادگاه یکی و (طوری‌که اکنون خواهیم دید) زادگاه دیگری است، گوش‌خراش و سرسام‌آور بود. آن‌چه در آمریکا با ورود کنکستادورها رخ داد، روشن است. بومیان اغلب

محکوم بودند تا حد مرگ کار کنند. شمار بردگان بالقوه کمابیش نامحدود بود و تعداد کسانی که برای افزایش ثروت خود از طریق بازتولید احشام انسانی که خود مالک آن‌ها بودند، تلاش می‌کردند، کم نبود:

«لاس کازاس Las Casas گزارش می‌دهد که قیمت یک برده زن باردار، درست مانند قیمت گاو باردار، بالا می‌رود. «این مرد پلید لاف می‌زد، که در برابر یک فرد روحانی بی‌هیچ شرمی- افتخار کرده بود که برای باردار کردن بسیاری از زنان بومی دست به هر کاری زده است، با این هدف که، اگر آن‌ها را به عنوان برده باردار بفروشد، قیمت بهتری حاصل خواهد شد.» (Todorov 1982, S. 213)

گواهی لاس کازاس به زمانی مربوط می‌شد که هنوز سرخ‌پوستان با سیاهان به عنوان نیروی کار برده شده جایگزین نشده بودند. وقتی این تغییر به وجود آمد، سرخ‌پوستان در واقع به بار دست‌وپاگیر و بی‌ارزشی تبدیل شدند، که قرار بود از روی زمین پاک شوند، در حالی که سیاهان محکوم بودند به عنوان برده، کار کنند و به تولید مثل بپردازند. برای تثبیت سلسله‌مراتب نژادی، در مستعمره‌های انگلیسی آمریکای شمالی و سپس در ایالات متحده آمریکا دو قاعده به کار برده شد: از یک سو ممنوعیت آمیزش نژادی یا «دورگه پروری»، یعنی ممنوعیت روابط جنسی و زناشویی میان اعضای «نژاد برتر» و اعضای «نژاد پست‌تر»، که بدین‌سان یک مانع سخت حقوقی و زیست‌سیاستی، نژاد اربابان و بردگان را از هم جدا کرد، و این‌ها تضمین‌های کافی بود که سیاهان را کماکان در آینده نیز سربزه‌زیر و فرمانبردار نگاه دارد و اگر لازم بود، شیوه دوم به کار گرفته می‌شد: مرگ به دنبال عذابی وحشتناک در انتظار کسانی بود که به نظر می‌رسید لب کلام را درنیافته‌اند. بعد از این‌که عملکرد بی‌خلل نهاد برده‌داری تضمین شد، احشام انسانی تشویق شدند رشد کنند و به تولید مثل بپردازند.

توماس رودریک دیو Thomas R. Dew، یکی از نظریه‌پردازان پرنفوذ جنوب، در سال ۱۸۳۲ بدون شرم و حیا ولی مغرور، می‌گفت که ویرجینیا «دولتی برای پرورش کاکاسیاهان» است؛ ویرجینیا در یک سال ۵۰۰۰ تن برده صادر کرد. یکی از مزرعه‌داران می‌باید که بردگان او «احشام پرورشی با کیفیت استثنایی هستند.» در میان برده‌داران یکی از روش‌های بسیار گسترده افزایش سرمایه، ترغیب حاملگی زود هنگام و به طور کلی تشویق به زایش بود؛ حاملگی دختران ۱۳ یا ۱۴ ساله که تا ۲۰ سالگی پنج فرزند به دنیا آورده بودند، نادر و غیرعادی نبود؛ حتی آن‌ها می‌توانستند، پس از آن‌که اربابان خود را با ۱۰ یا ۱۵ برده خردسال جدید ثروتمندتر ساخته بودند، آزادی خود را به دست آورند. (Franklin 1947, S. 149)

این پراتیکی بود که از نظر مارکس دور نماند. او وضعیت غالب را در آستانه جنگ‌های داخلی با کلمات زیر تحلیل کرد: برخی از دولت‌ها در پرورش کاکاسیاهان (MEW 23, S. 467) یا در «پرورش بردگان breeding of slaves» (MEW 30, S. 290) تخصص یافته بودند. در حالی که این ایالات از تولید «کالاهای صادراتی» سنتی چشم‌پوشی می‌کردند، به عنوان کالای صادراتی «برده» «پرورش می‌دادند.» (MEW 15, S. 336)

این پیروزی زیست‌سیاست بود. در حالی که کنکسیستادورها به زیست‌سیاست با خصلت خصوصی (که

همواره از طرف قدرت سیاسی تحمل و تشویق می‌شد) تکیه می‌کردند، اکنون ما با زیست‌سیاستی روبه‌رو بودیم که طبق قواعد و هنجارهای دقیقی اجرا می‌شد؛ این یک زیست‌سیاست دولت (و در کنار آن نژادپرستی دولت) بود. دولت و یا «قدرت»، خود را با «فرایندهای بیولوژیک جامعه» درگیر می‌کند، «زندگی را تسخیر کرده» و آن را به رادیکال‌ترین شکل انجام می‌دهد، به این صورت که «جدایی شدیدی میان آنچه باید زندگی کند و آنچه باید بمیرد» ایجاد می‌کند: پرورش سیاهان به موازات تبعید و نابودی مردم بومی صورت می‌گرفت. جدایی در درون سیاهان بازتولید می‌شد: همین که آن‌ها مورد سؤظن قرار می‌گرفتند که «امنیت کل» را به خطر می‌اندازند (برای آن‌که در اینجا هم زبان فوکو را به کار ببریم)، فاقد ارزش-زیستن بودند و نابود می‌شدند و بقیه وادار می‌شدند که رشد کنند و به عنوان برده خود را تکثیر نمایند.

بعدها، در آغاز سده بیستم، جان ای. هابسون John A. Hobson، لیبرال ارجمند انگلیسی، که لنین در مقاله خود در باره امپریالیسم به طور گسترده از او استفاده کرده بود، زیست‌سیاست غرب سرمایه‌داری-استعماری را به شکل زیر خلاصه کرد: بخش‌هایی از جمعیت که «می‌تواند به طور سودآور از طرف مهاجران برتر سفیدپوست مورد بهره‌برداری قرار گیرد» زنده می‌ماند (و همچنین به تولید مثل تشویق می‌شد)، در حالی که بقیه «به ناپدید شدن (یا دقیق‌تر به نابودی و پاک شدن از صحنه روزگار) محکوم بودند.» (Hobson 1902, S. 214)

از این فصل مرکزی تاریخ زیست‌سیاست، یعنی فصل استعمار، ردی در آثار فوکو یافت نمی‌شود. اما سکوت او در اینجا پایان نمی‌یافت. در متروپل‌های سرمایه‌داری هم لایه‌ای از جمعیت زاید و غیرمولد تراکم پیدا می‌کرد. این لایه نیز باری سنگین بود که گاهی یادآور سرنوشت سرخ‌پوستان می‌شد و سرنوشت هم‌سانی در انتظار هر دو بود. این اعتقاد بنیامین فرانکلین در باره بومیان بود که آن را به روشنی بیان کرد:

«اگر قضا و قدر این باشد که برای فراهم آوردن امکانات برای کشاورزان کشور، این وحشیان ریشه‌کن شوند، به نظر من عرق نیشکر وسیله مناسبی است. عرق نیشکر همه قبایلی را که در گذشته در بخش‌های ساحلی زندگی می‌کردند، نابود کرده است.»

شش سال پیش از آن، فرانکلین با کلمات زیر به پزشکی هشدار داده بود:

«نیمی از جان‌هایی را که شما نجات می‌دهید، شایستگی آن‌را ندارد که نجات داده شود، زیرا بی‌فایده است و نیم دیگر را نباید نجات داد، زیرا خائن و نابکار است. آیا وجدان شما هرگز شما را به خدانشناسی در این جنگ دایمی با قضا و قدر متهم نمی‌کند؟»

زیست‌سیاست، رفتار رادیکال مشابهی را برای اجزای زاید بیرونی و درونی متروپل‌های کاپیتالیستی محفوظ می‌داشت. درست مانند برخورد به سرخ‌پوستان حقیقی، زیست‌سیاست بی‌چون و چرا بین «سرخ‌پوستان» متروپل‌ها، حیاتی را که «ارزش نجات داشت» از حیات دیگران جدا می‌کرد و یا به قول

فوکو، «آن چه باید زندگی کند را از آن چه باید بمیرد» جدا می‌کرد. صد سال پس از فرانکلین، نیچه خواستار نابودی «نژادهای منحط» و «میلیون‌ها تن انسان ناقص‌الخلقه» بود.

مسئله زیست‌سیاست در هر جنبه از جامعه سرمایه‌داری نفوذ کرد. چگونه می‌بایست نیروی کار گوش به فرمان و مطیع را که سرمایه‌داری به آن نیاز دارد تأمین کرد؟ سپس این رؤیای را در سر می‌پرورانید که می‌توان ناسازگاری اجتماعی را از راه امتزاج سیاهان با میمون‌های انسان‌نما حل کرد: او امید داشت که از این آمیزش نژاد، برده طبیعی به وجود آید. جرمی بنتهام Jeremy Bentham کمی واقع‌بین‌تر بود و پیشنهاد کرد، همراه ولگردان و اوباش، فرزندان آن‌ها را نیز در سنین کودکی در «خانه‌های کار» (اجباری) زندانی کنند، تا آن که بعدها از طریق جفتگیری با دیگران، «طبقه‌ای از بومیان» خوی گرفته به کار و انضباط پدید آورند. فرد انگلیسی لیبرال اطمینان خاطر می‌داد، که «این «ملایم‌ترین انقلاب» یا به زبان رایج امروزی انقلاب زیست‌سیاستی خواهد بود. با این پیش‌زمینه سیاسی-ایدئولوژیک می‌توان کشف «به‌نژادی» در انگلستان را درک کرد، دانشی نو، که نیچه از سرسخت‌ترین هواداران آن در اروپا به شمار می‌رفت و در ایالات متحده آمریکا گسترش و کاربرد فراوان یافت. (برای همه این‌ها مقایسه کنید (Losurdo 2011a, I, 5 u. IV, 6; Losurdo 2009, XIX

فوکو این فصل دوم در تاریخ زیست‌سیاست، این فصل به معنای واقعی کاپیتالیستی، را هم نادیده می‌گرفت، او به فصل سوم هم که می‌توانیم آن را فصل جنگ بنامیم، توجهی نمی‌کرد. در واقع مفهوم زیست‌سیاست سوار بر موج جنگ جهانی اول پدید آمد و نخستین کسی که آن را به کار برد، رودلف کیلین Rudolf Kjellén سوئدی بود. سال ۱۹۲۰ بود. فضا آشکارا تحت تأثیر وحشت‌زدگی از ابعاد کشتاری بود که به تازگی خاتمه یافته بود و حتی بیش‌تر؛ قرارداد صلحی که به تازگی بسته شده بود، برای بسیاری تنها به آتش‌بسی شباهت داشت که پیش از یک زورآزمایی غول‌آسای جدید و کشتاری تازه صورت می‌گرفت. از سوی دیگر پس از فراخوان انقلاب اکتبر و لنین از «برندگان مستعمره‌ها» برای پاره کردن زنجیرهایشان، به طور گسترده در غرب ترس از انقلاب ضداستعماری که در حال ظهور بود و در واقع آغاز شده بود، گسترش می‌یافت.

در این شرایط، خطر آن می‌رفت که باروری خلق‌های مستعمرات به جای آن که شمار بردگان و نیمه‌برندگان را افزایش بخشد، دشمنان احتمالی غرب و قدرت‌های بزرگ استعماری را چند برابر کند. و بدین‌سان در ایالات متحده آمریکا و در اروپا شکوه و شکایت از خودکشی یا «خودکشی نژادی» گسترش می‌یافت که آن قدرت‌های بزرگی که سقط جنین یا کاهش زایش را تحمل می‌کردند، احتمالاً در آینده با آن روبه‌رو می‌شدند. تعداد کسانی که این پرسش هولناک را مطرح می‌کردند، کم نبود: آیا ارزش آن را دارد، در طول بسیج عمومی که حتی از نظر اقتصادی نیز در جریان است، منابع را طبق اصول توزیع برابر برای درمان درمان‌ناپذیران تقسیم کرد؟ آنانی که در جنگ تازه‌ای که در افق در حال شکل‌گیری است، تنها می‌توانند باری بر گرده اجتماع باشند؟ و یا این که بهتر نیست آن‌ها را در اردوگاه‌ها جمع کرد تا شمار جنگجویان واقعی و بالقوه را افزایش داده و موقعیت آنان را بهبود بخشید؟ در اینجا نیز روشن می‌شد که سیاست

به «زیست‌سیاست» تبدیل شده است.

سه فصلی که در اینجا از آن سخن می‌گوییم، می‌تواند در سطح ذهنی و نظری متمایز باشد، اما در سطح گاه‌شماری از هم جدایی‌ناپذیر است. نگاه کنیم در سال‌های قبل از جنگ جهانی اول در انگلستان چه اتفاقاتی رخ داد. یکی از کارشناسان کمیسیون سلطنتی که برای بررسی مسأله «معلولان ذهنی» به کار گمارده شده بود، هشدار می‌داد: آن‌ها «نیروی عمومی ملت را کاهش می‌دهند»، حتی آن‌ها تهدیدی برای «ویرانی ملی» هستند. گزارشی را که چرچیل به طور گسترده پخش کرد هم اقدامات شدیدی را توصیه می‌کرد: باید «ناتوانان ذهنی»، افراد ضد اجتماعی و تبهکارانی را که از روی عادت مرتکب جرم می‌شوند، (به اجبار) عقیم کرد؛ «ولگردان و اوباش تنبل» نیز به نوبه خود باید در اردوگاه‌های کار زندانی شوند. تنها از این طریق می‌توان با «خطر ملی و نژادی که نمی‌توان در مورد آن اغراق کرد» به شایستگی مبارزه نمود. چندی پیش از آن، چرچیل به یکی از پسرعموهایش محرمانه گفته بود: «بهبود نژاد بریتانیایی (پرورش *Zucht*) هدف زندگی سیاسی من است.» دانشمندی که این فصل از تاریخ را بررسی کرده بود، می‌گفت: چرچیل به عنوان وزیر کشور در سال ۱۹۱۱ پشتیبان اقدامات «بسیار شدیدی» بود که «برای شخص او قدرت تقریباً نامحدودی را بر زندگی افراد فراهم می‌کرد.» (Ponting 1944, S. 100) (ff; Ponting 1992)

نزد فوکو از این سه فصل زیست‌سیاست که او این مفهوم را طوری به کار می‌برد، انگار که مبتکر آن است، هیچ اثری یافت نمی‌شد. در واقع او آن‌را در مرحله آخر به طور رادیکال دوباره اختراع کرد: مقوله «زیست‌سیاست»، امروز در کنار مفهوم «توتالیتاریسم» قرار دارد و آن‌را تکمیل می‌کند. در هر دو مورد هدف این است که اتحاد جماهیر شوروی استالینی در کنار آلمان هیتلری قرار داده شود، گاهی اوقات با محکوم کردن نهایتاً سوسیالیسم و از جمله سیستم و دولت رفاه (Foucault 1978-79/2004, S. 113) (f u. 195 f) هایک Hayek نیز به همین ترتیب پیش می‌رفت؛ او نیز پشتیبانان سوسیالیسم در هر شکلی و دولت اجتماعی را به «توتالیتاریسم» متهم می‌کرد. یک بار دیگر: فوکو با وجود ظاهری که به خود می‌داد و با وجود ژست‌های رادیکالش، در کنار ایدئولوژی سطحی غالب قرار داشت. واضح و مبرهن است که این سطحی‌نگری در رادیکال‌ترین واپس‌رانی ممکن تاریخ استعمار آشکار می‌شد.

۹. از فوکو به آگامبن Agamben (به کمک لویناس Levinas)

جورجو آگامبن Giorgio Agamben جزو فیلسوفانی است که در پیوند با مارکسیسم غربی (که امروز در تشنج مرگ به سر می‌برد) قرار دارد و گاهی با هورکهایمر و آدورنو یا آلن باديو Alain Badiou مقایسه می‌شود (Žižek 2009a, S. 126, 207 u. 420) او نویسنده مجموعه مجلدی است که در همکاری با نمایندگان به‌نام مارکسیسم غربی تدوین شده است. (Agamben et. Al., 2009) در اینجا می‌خواهم تنها به بخش مهمی بپردازم که او برای نابودی رابطه میان مارکسیسم غربی و انقلاب ضداستعماری تهیه کرده بود، به همین دلیل من تنها به پیش‌گفتار او (Agamben, 2012) در ترجمه برخی مشاهدات

در بارهٔ فلسفهٔ هیتلریسم از امانوئل لویناس که در سال ۱۹۹۶ منتشر شد، تکیه می‌کنم. اصل این اثر در سال ۱۹۳۴ منتشر شده است. موضوع فقط به صفحات کمی مربوط می‌شود که به هر حال مباحثی را دربر می‌گیرد که در مرکز کار من قرار دارد.

ستایش آگامبن، بزرگ و باشکوه بود (2012, S. 9): «متن لویناس، که ما در اینجا معرفی می‌کنیم، شاید یگانه کوشش موفق فلسفهٔ قرن بیستم است که با رویداد تعیین کنندهٔ این قرن، یعنی نازیسم، تسویه حساب می‌کند.» قضیه چه بود؟ بنابر گفتهٔ نویسنده‌ای که مورد ستایش قرار گرفته بود، هیتلریسم بنیاد «لیبرالیسم»، «تمدن اروپایی»، «روح غربی»، «ساختار اندیشه و حقیقت در دنیای غرب» و تز «آزادی نامحدود انسان در برابر جهان» و تز «آزادی مستقل خرد» را نفی می‌کرد. (Levinas 1934, S. 25 f u. 28) نازیسم در برابر همهٔ این‌ها، «امر بیولوژیکی را با تمام تقدیرگرایی که با خود به همراه داشت؛ ندای سحرآمیز خون و ایدهٔ نژاد را قرار می‌داد. از چه زمانی این انحراف که «تفکر سنتی غرب» را زیر سؤال می‌برد، آغاز شد؟ «مارکسیسم برای نخستین بار در تاریخ غرب این تصویر انسان را رد کرد.» مارکس که «آزادی مطلق که ایجاز می‌کند» را نمی‌پذیرفت، به این نتیجه رسید، «که هستی آگاهی را تعیین می‌کند»؛ بدین شکل و شیوه، او «حملةٔ غافلگیر کننده‌ای به فرهنگ اروپایی کرد و منحنی موزون تکامل آن را درهم شکست.» (Levinas 1934, S. 32 f u. 29 f) این آغاز فاجعه بود، که در نازیسم به نقطهٔ اوج خود رسید: ماتریالیسم تاریخی راه را به سوی راسیسم بیولوژیک هموار می‌کند.

به طور سنتی مارکس و جنبش سیاسی که از او آغاز شد به دلیل متضادی متهم می‌شدند، که خود را تسلیم *اختلاف خرد* و عمل می‌کنند و می‌خواهند با آزمایش‌های ماجراجویانهٔ مهندسی اجتماعی جامعه‌ای کاملاً نوین بنا کنند. در این انتقاد قطره‌ای از حقیقت وجود داشت: هر جنبش بزرگ انقلابی به آن سو گرایش دارد، به اهمیت و مقاومت واقعیت اجتماعی کم بها دهد، نقش عمل را گاهی به شکل نامتناسبی بالا برد و مبتلا به چیزی شود که من آن را «آرمان‌گرایی عمل» نامیده‌ام. (Losurdo 2016a, IX, 1-2) تصادفی نیست: وقتی گرامشی در زندان آرزو می‌کرد سانسور فاشیستی را دور بزند، این ضرورت را دریافته بود تا از مترادفی برای مارکسیسم یا ماتریالیسم تاریخی استفاده کند و از این‌رو از «فلسفهٔ عمل» سخن گفت، اما به طور قطع نه از «فلسفهٔ بودن»!

اما لویناس برای اثبات تزِ تداوم ماتریالیسم تاریخی به راسیسم بیولوژیک، از اعمال خشونت نمی‌ترسید. او این تز را از مارکس می‌پذیرفت که بر پایهٔ آن «هستی، آگاهی را تعیین می‌کند»، ولی به خود زحمت نمی‌داد توضیح دهد، بحث از کدام «هستی» است. خوب، نگاه می‌کنیم به *نقدی بر اقتصاد سیاسی Zur Kritik der politischen Ökonomie*: «این آگاهی انسان‌ها نیست که هستی‌شان را تعیین می‌کند، بلکه برعکس هستی اجتماعی آن‌هاست که آگاهی‌شان را تعیین می‌کند.» (MEW 13, S. 9) هستی اجتماعی، تاریخ است، اما پس چه معنایی دارد که این مکان دگرگونی‌های بی‌پایان را، با خون و با طبیعت بیولوژیک برابر قرار داد که پیشکسوتان نژادپرستی آن‌را به عنوان مترادف حقیقت

جاودانه جشن می‌گیرند و سرانجام با خطاها، کژروی‌ها، فانتزی‌ها و گمراهی‌های ایدئولوژیک که روند تاریخ مملو از نمونه‌های فراوان آن است، تسویه حساب می‌شود؟

تز لویناس و آگامین تکرار بدیهیاتی است که قبلاً در پایان قرن نوزدهم از طرف یکی از نمایندگان برجسته «تمدن اروپایی» و «روح غربی» رد شده بود. منظور من امیل دورکهایم Émile Durkheim است. این جامعه‌شناس بزرگ، میان ماتریالیسم تاریخی و «داروینیسم سیاسی-اجتماعی» فرق می‌گذاشت، که این دومی «تنها شامل آن بود که تکامل نهادها را به کمک اصول و طرح‌های تکامل جانورشناسی توضیح دهد.» برداشت ماتریالیستی مارکس از تاریخ کاملاً متفاوت بود: «درک ماتریالیستی تاریخ، نیروهای محرکه اولیه تکامل تاریخی را [...] در آن محیط مصنوعی، که کار انسان‌های مرتبط از نو پدید آورده است و به طبیعت افزوده است، جست‌وجو می‌کند. ماتریالیسم تاریخی پدیده‌های اجتماعی را به گرسنگی، تشنگی و انگیزه جنسی و امثالهم وابسته نمی‌کند، بلکه به سطحی که مهارت انسانی به آن دست یافته، به شیوه زندگی که از آن نتیجه می‌شود، با یک کلام به کار جمعی مربوط می‌سازد.» (Durkheim 1897, S. 116 f, zu Antonio Labriold mit Bezug auf Marx)

من عباراتی را که به معنی رد پیشاپیش برداشت مارکس است (همان‌طور که لویناس ترجیح می‌داد) برجسته کردم. به طور قطع از نگاه او فلسفه‌ای که نقش «وجود اجتماعی» را برجسته می‌کند، همیشه مانند حرکت روی طناب است. اما امیل دورکهایم پیشاپیش به این تهمت پاسخ داده بود: این یک قاعده اصلی «روش جامعه‌شناختی» است که نه قصد آگاهانه و تصور افراد، بلکه اوضاع، روابط و «فاکت‌های اجتماعی» را مورد بررسی قرار دهد. (Durkheim 1895, S. 164) «با این شرط و تنها با این شرط، تاریخ می‌تواند یک علم شود و در نتیجه جامعه‌شناسی می‌تواند وجود داشته باشد.» این نقطه‌ای است که در آن هم‌گرایی با ماتریالیسم تاریخی آن‌چنان روشن می‌شود که جامعه‌شناس فرانسوی می‌افزاید: «ما پیش از آن‌که مارکس را بشناسیم و هرگز زیر نفوذ او قرار داشته باشیم به این نتیجه‌گیری رسیدیم.» (Durkheim 1897, S. 118 f) در نتیجه برای این چرخش ویرانگر که به نازیسم انجامید، یکی از بزرگ‌ترین جامعه‌شناسان و روشنفکر یهودی‌تبار فرانسه جمهوری سوم هم مسؤول بود.

این نظریه که گویا مارکس با تأکید بر «منافع مادی»، خود را به نشیب تند انداخت، که به پیروزی ماتریالیسم بیولوژیک و نژادپرستانه انجامید، از نظر تاریخ و فلسفه خیلی بی‌معنی است. سیستم «نیازها» بخشی از پایه‌های فلسفه حق هگلی است، که او آن‌را با ستایشی در این رابطه از اقتصاد سیاسی و قدردانی از اسمیت، ژان-باتیست سه Jean-Baptiste Say و ریکاردو آغاز می‌کند (§ 189) لویناس و آگامین در معرض این خطر قرار داشتند که بخش قابل توجهی از پانتئون روشنفکر غرب را به عنوان طلاهدار رایش سوم افشا کنند!

بررسی‌های لویناس و آگامین بدون این که دارای بنیادی فلسفی باشد، در یک فضای تاریخی کاملاً

تخیلی رشد می‌یافت. در سال‌های پیش از انتشار متنِ فیلسوف فرانسوی، زیر پرچم زیست‌شناسی، آشکارا کارزار دیوانه‌واری علیه مارکسیسم و بلشویسم در غرب جریان داشت. برای این دکتربین‌های رقت‌بار «وجود ساده ارزش‌های برتر بیولوژیک یک جنایت است»؛ «میان بیولوژی و بلشویسم، نبردی تا آخرین قطره خون» جریان دارد. بلشویسم «کشف جدید بیولوژیک (*revelation*)» را با خشم انکار می‌کند، نه تنها، به این صورت که موضع «ضد نژادپرستی» اتخاذ می‌کند و «نژادهای رنگین» را تحریک می‌کند، بلکه هم‌چنین به این صورت که با «حقیقت به نژادی»، که خواستار رهایی جامعه به این یا آن شیوه از فرودستان است مقابله می‌نماید. (Stoddard 1921, S. 220; Stoddard 1923, S. 223 u.) (86)

تنها هنگامی می‌توان از فاجعه جلوگیری کرد که با تمام ابزار به حقیقت زیست‌شناسی علیه پندارهای مارکسیستی و بلشویستی نیرو بخشید. این نظر یک روشنفکر آمریکایی بود که نخست دو رییس‌جمهور آن کشور (وارن جی. هاردینگ Warren G. Harding و هربرت سی. هوور Herbert Clark Hoover) از او ستایش کرده بودند و سپس هیتلر در برلین از او پذیرایی نموده بود. (Losurdo 2011b, III, 5) آن سال‌هایی بود که در آن رژیم حاکم برتری سفیدان در جنوب ایالات متحده آن‌چنان جاذبه‌ای بر نازیسم اعمال می‌کرد که نظریه‌پرداز ارشد جمهوری آمریکای شمالی از آن به عنوان «سرزمین درخشان آینده» سخن می‌گفت، که دارای این شایستگی است که «ایده جدید دولت نژادی» و خوشبخت را فرموله کند، ایده‌ای که باید «با نیروی جوان» در آلمان تحقق یابد، بدین صورت که نه تنها در برابر سیاهان و زردپوستان، بلکه هم‌چنین برضد یهودیان به کار گرفته شود. (Rosenberg 1930, S. 673) همان‌طور که می‌بینیم، بی‌معنی است، که بخواهیم غرب لیبرال را در برابر جبرگرایی زیستی Biologismus مارکسیستی و نازیستی قرار دهیم. فصل یاد شده از تاریخ را لویناس و آگامبن بی‌چون و چرا نادیده می‌گرفتند. آن‌ها پیشاپیش اهمیت رایش سوم را از ایده‌ای استنتاج می‌کردند که گرچه مدعی بود، پُرمايه است، اما، از آنجا که از تاریخ انتزاع می‌کرد، درون‌تهی بود.

لویناس و آگامبن در حالی که از یک سو کاریکاتوری از ماتریالیسم تاریخی ترسیم می‌کردند، از سوی دیگر تعبیری از رایش سوم را می‌پذیرفتند که می‌توان آن‌را شبه‌هالیوودی نامید: نازی‌ها، افرادی که به خاطر وحشیگری‌شان فوراً قابل شناختند، که فقط سخن گفتن از خون، نژاد و اسلحه برایشان مهم است و مطلقاً قادر نیستند، گفتمانی را که بر پایه عواطف درونی، روح، ارزش‌های فرهنگی و معنوی تکیه دارد، درک و بیان کنند. در واقع بزرگ‌ترین روشنفکرانی که جذب رایش سوم شده‌اند، از جمله هایدگر، اسمیت و دیگران، می‌توانند چنین کلیشه‌هایی را رد کنند. پیش از هر چیز این صفات در شخصیت رهبر تجلی می‌یافت مثلاً همان‌طور که مهم‌ترین زندگینامه‌نویسان او تأکید می‌کردند، او از آغاز جوانی این رؤیا را در سر می‌پروراند که هنرمند بزرگی شود. اعمال قدرتِ خشن مانع از آن نشد که کسانی را از فهرست رهبران واقعی پاک کند که حسی برای هنر نداشتند، و یا این‌که از آموزگاران بخواهد، بکوشند، «در انسان غریزه زیبایی را بیدار کنند»، برای چیزی که «یونانی‌ها آن را اساسی و بنیادی می‌دانستند.» (Losurdo 2009, XXIV, 6)

رهبران نازی حتی از احترام گذاشتن به اخلاق، به «صدای وجدان» که گوته و کانت از آن سخن گفتند»، به «امر مطلق» و همچنین به «آزادی»، به «احساس مسؤولیت» و به «فرهنگ روح»، که همه این‌ها را دربر می‌گرفت، خودداری نکردند. (Rosenberg 1930, S. 339 u. 336) کافی بود، که مردم مستعمره‌ها از جامعه بورژوازی، جامعه اخلاقی، جامعه انسانی رانده شوند، و بلافاصله سیاست برده کردن نژادهای تابع و نابودی تبلیغات‌چی‌های یهودی-بلشویکی که آن‌ها را به خیزشی جنون‌آمیز ترغیب می‌کردند، می‌توانست با ستایش امر مطلق و بزرگداشت ارزش‌های اخلاقی، هنری، فرهنگی و معنوی غرب و نژاد سفید آریایی به خوبی دست در دست هم به پیش رود. بنابراین اگر انسان می‌خواست رایش سوم را درک کند، باید با تجدید و رادیکالیزه کردن سنن استعماری (و نژادپرستی ذاتی آن)، یعنی با مسأله‌ای که از طرف لویناس و آگامبن نادیده گرفته و کنار گذاشته می‌شد، آغاز می‌کرد.

امر نوینی که در این دو نویسنده شکل گرفت را نباید دست‌کم گرفت. تئوری رایج تمامیت‌خواهی و زیست‌سیاست، رایش سوم و اتحاد شوروی را در یک سطح قرار می‌داد، اما این امر به مارکس به طور مستقیم، تا آنجا که از قلم نمی‌افتاد، مربوط نمی‌شد. اما اکنون به عنوان نقطه آغاز فروپاشی که به ظهور رایش سوم، که در اروپای شرقی در پی تأسیس یک امپراتوری استعماری بود، منتهی شد، تا «حاکمیت نژاد سفید آریایی» را هر چه بیش‌تر تضمین کند، به فیلسوفی تهمت زده می‌شد که همراه با کل سیستم استعماری، بردگی سیاهان را با سخنانی آتشین محکوم می‌کرد و از همدلی مهم‌ترین بخش‌های دنیای لیبرال بریتانیا با کنفدراسیون جدایی‌طلب برده‌داران ناراضی و خشمگین بود. از سوی دیگر جهان لیبرال، که در طول قرن‌ها به طور گسترده با سیستم جهانی برده‌داری استعماری درهم تنیده بود و توانست با رژیم برتری سفیدان که در جنوب ایالات متحده آمریکا حتی تا نخستین دهه‌های قرن بیستم نیز بر پا مانده بود، تحسین رهبر نازی‌ها را برانگیزد، گناهانش به طور کامل تبرئه می‌شد. این عدم درک کامل تاریخ واقعی است، که بدتر از همه، به نشان دلسوزی اغراق‌آمیز برای اروپا و غرب آشکار می‌شد که برای آن‌ها نازیسم به هیچ‌وجه بیگانه نبود.

۱۰. نگری Negri، هارت Hardt و ستایش بی‌پرده امپراتوری Empire

تاریخ محرمانه راسیسم و زیست‌سیاست/بیوپلیتیک، برائت غیرمستقیم غرب لیبرال است، که نقش تعیین کننده آن در تاریخ کشورگشایی استعماری و نژادپرستی وابسته به آن مسکوت گذارده و یا به طور گسترده دست‌کم گرفته می‌شد. ولی برعکس، با نگری (و با هارت) تصویر تغییر کرد و به برائت مستقیم و بی‌پرده و با ابزار همدلی تبدیل شد. این ممکن است مانند یک حکم پلیس به نظر رسد. برای رد این نظر، نوعی آزمایش روشنفکرانه یا اگر دوست دارید، یک بازی می‌تواند کمک کند. می‌خواهیم دو متن را با هم مقایسه کنیم که به نویسندگان کاملاً متفاوتی تعلق دارد، که اما هر دو تلاش می‌کنند، ایالات متحده را به طور مثبت در برابر اروپا قرار دهند. اولی «تجربه آمریکایی» را ستایش می‌کند و بر «تفاوت میان ملتی که در آزادی به وجود آمده است و به این اصل پایبند است که

همهٔ انسان‌ها برابر خلق شده اند، و ملت‌های قارهٔ کهن که بی‌گمان در آزادی پدید نیامده اند» تأکید می‌کند.

و اکنون دومی:

«آیا دمکراسی آمریکایی بر دمکراسی مهاجرت *Exodus*، بر ارزش‌های مثبت و غیردیالکتیکی، بر جمع‌گرایی و آزادی بنا نشده بود؟ آیا این ارزش‌ها و هم‌چنین تصور مرزهای نو و سرزمین‌های نو سبب آن نشد که پایهٔ دمکراتیک به طور پیوسته گسترش یابد، و آن‌هم بدون توجه به هر مانع انتزاعی ملیتی، یا وابستگی قومی و مذهبی؟ [...] وقتی‌که هانا آرنِت ادعا می‌کرد که انقلاب آمریکا برتر از انقلاب فرانسه است، زیرا انقلاب آمریکا جست‌وجوی نامحدود آزادی سیاسی بود، در حالی‌که انقلاب فرانسه تنها کشمکش محدودی را به خاطر کمبودها و نابرابری‌ها منعکس می‌کرد، نه تنها ایده‌آل آزادی را می‌ستود که اروپاییان دیگر آن‌را نمی‌شناختند، بلکه آن‌را در ایالات متحده تجدید ساختار ارضی می‌نمود.»

به سادگی نمی‌توان گفت که کدام یک از دو متن نقل قول شده در اینجا برائت طلبانه‌تر است. هر دو در بارهٔ سرنوشت بومیان، سپاهان و در بارهٔ دکترین مونرو، تسلیم فیلیپین و سرکوب بی‌رحمانه و تا اندازه‌ای نسل‌کشی جنبش استقلال طلبانه در این سرزمین و غیره سکوت می‌کردند. و هر چند با وجود ابعاد نادیده گرفتن‌ها و شور و شوق توجیه‌ها، در هیچ‌یک از دو مورد، جای گلایه‌ای باقی نمی‌ماند، با این حال می‌توان گفت، که متن دوم که مدیون قلم هاردت و نگری است الهام‌بخش‌تر و شاعرانه‌تر به گوش می‌رسید، (2002, S. 387 f) در حالی‌که متن اول از لئو اشتراوس (1952, S. 43 f)، سوفلور نئوکان‌های ایالات متحدهٔ آمریکا بود!

با تغییرهای کمی می‌توان این آزمایش روشنفکرانه یا این بازی را مدتی طولانی و همواره با همان نتیجه تکرار کرد. اهمیت واقعی خیزش مهاجرین انگلیسی در آمریکا علیه رژیم در لندن چه بود؟ ما شور و شوق بی‌کران هر دو نمایندهٔ برجستهٔ مارکسیسم غربی را مشاهده کردیم. اکنون به تحلیل یکی از دانشمندان ایالات متحدهٔ آمریکا می‌پردازیم:

«انقلاب آمریکا، یک انقلاب اجتماعی مانند انقلاب فرانسه، روسیه، چین، مکزیک یا کوبا نبود، بلکه یک جنگ استقلال طلبانه بود. ولی یک جنگ استقلال طلبانه که به دست مردم بومی علیه تجاوز بیگانه صورت گرفته باشد (مانند مورد اندونزی‌ها در جنگ با هلندی‌ها و یا ویتنامی‌ها و الجزیره‌ای‌ها با فرانسویان) هم نبود، بلکه نبرد بین مهاجرین با سرزمین خاستگاه‌شان بود. اگر بخواهیم با نمونه‌های معاصر مقایسه کنیم، باید به شورش مهاجرین فرانسوی الجزیره علیه جمهوری [فرانسه] یا از موضعی که مردم رودزیا [کوچندگان] در برابر پادشاهی متحده اتخاذ کردند، اشاره کنیم.» (Huntington 1968, S. 134)

به هرروی، آنچه به رابطه با مردم بومی مستعمره‌ها و مهاجرین مستعمره‌تبار مربوط می‌شود،

پایه‌گذاری ایالات متحده آمریکا بیش‌تر به یک ضدانقلاب شباهت داشت تا به یک انقلاب: به طور غیرمستقیم این موضوع را نویسندگان و تاریخ‌نویسی آمریکایی که دارای شهرت روزافزون و جهت‌گیری محافظه‌کارانه بود، می‌پذیرفت، اما از نظر نویسندگان *امپایر Empire* این اندیشه‌ها کفرآمیز محسوب می‌شد!

به مقایسه ادامه دهیم. امروز دانشمندان برجسته آمریکایی با جهت‌گیری لیبرالی، تاریخ سرزمین‌شان را به عنوان تاریخ دموکراسی *خلق برتر Herrenvolk democracy*، یعنی دموکراسی‌ای که تنها برای *خلق برتر* است (تکیه به مفهومی که هیتلر بر آن ارج می‌گذاشت)، توصیف می‌کنند، دموکراسی‌ای که از سوی دیگر درنگ نکرد، سیاهان را به بردگی کشد و نسل سرخ‌پوستان را از روی زمین پاک کند. «فقط در ایالات متحده رابطه ثابت و مستقیمی بین مالکیت برده و قدرت سیاسی وجود داشت. تنها در ایالات متحده آمریکا برده‌داران نقشی مرکزی در بنیانگذاری ملت و ایجاد نهادهای دولتی ایفاء کردند.» (Davis 1969, S. 33) ولی برعکس کتاب *Empir*، به طور خلاصه در باره «دموکراسی آمریکایی»، که با بینش «متعالی» قدرت قطع رابطه کرد، تعریف می‌کند که سنت اروپایی چگونه است، و باتکیه به آرنه تأکید می‌کند، که دموکراسی آمریکایی همان مکانی است «که در آن سیاست مدرن به خودی‌خود»، یا «تحمیل آزادی» کشف شد. (Hardt, Negri 2002, S. 175 f)

دانشمندی که مضمون به آمریکاستیزی نیستند، با این برداشت که «ایالات متحده از روز نخست هستی خود قدرت امپریالیستی بود» (Romano 2014, S. 7) و یا «امپریالیست‌هایی خودباورتر از پایه‌گذاران جمهوری آمریکای شمالی وجود نداشت» (Ferguson 2004, S. 33 f) مشکلی ندارند. اما هاردت و نگری همیشه از «*استعمار اروپایی*» و از امپریالیسم اروپایی سخن می‌گفتند: «امپریالیسم در اصل اقتدار دولت-ملت‌های اروپایی را فراتر از مرزهایشان گسترش داد. در نهایت آن‌ها توانستند همه مناطق جهان را تقسیم کنند و کل نقشه جهان را با رنگ‌های اروپا مزین سازند.» (Hardt, Negri 2002, S. 10)

در پایان: به شخصیت مرکزی در تاریخ صعود جهانی ایالات متحده آمریکا می‌پردازیم. منظور من ویلسون است. در میان دانشمندان بین‌المللی علوم تاریخ و سیاست تقریباً بدیهی است که از «ناسیونالیسم-ویلسون» (Romano 2014, S. 39) سخن گفته شود. سخن از رییس‌جمهوری است که قهرمان رکوردشکنی در مداخله‌های نظامی در آمریکای لاتین زیر نام دکترین مونرو بود که با رغبت برای دفاع از *برتری سفید* در سطح ملی و بین‌المللی به قصد تکرار سرکوب مردم بومی و مهاجر در مستعمره‌ها موضع گرفت. (Losurdo 2016b, VIII, 1) اما به نظر هاردت و نگری (2002, S. 186) ویلسون پیش‌تاز «ایدئولوژی انترناسیونالیستی صلح» بود و دور از «ایدئولوژی امپریالیستی نوع اروپایی» قرار داشت!

اشاره مارکس در باره باکونین به ذهن می‌رسد که با تمام رادیکالیسم ضددولتی خود عاقبتش این شد،

انگلستان، این «دولت سرمایه‌داری واقعی» و «نوک پیکان راستین جامعه بورژوازی در اروپا» را مستثنی کند. (MEW 18, S. 610 u. 608) پلمیک هاردت و نگری علیه اصل حاکمیت دولتی، دقیقاً همان کشوری را معاف می‌کرد که برای خود حاکمیت بسیار گسترده‌ای هیولایی را قایل بود که به خود حق می‌داد، از خودراضی با یا بدون اختیارات قانونی شورای امنیت، در هر زاویه جهان مداخله کند؛ این کشور بسیار دور از آن‌که جایگزینی برای میلیتاریسم اروپایی ایجاد کند، به تعبیر سارتر (1967, S. 23) «غول فرا اروپایی» را به نمایش می‌گذاشت.

فصل پنجم

شکوفایی یا انحطاط مارکسیسم غربی؟

۱. ضد آنتی‌امپریالیسم ژیزک Žižek

در مقایسه سال ۱۹۸۹ و یا سال‌های پس از آن، یعنی مرحله‌ای که در آن گفتمان در باره مرگ بی‌عزای مارکس تقریباً به عقل سلیم تعلق داشت، تصویر ایدئولوژیک دوران معاصر کمی متفاوت است: علاقه به اندیشمند و انقلابی بزرگ آشکار است و افزایش می‌یابد و نویسندگانی که به این یا آن شیوه به او استناد می‌کنند، از وجهه و محبوبیت قابل توجهی برخوردارند. با این همه آیا می‌توانیم از رونق مارکسیسم غربی سخن بگوییم؟

چندی پیش پراوازه‌ترین نماینده آن‌چه که خود را با تکبر «مارکسیسم آزادی‌خواه غربی» می‌نامید، سال ۲۰۱۱ را به عنوان «سال بیداری سیاست‌رهایی رادیکال در سراسر جهان» خوش‌آمد گفت (Žižek 2009a, S. 255; Žižek 2012, S. 163). این درست است، نویسنده شتافت تا خواستار توجه به سرخوردگی‌ای که تازه پدیدار شده بود، گردد. ولی فعلاً روند تکاملی بعدی را به کنار بگذاریم تا خود را روی سال ۲۰۱۱ که با چنین واژه‌های ستایش‌آمیزی مورد استقبال قرار گرفته بود، متمرکز کنیم. آری، ۲۰۱۱ سالی بود که به نظر می‌رسید جنبش‌های نو («وال استریت را اشغال کنید Occupy Wall Street»، جنبش خشمگینان «Indignados» و بقیه ...) مانند لکه‌ای روغن گسترش می‌یابد، اما در همین سال بود که ناتو NATO جنگی را علیه لیبی آغاز کرد، جنگی که پس از برجای گذاشتن ده‌ها هزار کشته، با لینچ و حشمتاک قذافی پایان یافت. خصلت نواستعماری این تجاوز از سوی معتبرترین ارگان‌های رسانه‌ای غرب شناخته شد ولی با وجود این هیلاری کلینتون وزیر امور خارجه وقت آمریکا را برآن داشت با شادی نامناسبی (پیروزمندانه فریاد زند: آمدیم، دیدیم، او مرد! *we came, we saw, he died!*)، که حتی باعث ایجاد تردیدهای اخلاقی در نزد خبرنگار «فاکس نیوز Fox News» شد: در چشمان او شور و شوق در مورد یک جنایت جنگی نگران‌کننده بود. متأسفانه اقدام مذموم نواستعماری که در اینجا از آن سخن می‌گوییم، نه تنها با مقاومت قابل توجهی از طرف مارکسیسم غربی روبه‌رو نشد، بلکه در ایتالیا حداقل از طرف یک شخصیت تاریخی معاصر این جریان فکری توجیه گردید. (مقایسه کنید پایین، فصل ۷)

همین‌طور در سال ۲۰۱۱ در تل‌آویو و دیگر شهرهای اسرائیل صدها هزار تن از «مردم برافروخته» بر ضد گرانی‌های مخارج زندگی، کرایه خانه و چیزهای دیگر به خیابان‌ها آمدند، اما مراقب بودند که ادامه حیات و مستعمره‌سازی فزاینده مناطق فلسطینی را زیر سؤال نبرند: «برافروختگی» توجه عموم را به موقعیت اضطراری قشرهای وسیع اجتماع یهودی جلب کرد، اما تراژدی بی‌پایان خلقی را که زیر سلطه اشغال

نظامی بود، قابل ذکر ندانست. این تراژدی‌ای است که استادی از دانشگاه عبری اورشلیم آن را در یکی از مجلات به نام ایالات متحده آمریکا چنین توصیف می‌کرد: دست‌کم آن‌چه به مناطق اشغال شده فلسطینی مربوط می‌شود، اسرائیل «قوم‌سالار» و در نهایت یک دولت نژادی است.

مستعمره کردن سرزمین‌هایی که به زور از فلسطینیان گرفته شده بی‌وقفه ادامه دارد و کسانی که جرأت می‌کنند، دست به اعتراض بزنند، «با آن‌ها به شدت برخورد می‌شود، گاهی برای مدت طولانی بازداشت می‌شوند و گاهی در تظاهرات به قتل می‌رسند.» همه این‌ها بخشی از «کارزار بدخیمی» است، «که باید فلسطینیان را تا جایی که امکان دارد به رنج و محنت سوق دهد [...] به این امید که آن‌ها منطقه را ترک کنند.» یک پاکسازی قومی، هرچند بسیار طولانی در جریان است. ما با قوم‌سالاری بسیار سختی روبه‌رو هستیم که «پیشگامان تاریک تاریخ سده گذشته را» به یاد می‌آورد. (Shulman 2012) به هر حال جنبش «برافروختگان» که ناشی از گرانی‌تحمیل شده بر مردم، ولی بی‌تفاوت نسبت به «قوم‌سالاری» بی‌رحمانه‌ای بود که شهروندان فلسطینی از آن رنج می‌بردند، از جانب دو نویسنده به نام با گرایش مارکسیستی به عنوان پیشکشوتان جامعه‌ای نوین که «بر اساس رابطه جمعی» بنا گردیده، مورد ستایش قرار گرفت. (Hardt, Negri, S. 66)

بنابراین، (به گفته ژیزاک) سال ۲۰۱۱ «سال بیداری سیاست‌رهایی رادیکال در سراسر جهان» بود یا (به سخن هاردت و نگری) سال بازگشت ایده‌آل جامعه‌ای «که بر روابط جمعی استوار است» و یا سالی که در آن کارهای بی‌رویه استعمار و نواستعمار با سکوت و تحمل در محیط‌های سنتی چپ‌ها روبه‌رو می‌شد؟ وقتی که ژیزاک، هاردت و نگری در نتیجه‌گیری‌های خود، سرنوشتی را که در انتظار مردم مستعمره‌ها است، به کلی نادیده می‌گیرند در واقع مرز اساسی مارکسیسم غربی را بازتولید می‌کنند و گسترش می‌دهند. از این نظر، موفقیتی که ژیزاک به ویژه در این دوران از آن برخوردار است، اجازه می‌دهد بیش‌تر به ناله مرگ تا به صعود مارکسیسم غربی بیندیشیم.

واپس‌رانی مسأله استعمار بخش جدایی‌ناپذیری از تصورات تئوریک و سیاسی فیلسوف اشلوونی است: او بسیار دورتر از چیز متفاوتی که آرزو می‌کند و یا رؤیای آن را در سر می‌پروراند، دنیای موجود را کاملاً تحت سلطه سرمایه‌داری می‌بیند؛ بیهوده است، که بخواهیم قدرت‌های امپریالیستی و استعماری را از کشورهای متمایز بدانیم که به تازگی خود را از سلطه استعمار رها ساخته‌اند و هنوز میان آزمون و خطا می‌کوشند بر عقب‌ماندگی خود چیره شوند، یعنی در سطح اقتصادی نیز به استقلال دست یابند و نهادهای سیاسی خود را ایجاد کنند که با شرایط اقتصادی-سیاسی و موقعیت ژئوپلیتیکی آن‌ها سازگاری دارد. نظر ژیزاک در مورد مقوله جهان سوم نسبت به نظر آرنست کم‌تر خصمانه نیست، ولی رادیکال‌تر است. کنایه او شدیداً متوجه کشورهای است که به ایدئولوژی انقلابی و گاهی به مارکسیسم استناد می‌کنند و پرچم ضدامپریالیسم را به اهتزاز درمی‌آورند: مبارزه طبقاتی دیگر «سرمایه‌داران و کارگران در هر کشوری را به عنوان بازیگران اصلی نمی‌بیند»، بلکه این مبارزه در چارچوب بین‌المللی صورت می‌گیرد که در آن بیش‌تر دولت‌ها به جای طبقات اجتماعی در برابر هم قرار می‌گیرند؛ بدین ترتیب «انتقاد

مارکسیستی به کاپیتالیسم به خودی خود» کاهش می‌یابد و به «انتقادی از «امپریالیسم»» تغییر شکل می‌دهد، که مهم‌ترین چیز یعنی مناسبات تولید سرمایه‌داری را از نظر دور می‌دارد. (Žižek 2007, S. 2) (u. 5)

وقتی که این زمینه یک بار از مقوله‌هایی مانند جهان سوم و امپریالیسم و ضدامپریالیسم پاک شد، آنچه به زمان حال مربوط می‌شود، فقط یک تمایز معقول باقی می‌ماند و آن فقط تمایز بین کاپیتالیسم اقتدارگرا و کاپیتالیسم غیراقتدارگرا است. در درجه اول مثلاً می‌توان چین را جزو مقوله اول رده‌بندی کرد (Žižek 2009c, S. 131)، ولی ویتنام هم می‌تواند شامل این مقوله شود یا شاید حتی کوبا پس از گشایش‌های اخیر برای بازار و اقتصاد خصوصی (دست‌کم با گرایش سرمایه‌داری) ولی در هر صورت کشورهای «آمریکای لاتین» جزو این مقوله محسوب می‌شوند که وجه مشخصه آن‌ها «سرمایه‌داری مردم‌پسند populistisch» متمایل به جنگ‌سالاری Caudillismo و اقتدارگرایی است. (Žižek 2009a S. 450) با کمی دقت دوباره تمایز مورد تحقیر فیلسوف اسلوانی بین جهان سوم از یک سو و غرب کاپیتالیستی (با گرایش‌ها و سنت‌های استعماری پایدار آن) از سوی دیگر آشکار می‌شود ولی به این صورت که اکنون این تمایز را فقط افتخار غرب لیبرال معرفی می‌کند، که الگویی است که کشورهای جهان سوم باید از آن پیروی کنند.

خلاصه کنیم: نگرش ژیزک تفاوتی با بدیهیات طبقات حاکم اروپا و ایالات متحده آمریکا ندارد. البته تعیین یک چنین هم‌گرایی به خودی خود هنوز به معنی نفی آن نیست. اما نفی آن را فیلسوف اسلوانی خود ارایه می‌دهد. او به بخشنامه صادر شده از طرف کیسینجر به سازمان سیا استناد می‌کند که مقرر می‌داشت شیلی سالوادور آلنده را بی‌ثبات کند («کاری کنید که اقتصاد از درد زوزه بکشد») و اشاره می‌کرد که چنین سیاستی هنوز هم بر ونزوئلای چاوز اعمال می‌شود. (Losurdo 2016a, XI, 7) اما او از طرح یک پرسش که با وجود این مطرح می‌ماند، پرهیز کرد: چرا باید ونزوئلای چاوز Chávez و مادورو Maduro «اقتدارگراتر» از کشوری شمرده شود که با هر ابزاری تلاش می‌کند، این کشور را بی‌ثبات کرده و فرمانبردار خود سازد و به ناحق به خود اجازه می‌دهد، دیکتاتوری خود را در آمریکای لاتین و در سراسر جهان اعمال کند؟ بی‌تردید، از نگاه خودپندارانه غرب لیبرال، استبداد یا اقتدارگرایی که بر مردم مستعمره‌ها اعمال می‌شود، ربطی به این موضوع ندارد. بر پایه این منطق بیل کلینتون به مناسبت آغاز نخستین دوره ریاست جمهوری خود، ایالات متحده آمریکا را به عنوان کهنه‌ترین دموکراسی جهان ستود و هیچ‌گونه توجهی به بردگی کشیدن و استثمار سیاهان و تبعید و نابودی مردم بومی نشان نداد. ژیزک نیز چنین انتزاع مشابه و اختیاری را انجام می‌دهد و حتی یک بار نمی‌پرسد، آیا اقتدارگرایی واشنگتن تا حدی اقتدارگرایی کاراکاس را تحریک نمی‌کند.

می‌توان یک توضیح کلی ارایه داد: این یک نقد از سرمایه‌داری بسیار شگفت‌انگیزی است که بدترین جنبه‌های این سیستم را کنار می‌گذارد، که طبق آموزه مارکس، به ویژه در مستعمره‌ها کاملاً آشکار می‌باشد. آن انتقاد از کارمزدی که در مورد کار اجباری سکوت کند، به کلی غیر قابل باور خواهد بود؛ ولی

تاریخ کار اجباری در شکل‌های گوناگون خود تا حد زیادی تاریخ سرکوب استعماری است. و بدون شک آن نقد از «اقتدارگرایی» به سبک ژیزک که دعوت می‌کند اقتدارگرایی را که از طریق تصمیم بی‌چون و چرای یک قدرت بزرگ و یا پیمانی از قدرت‌های بزرگ علیه خلق‌ها اعمال می‌شود و تحریم‌های ویرانگر و مباران و اشغال نظامی تحمیل می‌کند، نادیده گرفت، کاملاً بی‌معنی است.

۲. ژیزک Žižek، ارزش‌زدایی از انقلاب ضداستعماری و شیطان‌نمایی مائو

بی‌توجهی به مبارزه میان استعمار و ضداستعمار را در فصل‌های از تاریخ که فیلسوف اسلوانی برجسته کرده است، می‌توان دید. او در رابطه با انقلاب بردگان سیاه‌سازان دومینگو/هائیتی اشاره می‌کند، که انقلاب، پس از مرگ ژان ژاک دسالین Jean-Jacques Dessalines در سال ۱۸۰۶، «بازگشت به شکل تازه‌ای از حاکمیت سلسله‌مراتبی» را به خود تجربه کرد. (Žižek 2009b, S. 159) اگر تنها سیاست داخلی را در نظر بگیریم، این نگرش درست است. اما در سطح بین‌المللی تصویر کاملاً متفاوت بود: حتی با این‌که انقلاب موفق نشد، به شکل باثباتی دست یابد و بر خودکامگی چیره شود، قدرت بردگان یا بردگان سابق چون گذشته نقشی انقلابی ایفاء می‌کرد؛ این الکساندر پتیون Alexandre Pétion، رییس‌جمهور هائیتی (۱۸۰۶ تا ۱۸۱۸) بود که توانست سیمون بولیوار Simón Bolívar را مجاب کند، تا در برابر پشتیبانی از مبارزه آمریکای لاتین برای رهایی از یوغ اسپانیا، با آزادی فوری بردگان موافقت کند. اما، در مقابل، کسی‌که سرسختانه از نهاد برده‌داری دفاع می‌کرد، آمریکای شمالی «دمکراتیک» بود که با سیاست تحریم و محاصره دریایی می‌کوشید، هائیتی را به گرسنگی محکوم کرده و به تسلیم وادارد، کشوری که با وجود استبداد سیاسی رژیمش، پرچم‌دار لغو برده‌داری و آزادی سیاهان بود. اگر خواهیم شاخصی را که ژیزک برای خوانش زمان حال بر آن تأکید می‌ورزد، به کار گیریم، باید هائیتی را «کاپیتالیسم اقتدارگرا» و هم‌زمان با آن ایالات متحده آمریکا را کم‌وبیش «کاپیتالیسم «دمکراتیک» بنامیم. ولی چنین تعبیری نه به ما اجازه می‌دهد که حال و نه گذشته را به درستی درک کنیم و هر دو را تحریف می‌کند.

داوری فیلسوف اسلوانی در باره شوروی پس از لنین، نیز کم‌تر یک‌جانبه نبود. من در اینجا خود را به تکرار قضاوتی مختصر محدود می‌کنم: «هایدگر اشتباه می‌کند، وقتی که هولوکاوست را به تولید صنعتی کشته کاهش می‌دهد؛ کسی که مرتکب این عمل شد، کمونیسم استالینیستی بود، نه نازیسم.» (Žižek 2007, S. 10) اجازه دهید میل به پرووکاسیون را که خاص نویسنده‌ای است که ظاهراً گاهی آتش‌بازی را از استدلال بیش‌تر می‌پسندد، کنار بگذاریم. این مسأله تعیین‌کننده‌ای نیست: دیدیم که چگونه تاریخ‌شناسان برجسته تجاوز نظامی هیتلر را در شرق، بزرگ‌ترین جنگ استعماری زمان نامیدند، جنگی که می‌دانیم، استالین، پیش از به قدرت رسیدن هیتلر، خود را برای آن آماده کرده بود. خوب، کم‌ترین چیزی که می‌توان گفت، این است که تئوریسین «مارکسیسم آزادی‌خواه غربی» هیچ‌گونه پیشداوری استعماری را دنبال نمی‌کند! همان‌طور که او نقش بین‌المللی هائیتی، این تجسم جنبش لغو برده‌داری را با وجود رژیم استبدادی سیاسی آن نادیده می‌گیرد، همین‌طور هم به نقش بین‌المللی

اتحاد شوروی استالین، که تلاش هیتلر را برای تقلیل اروپای شرقی به «هند آلمان» نقش بر آب کرد و ناقوس مرگ سیستم استعمار جهانی (دست‌کم به شکل کلاسیک آن) را به صدا درآورد، توجهی نمی‌کند.

بیش از هر چیز مهم بود که ژیزک چگونه در برابر فصلی دیگر و معاصرتر از تاریخ رفتار می‌کرد. این بار مسأله به چین مربوط می‌شود. او با اشاره به جهش بزرگ سال ۱۹۵۸/۵۹ که به شدیدترین بحران اقتصادی و یا به تشدید آن انجامید و قحطی دهشتناک را سبب شد، با سبک‌سری گنج‌کننده‌ای به «تصمیم بی‌رحمانه مائو که در پایان دهه پنجاه سبب مرگ ده میلیون انسان از گرسنگی شد» اشاره می‌کند. (Žižek 2009a, S. 212) وقتی که من برای نخستین بار به این جمله برخورددم، زبانم بند آمد: شاید ترجمه ایتالیایی نادقیق یا غلوآمیز بود؟ هیچ‌یک! اصل نوشته نیز بی‌ابهام و بسیار روشن و حتی وحشتناک‌تر بود: «تصمیم بی‌رحمانه مائو برای به گرسنگی کشاندن و مرگ ده‌ها میلیون انسان در سال‌های پایانی دهه ۱۹۵۰. Mao's ruthless decision to starve tens of millions to death in the late 1950s» (Žižek 2008, S. 169) در اصل نوشته سخن نه از «ده میلیون انسان»، بلکه از «ده‌ها میلیون انسان» است: ممکن است مترجم کوشیده باشد که با کاهش زیاده‌روی، شهرت خوب نویسنده‌ای را که ترجمه می‌کند، حفظ کند. در هر حال باید پذیرفت: انگیزه همیشه تکراری این کارزار، در کنار رهبری که در پکن بیش از یک‌چهارم قرن اعمال قدرت کرده بود، همین‌طور خبیث جلوه دادن جمهوری خلق چین بود، که از بزرگ‌ترین انقلاب ضداستعماری تاریخ پدید آمده بود، این انگیزه بدون هیچ احتیاط انتقادی از طرف مشهورترین نماینده «مارکسیسم آزادی‌خواه غربی» به کار گرفته شد!

البته این اتهام پرسش برانگیز بین نویسندگان جدی پژوهشی نیافت و حتی کتاب *سیاه کمونیسم* که بر ابعاد وسیع فاجعه اصرار داشت، اعتراف می‌کرد که «هدف مائو این نبود که هم‌وطنان خود را به شکل توده‌ای به کشتن دهد.» (Margolin 1997, S. 456) حتی دولت‌مردان به‌نام غربی نیز از سوار شدن بر اسب جنگی سرد که علیه سرزمین بزرگ آسیایی در حال آغاز بود، خودداری کردند. در گفت‌وگویی در هفته‌نامه «دی تسایت Die Zeit» نخست‌وزیر سابق آلمان غربی، هلموت اشمیت (سال ۲۰۱۲) بر سرشت ناخواسته تراژدی‌ای تأکید کرد که در زمان خود به جهش بزرگ انجامید. کیسینجر نیز به شیوه هم‌سانی استدلال کرد (2011, S. 107 u. 183 f): بی‌گمان این «یکی از بدترین قحطی‌های مرگبار در تاریخ بشر» بود. ولی هدف مائو این بود، که «توسعه صنعتی و کشاورزی» چین را با حداکثر سرعت شتاب بخشد. او قصد داشت در زمان کوتاهی غرب را پشت سر بگذارد، یعنی به طور گسترده یا به طور کلی به بهبود وضع زندگی دست یابد. خلاصه کنیم: به نظر دانشمند و سیاست‌مدار سرشناس ایالات متحده «مائو بار دیگر مردم چین را فراخواند تا کوه‌ها را جابه‌جا کنند، اما این بار کوه‌ها حرکت نکردند.»

هر قدر هم که موضع‌گیری‌های نقل شده با صداقت و دارای اعتبار روشنفکرانه باشد، اما آن‌ها مبین محدودیتی است: آن‌ها زمینه تاریخی‌ای را که جهش بزرگ در آن صورت گرفت، نادیده می‌گیرند و این‌که جهش بزرگ ریشه در مبارزه طولانی بین استعمار و ضداستعمار داشت. ما اکنون نگرانی‌ای را که مائو

بلافاصله در آستانهٔ اعلام جمهوری خلق چین بیان کرد، می‌شناسیم: با وجود مبارزهٔ آزادی‌بخش شکوهمند ملی که جمهوری پشت سر گذاشت، کشور در معرض این خطر قرار داشت که از نظر اقتصادی به ایالات متحدهٔ آمریکا وابسته و در نتیجه به یک نیمه‌مستعمره تبدیل شود.

رهنمودهای دولت ترومن در این زمان واقعاً روشن و بی‌رحمانه بود: با این‌که این کشور پس از ده‌ها سال جنگ و جنگ داخلی در موقعیت ناامیدکننده‌ای به سر می‌برد، به عضویت سازمان ملل متحد پذیرفته نشده بود و در محاصرهٔ نظامی قرار داشت و مورد تهدید بود، باید جمهوری خلق چین به جنگ اقتصادی سوق داده می‌شد تا به «وضعیت اقتصادی فاجعه‌بار»، «به مصیبت» و به «فروپاشی» مبتلا گردد. این عمل هم‌چنین می‌توانست شکست سیاست حزب کمونیست چین را به همراه داشته باشد که تا آن زمان تنها بر مناطق روستایی کم‌و بیش گسترده حکومت کرده بود و به این دلیل به هیچ‌وجه «تجربه»‌ای در آنچه به «رشتهٔ اقتصاد واقعی» مربوط می‌شد، نداشت. این آن وضعیت شکننده شدید اقتصادی و خطر سقوط یا سقوط دوباره به وابستگی نیمه‌استعماری بود که مائو، با فراخوانی شبه‌نظامی برای بسیج توده‌های ده‌ها میلیونی دهقان، تلاش کرد از آن فرار کند، که، گرچه نیمی بی‌سواد، با این‌حال توانستند با شور و شوق انقلابی خود شتاب شگفت‌آور توسعهٔ اقتصادی را سبب شوند.

در واقع رهبری چین در نتیجه بی‌صبری و بی‌تجربگی خود در «زمینهٔ اقتصاد شهری» در دامی که دشمنانش گسترده بودند، افتاد، که پی‌آمد آن یک فاجعه بود. اما یک واقعیت جای تأمل داشت: در آغاز دههٔ ۱۹۶۰ یکی از همکاران دولت کندی، والت و. روستو Walt W. Rostow، موفقیتی را که ایالات متحده به دست آورده بود به رخ می‌کشید، که موفق شده، توسعهٔ اقتصادی چین را «ده‌ها سال» به عقب بیاورد. و این بدین معنی بود که قحطی هولناکی که پس از جهش بزرگ سال ۱۹۵۸/۵۹ رخ داد، نه به خاطر تمایل مفروض مائو به کشتار، بلکه بر پایه خباثت ماکیاولیستی سیاستی بود که واشنگتن دنبال می‌کرد. (Losurdo 2015a, VI, 10)

بنابراین: مارگولین، اشمیت و کیسینجر مرتکب این اشتباه شدند که آزمون اوتوپیک فاجعه‌بار مائو را تمام و کمال در تاریخ تراژدی استعماری رده‌بندی نکردند، تراژدی‌ای که با جنگ تریاک آغاز شد و در سال‌های جهش بزرگ هنوز به طور کامل در جریان بود. ژیزک به این صورت که مبارزه بین استعمار و ضداستعمار را همان‌گونه مورد اغماض قرار می‌داد که تلاش مایوس‌کننده مائو برای فرار از درماندگی رقت‌بار توده‌ای، که آن هم نتیجهٔ خشونت و حاکمیت استعمار بود، برعکس، همه چیز را به حساب دیوانگی مرگبار رهبر چین می‌گذاشت.

۳. هاروی و مطلق کردن «رقابت‌های میان‌امپریالیستی»

در حالی‌که ژیزک Žižek انقلاب ضداستعماری را آشکارا بی‌اهمیت می‌شمرد، در آثار دیوید هاروی David Harvey، یکی دیگر از برجستگان مارکسیسم غربی، اصلاً اثری از آن موجود نبود. در همان تصویری که او، بر اساس تحلیل تضادهای سرمایه‌داری، از نخستین نیمه سده بیستم ترسیم می‌کرد، به خودی‌خود کاملاً مشخص بود: «همان‌گونه که لنین با دقت پیش‌بینی کرده بود، پس از پنجاه سال رقابت و جنگ میان‌امپریالیستی که در جریان آن‌ها ناسیونالیسم‌های رقیب اهمیت بزرگی به دست آورد، نتیجه کلی، شکل گرفت.» (Harvey 2003, S. 46) آیا وجه مشخصه بحران بزرگ تاریخی که در سال ۱۹۱۴ آغاز شد و پایان موقت خود را در شکست رایش سوم یافت، فقط رویارویی میان قدرت‌های امپریالیستی مخالف هم بود؟ آیا مقاومت شدید «بومیان» اروپای شرقی در برابر تلاش هیتلر برای سرکوب و برده کردن آن‌ها یک جنگ امپریالیستی بود؟ دقیقاً مانند جنگ بزرگ میهنی، هاروی مقاومت خلق چین علیه خشونت امپریالیسم ژاپن را نادیده می‌گرفت، چه رسد به جنگ‌های «کوچک‌تر» ملی (در یوگسلاوی، آلبانی، فرانسه، حتی در خود ایتالیا) که در جنگ جهانی دوم شرکت داشتند و شکست رایش سوم را میسر کردند. تنها درگیری که بر آن تکیه می‌شد «رقابت‌ها و جنگ‌های میان‌امپریالیستی» بود.

هاروی به ناحق از لنین استناد می‌کرد، که دیدیم، پیشاپیش در سال ۱۹۱۶ جنگ‌های ملی را نه تنها در دنیای کلاسیک استعماری، بلکه درست در قلب اروپا یادآوری کرده بود و بدین‌سان سناریویی را که بیش از دو دهه بعد رخ داد، پیش‌بینی کرده بود. برعکس، دانشمند مارکسیست بریتانیایی جنگ جهانی دوم را بر اساس طرحی که معرف حضور ما است، تعبیر می‌کرد: رکود اقتصادی بزرگ و رقابت بین قدرت‌های امپریالیستی. به سخن دیگر: برای چیرگی بر بحران ویرانگر اقتصادی که در سال ۱۹۲۹ آغاز شد، «هزینه جنگ بین دولت‌های کاپیتالیستی ضروری بود.» (Harvey 2003, S. 48 u. 76) ولی چگونه می‌توان توضیح داد که چرا هیتلر وقتی به قدرت رسید که به عنوان پشتیبان «سلطه سفید» در اروپا و جهان ظاهر شد؟ او فهمیده بود که با انقلاب اکتبر و درخواست لنین از «برندگان مستعمره‌ها» برای گسستن زنجیرهایشان، انقلاب جهانی ضداستعماری دیگر آغاز شده بود و در آن لحظه بحث بر سر این بود که به هر وسیله از آن مانع شد و آن‌را به عقب راند.

این انقلاب ضداستعماری بود که هاروی در نگاه به گذشته و حال آن‌را نادیده می‌گرفت. دقیق‌تر بگوییم، آن‌چه به زمان حال مربوط می‌شود، تناقض عجیب و غریبی وجود داشت: وقتی دانشمند مارکسیست بریتانیایی درگیری‌های زمان ما را تحلیل می‌کرد، توصیف او درست بود؛ ولی در پایان تضادها و فرایندهایی با طبیعت کاملاً متفاوت را نیز زیر مقوله رقابت‌ها و جنگ‌های بین قدرت‌های امپریالیستی، می‌گنجاند. هاروی نقش ایالات متحده آمریکا را در کودتاهایی که یکی از آن‌ها در سال ۱۹۷۳ در شیلی آلوده را سرنگون کرد، و دیگری در سال ۲۰۰۲ در ونزوئلا، که برای مدت کوتاهی چاوز را برکنار و زندانی کرد، تأکید می‌کند؛ او هم‌دلی خود را با مقاومت مردم که در هر دو مورد با نخوت و تکبر امپریالیستی مبارزه می‌کند، پنهان نمی‌کند، (Harvey 2003, S. 8) ولی متأسفانه از خود نمی‌پرسد،

تناقض میان شیلی و ونزوئلا از یک سو و ایالات متحده از سوی دیگر چه نوع تضادی بود.

و حتی پس از آن‌که او روابط میان واشنگتن و پکن را (به درستی) تحلیل کرد، نیز این پرسش برایش مطرح نبود. بیایید آن را بررسی کنیم. او می‌گفت: ایالات متحده آمریکا می‌خواهد این امکان را داشته باشد، «جریان نفت را برای دشمنان خود» به طور کلی و برای چین به ویژه «قطع کند»؛ آن‌ها مایل نیستند در صلح و صفا به چرخشی که مرکز اقتصادی را به آسیای شرقی منتقل می‌کند، تن دردهند؛ آن‌ها شدیداً وسوسه می‌شوند برای تثبیت هژمونی متزلزل خود از قدرت نظامی استفاده کنند و به طور خلاصه، مایلند برای این کار از «امپراتوری غیررسمی به امپراتوری رسمی» عبور کنند. (Harvey 2003, S. 4 u. 77, 25) بنا بر شناخت این دانشمند بریتانیایی، ظاهراً رهبری چین از همه این‌ها آگاه بود: رفرم‌های اقتصادی که رهبری چین از پایان سال ۱۹۷۹ انجام داد، به این کشور بزرگ آسیایی خدمت می‌کرد تا «ظرفیت‌های تکنولوژیک» خود را توسعه دهد و «در برابر متجاوزین خارجی بهتر از خود دفاع کند.» (Harvey 2005, S. 142)

اگر به این توصیف پایبند بمانیم، بحث بر سر اقداماتی بود که هم‌چنین می‌توانست تضمینی در برابر حرص و طمع امپریالیستی و پروژه‌هایی نیز باشد که از طرف قدرت‌های بزرگ اجرا شده بود که مسؤل تحمیل یک «قرن حقارت» به یک‌پنجم یا یک‌چهارم جمعیت جهان به نشانه سرکوب استعماری یا نیمه‌استعماری بود. ولی از تصویر عمومی که نمایندگان مارکسیسم غربی ترسیم می‌کنند، نتیجه‌گیری کاملاً متفاوتی به دست می‌آید: در گذار از قرن بیستم به قرن بیست‌ویکم «پژواک درگیری ژئوپلیتیک که در دهه ۳۰ بسیار ویرانگر بود، باز شنیده می‌شد»؛ این خطر وجود داشت که «سناریوی لنین از درگیری خشونت‌آمیز بلوک‌های کاپیتالیستی» بار دیگر خود را نشان دهد. (Harvey 2003, S. 71 u.) (75) تاریخ تکرار همانندها است، رقابت ابدی میان قدرت‌های کاپیتالیستی و امپریالیستی. هشدار لنین، که در خاطرم هست و دانشمند مارکسیست بریتانیایی آن‌را نادیده می‌گرفت، به ذهن مان می‌آید که می‌گفت: اگر «اهمیت سترگ مسأله ملی» را از نظر دور بداریم، نخواهیم توانست امپریالیسم را به درستی درک کنیم.

۴. ای کاش بادیو Badiou آثار تولیاتی Togliatti را مطالعه کرده بود!

در میان جوان‌ترین نمایندگان مارکسیسم غربی به نظر می‌رسد بادیو کسی باشد که زودتر از همه توانست بر مرزهای بنیادی این اندیشه چیره گردد. او از شجاعت کم‌نظیری برخوردار بود که سال‌های ۱۹۸۹-۹۱ را سال‌های «بازسازی دوم» بنامد. (Badiou 2005, S. 39) این موضوع به ویژه در چارچوب بین‌المللی مشهود بود. بی‌گمان خلق فلسطین که خود را بی‌هیچ دفاعی با توسعه‌طلبی استعماری اسرائیل روبه‌رو می‌دید؛ و همین‌طور خلق کوبا که توانسته بود در برابر تلاش‌های واشنگتن در اجرای مجدد دکترین مونرو، تنها با فداکاری‌های بسیار بزرگ از استقلال خود دفاع کند، فروپاشی اتحاد شوروی را به عنوان لحظه آزادی احساس نمی‌کردند. پس از فروپاشی اتحاد شوروی نئوکان‌های ایالات متحده

آمریکا این رؤیا را در سر می‌پروراندند که امپراتوری جهان‌گستری را به جهان تحمیل کنند. در نتیجه به نظر می‌رسید که سخن گفتن از تحولات سال‌های ۹۱-۱۹۸۹ به عنوان سال‌های «بازسازی دوم»، راه را برای کشف دوبارهٔ مسألهٔ استعماری و نواستعماری هموار می‌کند.

ولی بادیو هم موفق به این کشف دوباره نشد. در زمانی‌که او مبارزهٔ پراچ خود را با نئولیبرالیسم انجام می‌داد و خواستار اقدامات برنده‌ای علیه صرفه‌جویی‌ها، فقر، نابرابری در حال رشد و قطبی شدن اجتماعی بود، تزی را فرموله کرد که به ظاهر رادیکال بود: «عدالت مهم‌تر از آزادی است»، از زمان «ژاکوبن‌های بزرگ از سال ۱۷۹۲»، از زمان «نیاکان بزرگ ژاکوبنی» «عدالت هدف» «سیاست کلاسیک انقلابی» بوده است. (Badiou 2011, S. 38, 40 u. 42) پس آیا ژاکوبن‌ها کم‌تر به موضوع آزادی علاقه‌مند بودند؟ در پایان قرن هیجدهم «ژاکوبن‌های سیاه» سانتو دومینگو با پشتیبانی ژاکوبن‌ها، که در پاریس حکومت می‌کردند، پیشگامان یکی از نبردهای بزرگ تاریخ جهان بودند: آن‌ها برده‌داری و حاکمیت استعماری را سرنگون کردند و برای دفاع از این پیروزی‌ها ارتش قدرتمندی را که ناپلئون گسیل داشته بود، شکست دادند. از این انقلاب کشور هائیتی برآمد، نخستین کشور در قارهٔ آمریکا که برده‌داری را میان برداشته بود و حتی در همسایگی جمهوری آمریکای شمالی که با تمام امکاناتی که در اختیار داشت تلاش می‌کرد تا کشور زیر فرمان بردگان سابق را خفه کند، توسعه می‌یافت. بادیو به درستی ژاکوبن‌ها را به عنوان «نیاکان» جنبش کمونیستی تعریف می‌کرد؛ در واقع نخست این ژاکوبن‌ها بودند که به سیستم استعماری برده‌داری نخستین ضربه از دو ضربهٔ مرگ‌آور را وارد کردند، اما ضربهٔ دیگر را بلشویک‌ها و کمونیست‌ها وارد نمودند. دست‌کم از این دیدگاه هر دوی آن‌ها را باید پیشتانان موضوع آزادی دانست.

بدیهی است که ایدئولوژی حاکم در مسیری کاملاً متفاوت پیش می‌رفت. در آغاز جنگ سرد، ایزایا برلین Isaiah Berlin در مدح غرب با کلمات زیر مدیحه‌ای سرود: اگر هنوز هم مناطقی از فقر وجود داشته باشد که مانع «آزادی مثبت» (آزادی برای چه؟) (دسترسی به آموزش، تندرستی و بهداشت، وقت آزاد و دیگرها) شود، «آزادی منفی» (آزادی از چه؟) برای همه تضمین شده است، آزادی لیبرال واقعی، حوزهٔ خودمختاری خدشه‌ناپذیر فرد.

او در مقاله‌ای که در سال ۱۹۴۹ منتشر شد، نوشت، در همین حال ده‌ها ایالت اتحادیه [ایالت‌های شمالی] قانوناً «آلودگی نژاد سفید» را از راه تماس‌های جنسی و زناشویی با دیگران ممنوع کرده‌اند. برلین به این اقدامات که برای محصور کردن مهاجرین مستعمره‌ها در کاست خدمتکاران انجام می‌شد، توجهی نداشت، دقیقاً همین‌طور که به سیستم استعماری جهانی نیز توجهی نمی‌کرد: آیا خلق‌هایی که زیر یوغ سلطهٔ استعماری و فشار قدرت ظالمانه و خودکامهٔ حاکمانشان قرار داشتند، حداقل از «آزادی منفی» برخوردار بودند؟ کاملاً روشن است که برلین سرنوشتی را که به خلق‌های بومی مستعمره‌ها و خلق‌های کوچ کرده از مستعمره‌ها تحمیل شده بود، نادیده می‌گرفت و تشخیص نمی‌داد که بازداشتن از روابط جنسی و زناشویی بین‌نژادی که جدایی دایمی از نژادهایی را که پست تلقی می‌شدند هدف قرار

داده بود، در نهایت بر آزادی منفی اعضای جامعه ممتاز سفید نیز به شدت زیان می‌رساند. این کمونیست‌ها بودند که آزادی منفی را برای همه ترویج می‌کردند و در خط مقدم جبهه علیه جدایی نژادی و تبعیض قرار داشتند و به همین دلیل درست در همان لحظه که برلین غرب لیبرال را می‌ستود، آن‌ها در جنوب ایالات متحده آمریکا در معرض پیگردهای هولناک قرار داشتند. (Losurdo 2011b, VII, 7)

اما در نهایت، بادیو انتزاع اختیاری سرنوشت خلق‌های بومی و خلق‌های مهاجر از مستعمره‌ها را به طرز متناقضی تأیید می‌کرد: چگونه می‌توان این ادعا را طور دیگری توضیح داد که پیشتازان خیزش علیه سیستم استعماری برده‌داری جهانی به موضوع «عدالت» بیش‌تر از موضوع «آزادی» علاقمند بوده اند؟ با این حال برلین و بادیو، هر چند با قضاوت‌های ارزشی مختلف و متضاد، از این تز که لیبرال‌ها نظریه‌پرداز و پاسداران «آزادی منفی» هستند، پشتیبانی می‌کردند: هر دوی آن‌ها سلب مسؤولیت‌های ترسناکی را که مشخصه گفتمان لیبرال در مورد «آزادی منفی» است به فراموشی می‌سپردند.

همان‌طور که دیدیم، وقتی فیلسوف فرانسوی این‌طور استدلال می‌کرد، از نو یک چیز بدیهی مارکسیسم غربی دهه‌های گذشته را مطرح می‌نمود. انتقادی را که در آن زمان کراوفورد بی. مکفرسون Crawford B. Macpherson به لیبرالیسم می‌کرد، در نظر بگیرید که در واقع آن‌را مترادف با «فردگرایی مالک» یا «فردگرایی مالکانه» می‌دانست. در این تعریف هم اسم مالک یا اسم مالکانه و هم اسم فردگرایی نادرست است (طبیعتاً مشروط بر این که مسأله استعمار به فراموشی سپرده نشود) با اسم دوم آغاز می‌کنیم: در جمهوری آمریکای شمالی و در مستعمره‌های اروپایی سرنوشت یک فرد از نخستین روز تا واپسین روز از طریق وابستگی نژادی‌اش تعیین شده بود که مانع غیرقابل عبوری را میان نژاد اربابان سفید و مردم رنگین پوست مستعمره‌ها تشکیل می‌داد. درآمد یک فرد هرگز نقشی نداشت یا حداکثر بسیار ناچیز بود؛ این کاملاً با فردگرایی فرق داشت! آنچه به اسم اول مربوط می‌شود: آئین خرافی که بورژوازی کاپیتالیستی به مالکیت اختصاص می‌داد، مالکیت خلق‌های مستعمره‌ها را دربر نمی‌گرفت. این نکته‌ای بود که مارکس با تأکید بر آن پافشاری می‌کرد: «بورژوازی پشتیبان مالکیت است؛ ولی آیا هرگز یک حزب انقلابی چنین انقلاب کشاورزی را مانند انقلابی که در بنگال، در مدرس و بمبئی رخ داد، پدید آورده است؟ [...] آیا در همان زمان که بورژوازی در اروپا در باره تقدس خدشه‌ناپذیر بدهی دولت و راجی می‌کرد، در هند سود سهام مهاراجه‌هایی را که پس‌اندازهای شخصی‌شان را در اوراق بهادار کمپانی هند شرقی سپرده بودند، مصادره نکرد؟» (MEW 9, S. 225)

رژیم لندن هم‌چنین در برابر کشاورزان ایرلندی و اسکاتلندی و یا در برابر خلق‌های مستعمره‌ها و نیمه‌مستعمره‌هایی که به اروپا کوچ کرده بودند، در اعمال «وقیح‌ترین بی‌حرمتی به حق مقدس مالکیت» به هیچ‌وجه تردید نکرد. (MEW 23, S. 756)

در مقابل می‌توان همین‌طور استدلال کرد که امروز دیگر کلنیالیسم به تاریخ تعلق دارد. اما فقط

کافیست به فلسطین نگاه کنیم: یک قدرت خودکامه که می‌تواند هرکس را به سلب مالکیت یا به زندان و اعدام‌های غیرقانونی تهدید کند؛ در اینجا هیچ جنبه از حیات عمومی یا فردی اعضای خلق مستعمره وجود ندارد که از کنترل، مداخله و تفوق نیروهای اشغالگر در امان باشد. بی‌گمان در روزگار ما استعمار کلاسیک استثناء است و نه قاعده. ولی نباید فراموش کرد که اعدام‌های فراقانونی هفتگی که به گزارش «نیویورک تایمز» در روز ۳۰ مه ۲۰۱۲ به دستور ریاست جمهوری ایالات متحده صورت می‌گیرد و در هر گوشه‌ای از جهان به اجرا در می‌آید، تقریباً همیشه شهروندان جهان سوم را هدف قرار می‌دهد، و شهروندان جهان سوم هم‌چنین «خسارت‌های جانبی» را که اغلب با اعدام‌های فراقانونی همراه است، تشکیل می‌دهند. و این تازه همهٔ داستان نیست: مالکیت شهروندان کشوری که می‌تواند با تصمیم مستقل غرب و به ویژه کشور پیشرو آن، بدون آن‌که حداقل منتظر اجازهٔ شورای امنیت سازمان ملل باشد، بمباران و اشغال و به قحطی کشانده شود، از کدام امنیتی برخوردار است؟ همان‌طور که ارگان‌های معتبر رسانه‌ای غرب گزارش می‌دهند، نخستین اقدام سازمان‌های جاسوسی ایالات متحده (یا بریتانیا یا فرانسه)، برای بی‌ثبات ساختن کشوری که آن را شورشی می‌دانند، به این شکل است: مقامات دولتی کشور مزبور که با آن‌ها همراهی نمی‌کنند، تهدید می‌شوند که به دادگاه جنایی بین‌المللی کشیده خواهند شد، که می‌تواند آن‌ها را برای بقیهٔ عمر از آزادی محروم سازد. این دادگاه که یک دادگاه جنایی بین‌المللی است، بی‌طرف نیست و در حالی که می‌تواند رییس دولت یک کشور مورد حمله قرار گرفته و شکست خورده را مورد عتاب قرار دهد، حتی مجاز نیست از ساده‌ترین سرباز یا پیمان‌کار آمریکایی، صرف نظر از جنایاتی که مرتکب شده یا متهم شده باشد، بازجویی کند!

صلاحیت قضایی دوگانه، یکی از عنصرهای تشکیل دهندهٔ سنن استعماری است و مبارزه میان استعمار و نواستعمار از یک سو و مبارزه علیه استعمار از سوی دیگر، هر چند که ممکن است شکل‌های تازه‌ای نیز به خود گرفته باشد، هنوز پایان نیافته است. یعنی این که مارکسیست‌ها دوران ما، وقتی علیه استعمار و نواستعمار مبارزه می‌کنند، می‌توانند، آزادی منفی، به معنای جهان‌شمول آن را مورد حمایت قرار داده و تقویت کنند. (مقایسه کنید در این مورد با 3 u, VI, 3 (Losurdo 2017, II, 3 u, VI, 3

آن‌چه در مرحلهٔ اول طبیعت ضدانسانی غیرقابل تحمل جامعهٔ سرمایه‌داری را مشخص می‌کند، در درجهٔ اول خصلت «مالکانه» «فردگرایی» آن (مک‌فرسون) و یا اولویتی که بیش‌تر برای «آزادی» قایل می‌گردد تا برای «عدالت»، نیست، بلکه بیش‌تر استبداد و تروری است که در مستعمره‌ها گسترش می‌یابد (مارکس)، یا به عبارت دیگر «تبعیض وحشیانه میان نوع بشر» که تولیاتی با تکیه بر آموزه‌های مارکس و لنین از آن سخن می‌گفت. رهبر حزب کمونیست ایتالیا PCI که از طرف اندرسون و بسیاری دیگر قبل از او به مارکسیسم شرقی، تبعید شده بود، استحقاق آن را داشت که هر نوع تضاد میان «آزادی» و «عدالت» را مردود شمارد.

طبیعی است که در تقویت این یا آن باید شرایط عینی در نظر گرفته می‌شد: حتی برای کلاسیک‌های لیبرالیسم، وضعیت جنگی یا جنگ داخلی باعث می‌شود که امنیت بر آزادی اولویت پیدا کند. ولی

حقیقت این بود که تولیاتی (1945/1973-84, Bd. 5, S. 869) در کمونیسم جنبشی را می‌دید که طبیعتاً برای احقاق «حقوق اجتماعی» مبارزه می‌کرد، اما به این صورت که «تبعیض وحشیانه میان نوع بشر» را مردود می‌شمرد، در عین حال نشان می‌داد که جنبش کمونیستی حقوق آزادی را بسیار بیش‌تر از آن چه سنت لیبرالی انجام می‌داد، جدی می‌گرفت و دقیقاً به همین دلیل این میراث را به عنوان «میراث جنبش ما»، میراث جنبش کمونیستی می‌دید. انسان می‌خواهد آه برکشد، که ای کاش بادیو تولیاتی را خوانده بود!

۵. «گذار قدرت به عشق»، «تئوری انتقادی»، «گروه ادغام»، چشم‌پوشی از قدرت

گسستن مارکسیسم غربی از انقلاب ضداستعماری نتیجتاً خودداری از پذیرفتن مسایلی را که مارکسیسم غربی هنگام تسخیر قدرت با آن‌ها روبه‌رو می‌شود، با خود به همراه دارد. در این موضوع نیز تضاد بین مارکسیسم غربی و شرقی کاملاً روشن است. اولی که به نقش اپوزیسیون و به انتقاد خوگرفته و به میزان متفاوتی تحت تأثیر موعودگرایی است، با سوءظن و عدم تأیید به قدرتی که دومی پس از پیروزی انقلاب باید اعمال کند، می‌نگرد. در واقع این قدرت، به خودی خود است که محتوای اتهام بلوخ جوان را تشکیل می‌دهد:

«حکومت و قدرت به خودی خود شرارت است، اما لازم است که به همین صورت متناسب با قدرت با آن مقابله کرد، به عنوان امر مطلق و تپانچه به دست، در مکان و زمانی که نتوان به شکل دیگری آن را نابود کرد، در مکان و زمانی که نیروی شیطانی هنوز در برابر طلسم (کشف نشده) خلوص مقاومت می‌کند؛ و تازه بعد از آن می‌توان تا حد امکان خود را از سلطه، «قدرت»، هم‌چنین قدرت خیر، از دروغ و قصاص و از حقوق هر چه منزه‌تر بودن خود رها ساخت.» (Bloch 1923/1985a, S. 302)

هنگامی که فیلسوف جوان آلمانی اعمال قدرت را، هر چند تنها برای بازه زمانی کوتاهی لازم می‌شمرد، دیگران سرگردان و هراسان از این چشم‌انداز روی برتافتند. بلافاصله پس از انقلاب اکتبر کسانی که مدعی مشروعیت و ضرورت تاریخی آن بودند، این استدلال را مطرح کردند که بلشویک‌ها بدون آن که کشتار بیهوده را طولانی‌تر کنند، نمی‌توانستند از قدرت به دست آمده در طول مبارزه با جنگ چشم‌پوشی نمایند. این استدلالی بود که در آن زمان به هیچ‌وجه اکثریت حزب سوسیالیست ایتالیا را تحت تأثیر قرار نمی‌داد؛ لنین «باید قدرت را به شدت طرد کند.» (Turati 1919a, S. 333) در ایتالیا نیز مواجهه با مسئله تسخیر قدرت بی‌معنی بود: «پایان بخشیدن به جنگ باید به دست کسانی صورت گیرد که خواستار آن بودند. باید برای *انتقاد خود* و برای ایجاد تبلیغات و آمادگی‌مان از بدبختی‌ای که جنگ برای ما به جای گذاشته است، استفاده کنیم.» (Turati 1919b, S. 347)

این گرایش که وظیفه حزب یا جنبش سوسیالیستی (پس از به دست گرفتن قدرت) را بیش‌تر در «انتقاد» و نه مبارزه برای تغییر واقعیت سیاسی-اجتماعی می‌بیند، ما را به فکر وامی‌دارد. بعد «انتقاد» به مفهوم کلیدی «نظریه انتقادی» تبدیل شد که دیدگاه آن بیان کلاسیک خود را در آغاز قطعی

دیالکتیک منفی آدورنو یافت:

«فلسفه‌ای که زمانی منسوخ به نظر می‌رسید، خود را زنده نگاه می‌دارد، زیرا لحظه تحقق آن از دست رفته است. زیرا قضاوت مختصر، که این فلسفه فقط جهان را تفسیر کرده است، با تسلیم شدن در برابر واقعیت از درون علیل شد و پس از آن که تغییر جهان بی‌نتیجه ماند، به شکست عقل تبدیل گردید [...] عمل، که برای مدت نامعلومی کنار گذاشته شد، دیگر مصداق اعتراض در برابر حدس و گمانه‌های خودپسندانه نبود، بلکه اغلب بهانه‌ای بود، برای مدیران اجرایی تا تفکر انتقادی را به عنوان امری بیهوده که نیاز به تغییر رویه دارد، خفه کنند. (Adorno 1966, S. 13)

انقلاب ضداستعماری و فروپاشی جهانی سیستم برده‌داری استعماری که بر انکار تصویر جهانی انسان و شی‌انگاری اکثر بشریت بنا گردیده بود، هنوز در جریان بود، اما در نگاه نمایندگان تئوری انتقادی «تغییر جهان شکست خورده» و «فلسفه» اصلاً «تحقق» نیافته بود، آن‌هم تنها به این خاطر که همه چیز در فرایندی بی‌مانند و پیش‌بینی نشده و دردناکی صورت گرفت، که قادر نبود قدرت را به خودی‌خود زیر سؤال قرار دهد.

برخلاف آدورنو، سارتر نماینده پرشور کنش، عمل و فعالیت سیاسی است؛ و با این حال، این فیلسوف اهل فعالیت با نمایندگان نظریه انتقادی دارای مشترکاتی است. این انگیزه در نقد خرد دیالکتیکی به طور مکرر و دایمی به چشم می‌خورد که طبق آن «گروه ادغام»، پیشتاز انقلاب، به شیوه‌ای اجتناب‌ناپذیر مایل است به ساختاری «عملاً غیرفعال» که خود سلسله‌مراتبی و اقتدارگراست، تبدیل شود. تنها لحظه آغاز انقلاب، آنگاه که قدرتی که افکار عمومی گسترده آن را تحمل‌ناپذیر می‌داند، سرنگون می‌شود، عالی و جادویی است و نه لحظه تثبیت قدرت جدید و لحظه ساختن نظم نوین. زیرا قدرت فساد می‌پروراند.

این یک نوع موضع‌گیری است که می‌توان آن را با اشکال و انواع متفاوت در بین افراد بسیاری از نمایندگان مارکسیسم غربی یافت. نظریه‌پرداز ایتالیایی اپرائیسم (کارگرگرایی)، در بازسازی روند تکاملی خود، پس از آن‌که توضیح می‌دهد که هرگز علاقه‌ای به جهان سوم نداشته است، ادامه می‌دهد: «برعکس، مورد پسند ما بود که کارگران سده بیستم، پیوستگی تاریخ طولانی و شکوهمند طبقات پایینی را با شورش‌های ناامید کننده‌شان، با بدعت‌های دینی هزارساله، با تلاش‌های تکراری، که همواره به طرز دردناکی سرکوب شد و با کوشش‌های فداکارانه برای پاره کردن زنجیرهای خود، بریده بودند.» (Tronti 2009, S. 58)

طبقات پایینی نه تنها اعمال قدرت نکردند، بلکه در این مورد حتی نتوانستند رژیم کهنه را سرنگون کنند. اما شکست‌های تکراری باعث بازاندیشی نمی‌شد و انتقاد به هزاره‌گرایی Millenarianism را برنمی‌انگیخت و فقط تا اندازه‌ای دلیلی برای غم و اندوه بود. ولی از سوی دیگر این شکست‌ها مدرکی برای ابعاد بلندپروازانه پروژه انقلابی و خلوص و نجابت موضوع بود. ولی قدرت کماکان عنصری از

آلودگی باقی می‌ماند.

اکنون می‌رسیم به دو نویسنده کتاب *امپراتوری Empire*: «از هند تا الجزیره، از کوبا تا ویتنام - دولت هدیه زهرآلود رهایی ملی است.» آری، مردم فلسطین می‌توانند به هم‌دلی و پشتیبانی مارکسیسم غربی تکیه کنند؛ ولی همین‌که آن‌ها «نهادینه» شدند، دیگر نمی‌توان «در کنار آن‌ها» بود. در واقع «همین‌که ملتی به قالب یک دولت مستقل درآمد، عملکردهای مترقی آن به طور کامل ناپدید می‌شود.» (Negri 2002, S. 147 u. 122) این بدین معناست که با خلق‌های چین، ویتنام و فلسطین یا خلق‌های دیگر تنها تا زمانی می‌توان هم‌دلی کرد که سرکوب و تحقیر می‌شوند و یا بدون قدرت اند (و بنابراین، زیر سلطه قدرت کنفالیستی و امپریالیستی قرار دارند)؛ در نتیجه از یک جنبش آزادی‌بخش ملی تنها تا جایی می‌توان پشتیبانی کرد که احتمال سرکوب آن وجود دارد! شکست یا تزلزل و عدم قاطعیت یک جنبش انقلابی پیش‌شرطی است که برخی از نمایندگان مارکسیسم غربی بتوانند به خود افتخار کنند و خود را مانند شورشیانی احساس کنند که تحت هر شرایطی از لکه‌دار کردن دامن خود با قدرت نهادینه شده پرهیز می‌کنند.

گرایش توصیف شده در اینجا جای خود را در یک کتاب جدید پیدا کرد که در چارچوب مارکسیسم غربی تا حدی با موفقیت روبه‌رو شده بود و پیشاپیش در عنوان خود فرا می‌خواند، باید «جهان را تغییر داد، بی‌آن‌که قدرت را تسخیر کرد.» (Holloway 2002) چشم‌پوشی از قدرت، برای آن‌که بر نقد آن‌چه موجود است تمرکز صورت گیرد و از لغزش‌ها و سازش‌ها که چشم‌انداز تسخیر قدرت به شکلی اجتناب‌ناپذیر با خود می‌آورد پرهیز شود. همه این‌ها نجیب و عالی به نظر می‌رسید! اما در پرتو حقیقت نوپیدای پس از آن، نبردهای بزرگی که مردم مستعمرات، طبقات فرودست و زنان انجام داده‌اند، نبردهایی که برای غلبه بر سه تبعیض بزرگ (نژادی، حق رأی نابرابر [حق رأی براساس جایگاه اقتصادی رأی دهندگان]، جنسیتی) صورت گرفت که این سه گروه را از برخورداری از حقوق سیاسی و همچنین از امکان تأثیرگذاری بر ترکیب و جهت‌گیری ارگان‌های قدرت محروم می‌کرد چه رقت‌انگیز به نظر می‌رسید! و پیش از هر چیز نبردهای رهایی‌بخش مردم مستعمره‌ها، که، بیش‌تر از دیگران خود را به روشنی به عنوان مبارزاتی برای دستیابی به قدرت نمایان می‌ساخت، رقت‌انگیز به نظر می‌رسید. و نبردهای آزادی‌بخش روزگار ما نیز کم‌تر اسفناک به نظر نمی‌رسد. افراد زیادی، همین‌طور خارج از صفوف چپ‌ها هم یافت می‌شوند، که این واقعیت را مورد انتقاد قرار می‌دهند، که دمکراسی در غرب روزه‌روز بیش‌تر به پلوتوکراسی (توانگرسالاری)، قدرت ثروت بزرگ و قدرت‌های مالی تبدیل می‌شود، که می‌تواند سیستم انتخاباتی را در اختیار خود گیرد و با ابزار و وسایل مختلف دسترسی طبقات مختلف مردم را به ارگان‌های نمایندگی و بالاترین مناصب سیاسی مشکل و غیرممکن کند. در این صورت، وقتی معضل واقعی این باشد همه این حرف‌ها که «جهان را دگرگون کنیم، بدون این‌که قدرت را در دست گیریم» به چه معنی است؟

پلوتوکراسی همین‌طور خود را در صحنه بین‌المللی محسوس می‌سازد. چرچیل در زمان خود تأکید می‌کرد: «حکومت جهانی باید در اختیار ملل شکم‌سیر قرار داده شود، که برای خود دیگر چیزی

نمی‌خواهند، جز آن‌چه که دارند. اگر حکومت جهانی در دست ملل گرسنه باشد، یک خطر دایمی را به وجود خواهد آورد. (in Chomsky 1991, S. IX) در سازمان‌هایی چون بانک جهانی و یا صندوق بین المللی پول آن‌ها پدرخوانده‌هایی بوده و هستند که چه دیروز و چه امروز قوانین را تعیین می‌کنند و سعی دارند سازمان ملل متحد را از بازی دور نگه دارند به این‌صورت که خواستار قدرت برای غرب (یعنی به قول چرچیل ملل شکم‌سیر) هستند تا در هر گوشه از جهان، حتی بدون مجوز شورای امنیت سازمان ملل، جنگ افروزی کنند.

حقیقت نوینی که هولووی اعلام می‌کرد، در واقع حقیقتی بود که زیننده ادیان است. بلافاصله پس از شکست انقلاب ملی قوم یهود به دست امپریالیسم روم باستان، مسیح اعلام کرد: «قلمروی من، دنیوی نیست.» مارکسیسم غربی با انحلال خود حیطه سیاست را ترک می‌کند و به حوزه دین می‌پیوندد.

۶. مبارزه با یاهوسرای از ریسپر تا لنین

ولی نارضایتی و سؤظن نسبت به قدرت به خودی‌خود تنها در غرب به چشم نمی‌خورد. در روسیه مخالفین مارکسیسم، هواداران مارکسیسم (حتی انقلابی‌ترین آن‌ها) را متهم می‌کردند، که تنها حرّافی می‌کنند و قادر نیستند بر کشور حکومت کرده و آن‌را هدایت کنند و به همین دلیل از پذیرفتن مسؤولیت فرار می‌کنند. در آستانه انقلاب اکتبر لنین به مقاله‌ای از طرف یکی از مخالفین اشاره کرد که تصویر مضحکی از بلشویسم ترسیم می‌نمود، تا از جمله آخرین تردیدهای رفقای خود را از میان بردارد: «ولی با وجود تمام جسارت‌های لفظی و گزافه‌گویی‌های توخالی و اعتماد به نفس نمایشی، بلشویک‌ها به استثنای تعداد معدودی خشک‌اندیش، همگی خالی‌بندند. آن‌ها به میل خود برای به دست گرفتن «تمام قدرت» تلاش نخواهند کرد. این اخلاگران نظم و خرابکاران درجه یک، در واقع ترسوهایی هستند که در اعماق ضمیر خود هم از نادانی و هم کوتاه‌عمری موفقیت‌های جاری خود به خوبی آگاهند (...). آن‌ها را که تمام ذاتشان بی‌مسؤولیت و شیوه‌ها و ابزارهایشان آنارشیستی است، تنها می‌توان به عنوان یک سمت‌وسوی تفکر سیاسی و یا درست‌تر بگوییم یک گمراهی تفکر سیاسی مجسم کرد.» (LW 26, S. 73)

از آنجا که می‌دانیم داستان چگونه به پایان رسید، امروز می‌توانیم با لبخند به این تصویر بنگریم ولی نمی‌توانیم داستانی را که در پس آن قرار داشت، فراموش کنیم. قرن‌هاست که فرهنگ محافظه‌کار و لیبرال «انتزاعی بودن» حامیان روشنفکر یک تحول اجتماعی و سیاسی رادیکال را بدنام می‌کند. اوتوپیا و رؤیای نوزایی اجتماعی (انگیزه مکرر اتهام لیبرال-محافظه‌کارانه) را تنها روشنفکرانی در سر می‌پروراندند که هیچ تجربه‌ای در برخورد با قدرت، حتی در مدیریت یک مؤسسه بزرگ خصوصی نداشتند. آن‌ها معمولاً افراد فقیری بودند که معیشت خود را با تکیه به فرهنگ می‌گذراندند و از این‌رو در دنیای کتاب، ایده‌ها و اوتوپیهایی که هرگز در جهان واقعی و در عمل آزموده نشده بود، غوطه‌ور بودند. آن‌ها (به

قول تحقیرآمیز (Burke) «لومپن‌های قلم‌زن» بودند، و چگونه می‌توانستند ادعا کنند که می‌توانند بر کشوری حکومت کنند و وظایفی را اجرا نمایند که خارج از حیطه توان آن‌ها بود. (Losurdo 2007, II, (11)

چنین انتقادی هر چند هم که زیر تأثیر یک‌جانبه و روح طبقاتی قرار داشت، زیاد هم غلط نبود. هیچ تردیدی وجود نداشت که مالکان فکری، هنگامی‌که با بحران رژیم کهنه روبه‌رو شدند یک تجربه واقعی در اعمال قدرت را پشت سر نهاده بودند. در انقلاب آمریکا مالکان برده بودند که نقش برجسته‌ای ایفاء کردند و در دهه‌های اول جمهوری آمریکا در واقع بلانکطاع ریاست جمهوری را در اختیار داشتند. آن‌ها قبل از تأسیس کشور جدید خود را تنها به این محدود نکرده بودند که بردگان خود را مانند نوعی «حشم» در کنار دارایی‌های دیگر خود مورد استفاده قرار دهند. آن‌ها در مورد بردگان خود قدرت اجراییه، مقننه و قضاییه اعمال می‌داشتند. یعنی هنگامی‌که به قدرت رسیدند، دارای آمادگی کامل بودند. تأملات مشابهی را نیز می‌توان در مورد بریتانیای لیبرال مطرح کرد: در آنجا نیز مالکیت بر برده وجود داشت، هر چند در آن سوی اقیانوس ولی این زمینداران بزرگ بودند که در مجلس اعلاء و در خانه عوام و همین‌طور در فرهنگ لیبرال صاحب نفوذ بودند. و آن‌ها متناسب با مناسبات اجتماعی وقت، به نوعی بر دهقانان اعمال قدرت می‌کردند، به ویژه که بیش از آن گاهی نقش قاضی را ایفاء می‌کردند (همان‌طور که به خصوص در بین Gentry، فقیرترین اقشار نجیب‌زادگان مرسوم بود) و از این طریق قدرت قضاوت را در اختیار داشتند. بر روی هم، هر دو انقلاب لیبرالی در دو سوی آتلانتیک صعود طبقاتی را به قدرت شاهد بود، که از تجربه عملی آزمون‌دیده مدیریت و حکومتی برخوردار بود.

با انقلاب فرانسه (به ویژه در فاز ژاکوبینی آن) و با انقلاب اکتبر این تصویر به شکلی رادیکال تغییر کرد: کسانی که در سال ۱۷۹۴ برده‌داری را لغو کردند، ظاهراً نه برده‌داران، بلکه «لومپن‌های قلم‌زن» و یا روشنفکران «انتزاعی» بودند، که به همین دلیل گوش شنوا برای تأملات و محاسبات صاحبان احشام انسانی نداشتند. و در سال ۱۹۱۷ هم این منتفعین استثمار استعماری نبودند که «برندگان مستعمره‌ها» را فرا می‌خواندند تا زنجیرهای خود را پاره کنند، بلکه مخالفین آنان یعنی باز همین روشنفکران «انتزاعی» بودند.

دست‌آوردهای این پیکره اجتماعی نباید ما را بر آن دارد که مرزهای آن‌را از دیده دور داریم. ربسپیر (1792/1950-67, Bd. 8, S. 80 f) خود را مؤظف می‌دید علیه نمایندگان صدور انقلاب، که تصور می‌کردند، قادرند، از طریق «سکوی» سخنرانی، با فکر والا و «چهره‌های سخنور» به طور نهایی بر «استبداد و اشرافیت عمومی» پیروز شوند و آنان را به زانو درآورند، پلمیک کند. بخش مهمی از حزب بلشویک، که از قبول قرارداد صلح تحقیرآمیز برست-لیتوفسک که از طرف آلمان ویلهلمی به روسیه شوروی تحمیل شده بود و بخش نسبتاً قابل ملاحظه‌ای از قلمرو ملی این کشور را می‌ربود، سر باز می‌زد، رؤیای یک «جنگ انقلابی» اروپایی را در سر می‌پروراند که کلیه مشکلات را حل خواهد کرد و بدون در نظر گرفتن ضعف شدید روسیه شوروی تصمیمات سخت و سنگین را زاید خواهد نمود.

استهزای لنین بسیار شدید بود: نمی‌توان علیه یک دشمن بسیار قدرتمند، با «شعارهای عالی و جذاب و سرمست کننده، که دارای پایه واقعی نیست» مبارزه کرد. «سر خود را با حرف و شعار و فراخوان‌های دهان پر کن گرم کردن، بی‌معنی است.» لازم است که «حقیقت عریان را در نظر گرفت» و تحلیل مشخصی از تناسب قوا ارایه کرد. متأسفانه «قهرمانان مزخرف‌گویی انقلابی» این زحمت را به خود نمی‌دهند. در واقع «مزخرف‌گویی انقلابی» شعاری است که تنها «احساسات، آرزوها، خشم و برافروختگی» را بیان می‌دارد. (LW 27, S. 1 f)

ولی کسانی که هر نوع مصالحه با امپریالیسم را، چشم‌پوشی از مواضع انقلابی و اخلاقی تعبیر می‌کردند، پاسخ می‌دادند: «ما در راستای منافع انقلاب بین‌المللی صلاح می‌دانیم به امکان از دست دادن قدرت شوروی، که اکنون رسمی می‌شود، تن در دهیم.» به نظر لنین این کلمات «عجیب و وحشتناک» بود. (LW 27, S. 52 f) لنین در این موضع‌گیری از دیدگاه مصرانه روشن‌فکرانی که مایل بودند قدرت را (که اجباراً برخی مصالحه‌ها را ضروری می‌کند) سرچشمه انحطاط اخلاقی بدانند، شکوه می‌کرد، که از این‌رو ترجیح می‌دهند نقش اپوزیسیون دایمی را ایفاء کنند، همان‌طور که (نه چندان غلط) محافل لیبرالی و محافظه‌کار در آستانه انقلاب اکتبر ادعا می‌کردند که «انتقادی» ولی عمدتاً غیر واقع‌بینانه بود.

در زمان تأسیس بین‌الملل کمونیستی خودبزرگ‌بینی روشن‌فکران انقلابی در شرق و غرب مشهود بود ولی در یک نقطه مشخص انشقاق صورت گرفت. روشن‌فکران قدیمی و جدیدی که در شرق به قدرت رسیده بودند، اکنون مجبور بودند به روند آموزشی پرزحمتی تن در دهند. در ماه مارس ۱۹۲۰ لنین از کادرهای حزبی و دولتی خواست، هر چیز را که لازم است فرا گیرند تا از سوی ضدانقلاب از صحنه بیرون رانده نشوند: «توانایی مدیریت از آسمان نمی‌افتد و مانند روح‌القدس بر ما نازل نمی‌گردد.» (LW 30, S. 450)

ولی روند تکاملی در غرب کاملاً متفاوت بود: آرزوهای موعودگرایانه در مورد «تحول قدرت به عشق» به حقیقت نپیوسته بود و به همین دلیل شک و تردید در قبال قدرت، که سرچشمه انحطاط اخلاقی و روحی محسوب می‌شد، پایان نگرفت. و سرانجام شکاف میان مارکسیسم شرقی و غربی، به تضاد بین مارکسیست‌هایی تبدیل شد که اعمال قدرت می‌کردند و مارکسیست‌هایی که در اپوزیسیون بودند و مدام خود را روی «تئوری انتقادی» و «ساختارشنکی» و محکوم کردن قدرت و روابط قدرت به خودی خود متمرکز می‌نمودند. و بدین‌سان آن «مارکسیسم غربی» شکل گرفت، که عقیده داشت با دوری خود از قدرت، می‌تواند شرط ممتاز و یا تنها شرط برای کشف مجدد مارکسیسم «واقعی» و نه مارکسیسمی را تعیین کند، که به ایدئولوژی دولتی خلاصه شده است.

آیا چنین ادعایی قابل توجیه بود؟ در حقیقت دوری از قدرت و یا نادیده گرفتن آن می‌تواند از یک طرف دید کلی را بهبود بخشد، ولی در عین‌حال نیز می‌تواند آن‌را مکدر سازد. شکی نیست که فشاری که

وظیفه رهبری یک کشور با خود به همراه داشت بر روی هم به لنین، مائو و دیگر رهبران و همین‌طور مارکسیست‌های شرقی کمک کرد تا خود را از انتظارات موعودگرایانه برهانند و برداشت واقع‌بینانه‌تری از روند ساختمان یک جامعه پسا سرمایه‌داری به دست آورند. ولی از طرف دیگر مارکسیسم غربی با پافشاری سرسختانه بر «شعارهای بی‌معنی» خود در نهایت دو شخصیت ایجاد کرد که هدف نقد هگل بود: تا آنجا که فرد تنها به انتقاد قناعت کند و حتی تنها در نقد دلیل وجودی خود را بیابد، بدون این‌که به معضل پردازد و بدیل قابل قبولی فرموله کند و یک بلوک تاریخی آلترناتیو در مقابل حکام بنا سازد، تنها مجسم‌کننده همه چیز دانستن و خودمحور دیدن که چگونه باید باشد، خواهد بود. و هنگامی‌که دوری از قدرت را شرط تنزه و خلوص خود بداند، مجسم‌کننده روح زیباست.

۷. جنگ و سند مرگ مارکسیسم غربی

مارکسیسم غربی که به دین تبدیل شده و آن‌هم به دین گریزگرایی و فرار از واقعیات، نتوانست پاسخی برای معضلات کنونی، به ویژه تشدید وخامت وضعیت بین‌المللی ارایه کند. ببینیم در سال‌های اخیر چه اتفاقاتی رخ داد. آن‌چه که به جنگ لیبی در سال ۲۰۱۱ مربوط می‌شود، ارگان‌های رسانه‌ای معتبر غرب به خصلت نواستعماری آن اذعان کردند: نواستعماری و خونین.

یک فیلسوف با ارزش فرانسوی که مارکسیست نیست، گفت: «امروز می‌دانیم که در مقابل گویا ۳۰۰ قربانی که در ابتدا به خشونت قذافی نسبت داده می‌شد، جنگ حداقل ۳۰ هزار نفر کشته به جای گذارد. (Todorof 2011) بنا بر تخمین‌های دیگر، کارنامه دخالت ناتو در این زمینه بسیار سنگین‌تر بوده است. و این تراژدی هنوز هم ادامه دارد: کشوری ویران شده، که خلق آن مجبور شده بین ناامیدی در وطن و فرار به دنیای ناشناخته، که می‌تواند مرگبار باشد، یکی را انتخاب کند. نمی‌دانم که آیا نماینده با نام و نشانی در بین «مارکسیست‌ها غربی» و یا «مارکسیست‌های آزادی‌خواه غربی» وجود داشت که از چنین وضعیت وحشتناکی شکوه کرده باشد. آری یک فرد به نام روسانا روساندا، که به عنوان مؤسس یک «روزنامه کمونیستی» (ایل مانیفستو) می‌توان او را در چارچوب «مارکسیسم غربی» و یا «مارکسیسم آزادی‌خواه غربی» قرار داد، تا مرز فراخوان برای دخالت مسلحانه علیه رهبر لیبی، قذافی پیش رفت. خانم سوزانا کاموسو، دبیرکل CGIL (سندیکیایی که نزدیکی خود به حزب کمونیست و مارکسیسم شرقی را در گذشته به کلی کنار نهاده بود) با سبک‌بالی از این مرز هم گذشت.

چطور شد که کار به اینجا کشید؟ هنگامی‌که انحلال حزب کمونیست ایتالیا در اوایل جنگ اول عراق آغاز شد، یکی از فیلسوفان مشهور این حزب (جاکومو مارامائو) روز ۲۵ ژانویه ۱۹۹۱ در «اونیتا» توضیح داد: «در تاریخ هرگز پیش نیامده که یک کشور دمکراتیک علیه یک کشور دمکراتیک دیگر به جنگ پردازد.» در واقع بریتانیای کبیر و ایالات متحده آمریکا، هر دو کشوری که خود را با افتخار قدیمی‌ترین دمکراسی‌های جهان می‌نامند، در طول بحرانی که به تأسیس جمهوری آمریکای شمالی منجر شد، با

یکدیگر در جنگ بودند و چندین دهه بعد باز در جنگ دیگری در مقابل یکدیگر قرار داشتند که با آن‌چنان خشم ایدئولوژیکی صورت می‌گرفت که همان‌طور که می‌دانیم جفرسون آن‌را «جنگ نابودکننده» نامید. حتی اگر بخواهیم فرض کنیم که کشورهای دمکراتیک در صلح و صفا در کنار یکدیگر به سر می‌بردند، آیا این امر، نسل‌کشی را که جمهوری دمکراتیک آمریکای شمالی علیه سرخ‌پوستان آمریکا انجام داد و یا نسل‌کشی را که امپراتوری دمکراتیک بریتانیا در قبال بومیان استرالیا و نیوزلند انجام داد تا سطح یک چیز پیش‌پا افتاده تنزل می‌دهد؟ و از طرف دیگر آیا این توکویل، فرضیه‌پرداز بزرگ دمکراسی نبود که چهره واقعی جنگ‌های استعماری غرب لیبرال دمکرات را افشا کرد، وقتی که خواستار اقدامات علنی کشتار خلق علیه مردم الجزیره شد؟ این اسطوره که مارامائو سعی به تبلیغ آن داشت و به وسیلهٔ تولیاتی در همان آغاز جنگ سرد رد شد، مجدداً ناتوانی مارکسیسم غربی در به هم پیوستن با انقلاب ضداستعماری را نشان می‌دهد.

حالا ۸ سال به جلو حرکت کنیم. در سال ۱۹۹۹ در جنگی که ناتو بدون مجوز شورای امنیت سازمان ملل، برای ویران کردن یوگسلاوی آغاز کرد از حمله به «هدف‌های غیرنظامی» خودداری نشد. (Ferguson 2001, S. 413) ولی اما هدف از این جنگ از سوی توجیه‌گران آن مشخص گردید: «تنها امپریالیسم غرب (حتی اگر تعداد کمی آن‌را با رغبت به این نام معرفی می‌کنند)، قادر است امروز قاره اروپا و بالکان را از اغتشاش نجات دهد.» (Kaplan 1999) «آن‌چه از میراث کوسوو (که از یوگسلاوی کنده شد و به بزرگ‌ترین پایگاه نظامی ایالات متحده آمریکا تبدیل گردید) حاصل می‌شود، چیزی است که جهان باید امروز بپذیرد. ناتو می‌تواند و می‌خواهد هر چه که لازم است انجام دهد تا از منافع حیاتی خود دفاع کند.» (Fitchett 2000, S. 4) ولی در بدو آغاز عملیات نظامی یکی از نمایندگان درجه یک مارکسیسم غربی جرأت داشت بنویسد:

«باید بپذیریم که این کنش امپریالیسم آمریکا نیست. در واقع این یک عملیات بین‌المللی (و یا در حقیقت فراملیتی) است. و هدف‌های آن متأثر از منافع محدود ملی ایالات متحده نیست. هدف این عملیات در واقع حفاظت از حقوق بشر (و یا در واقع حیات انسانی) می‌باشد.» (Hardt 1999, S.)

سال بعد کتاب «امپایر» مژده داد: دیگر بی‌معنی است که بخواهیم از امپریالیسم آن‌طور که لنین می‌گفت، سخن بگوییم. اکنون دیگر جهان از نظر اقتصادی و سیاسی به وحدت رسیده و حتی «صلح جهانی جاودانه» تحقق یافته است! (Hardt, Negri 2002, S. 13) این خبر آرام‌بخش همین‌طور که دیدیم با اعاده حیثیت غیر مستقیم و یا صریح امپریالیسم پخش شد. این کارزاری بود که با انحلال «اردوگاه سوسیالیستی» و در واقع اتحاد شوروی آغاز شد، تا سوار بر موج جنگ‌هایی که غرب و کشور رهبری‌کنندهٔ آن (همین‌طور بدون مجوز شورای امنیت سازمان ملل متحد) رفته رفته به راه انداخت و تشدید کرد، نشان دهد که هیچ‌کس قادر نیست در مقابل اراده بی‌چون و چرای امپراتوری واشنگتن و هم‌پیمانان نزدیک و دست‌نشانندگان آن‌ها ایستادگی کند.

در وجد و شعف بی‌پایان آن سال‌ها، فریادهای تهییج‌کننده و اعلام نیت بلندپروازانه با یکدیگر مخلوط شد: یک دانشمند معتبر بری بوزان در سال ۱۹۹۱ اعلام کرد، غرب «بر کمونیسم و همین‌طور جنبش جهان سومی» پیروز شد و به همین دلیل توانست با فراغ بال جهان را از نو شکل بخشد. در سال بعد فیلسوف کم‌وبیش رسمی غرب کارل ر. پوپر با اشاره به مستعمرات گذشته، «جامعه باز» را اعلام کرد: «ما این کشورها (مستعمرات سابق) را خیلی سریع و خیلی ساده، مثل این‌که یک مهد کودک را به حال خود رها کنیم، آزاد کردیم.» برای کسانی که هنوز متوجه نشده‌اند: در سال ۱۹۹۳ «مجله نیویورک تایمز»، پاورقی روز یک‌شنبه این مهم‌ترین روزنامه آمریکایی نتوانست جلوی شور و شعف خود را بگیرد و آن‌را در سرتیتر مقاله‌ای که از سوی یک تاریخ‌شناس موفق بریتانیایی به نام پل جانسون نوشته شده بود، به نمایش گذاشت: «استعمار بازمی‌گردد، دیگر وقتش رسیده بود!» چند سال بعد در مارس/آوریل سال ۲۰۰۲ مجله فارین آفیرز، که به وزارت امور خارجه آمریکا بسیار نزدیک است با سرتیترها و مقالات مقدماتی خود (که به عهده سیاستیان مالایی نهاده شده بود) از تمام جهان خواست که به تناسب قوای آشکار و موجود گردن نهند: «منطق امپریالیسم» و یا «امپریالیسم نوین» آنقدر واضح و آشکار است که دیگر نتوان آن‌را انکار کرد. نیل فرگوسون تاریخ‌شناس غربی، که امروز بسیار موفق محسوب می‌شود جرأت بیش‌تری به خرج داد و خواستار تأسیس «وزارت مستعمرات» به سبک امپراتوری بریتانیا شد و با نگاه به واشنگتن «سخت‌مندترین قدرت امپریالیستی که تاکنون وجود داشته» را ستود.

(Losurdo 2016a, IX, 1)

ولی این برنامه ضدانقلاب امپریالیستی و استعماری با مشکلات فزاینده‌ای روبه‌رو شد و این‌طور است که امروز تحلیل‌ها، گفتمان‌ها و نگرانی‌هایی که به خطر یک جنگ بزرگ اشاره دارد، افزایش می‌یابد، جنگی که می‌تواند از مرز هسته‌ای عبور کند. لذا می‌توان درک کرد که ایالات متحده آمریکا از مدت‌ها پیش بر آن است تا «برای خود امکان ضربه اول اتمی (بی‌مجازات)» را فراهم سازد (Romano 2014, S. 29)، تا بتواند قدرت تهدیدکننده عظیمی برای اخاذی از بقیه جهان ایجاد کند. کشورهای دیگر در واقع مجبور خواهند بود بین اطاعت از حاکم واشنگتنی و نابودی، یکی را انتخاب کنند. همین کوشش‌هاست که نشان می‌دهد چرا رییس‌جمهور جورج بوش پسر، روز ۱۳ دسامبر ۲۰۰۱ قرارداد پیمان موشک‌های ضدبالیستیک را که ۳۰ سال پیش به امضاء رسیده بود، لغو کرد که روز ۱۳ ژوئن ۲۰۰۲ به اجرا درآمد، که «شاید مهم‌ترین معاهده در دوران جنگ سرد بود» (Romano 2015, S. 24)، که برپایه آن، ایالات متحده آمریکا و اتحاد جماهیر شوروی متعهد شدند تولید سامانه پدافند موشکی که چنین آسیب‌ناپذیری را مقدور می‌ساخت به شدت محدود کنند و از این طریق از رسیدن به هدف آسیب‌ناپذیری هسته‌ای و در نتیجه از کسب برتری جهانی صرف‌نظر کنند.

جنگی که احتمالاً ایالات متحده خود را در صورت لزوم برای آن آماده می‌کند، جنگ علیه چین است، یعنی جنگ علیه کشوری که از بطن بزرگ‌ترین انقلاب ضداستعماری در تاریخ پدید آمده و از سوی یک حزب کمونیست باتجربه رهبری می‌شود و یا جنگ علیه روسیه که (از دید کاخ سفید) با پوتین، مرتکب این خطا شد، خود را از کنترل نواستعماری که یلتسین به آن گردن نهاده بود و به آن تسلیم شده بود،

رها سازد (به برکت خصوصی‌سازی‌های وحشی و راهزنانه، غرب به نقطه‌ای رسیده بود که منابع عظیم حامل‌های انرژی روسیه را در کنترل خود گیرد)

این وضعیت نوین پرمخاطره بین‌المللی مارکسیسم غربی را بی‌هیچ آمادگی غافلگیر کرد. از یک طرف پیش‌گویی‌های هارت و نگری در مورد آغاز صلح همه‌گیر و جاودانه مارکسیسم غربی را فلج کرده بود و از طرف دیگر گفتمان به سبک مارامائو که موضوع دمکراسی و صلح را یکی می‌دانست، خود را تابع ایدئولوژی جنگی غرب می‌کرد و می‌توانست جنگ صلیبی‌ای را که واشنگتن علیه چین و روسیه تبلیغ می‌کند، مشروعیت بخشد. همین‌طور فرضیه رقابت جاودانه و «جنگ‌های میان-امپریالیستی» که مورد توجه شدید هاروی است نیز نابه‌جا و گمراه‌کننده بود. با این مقوله اطمینانی وجود ندارد که بتوانیم اهداف مأموریت‌های نظامی‌ای را که از طرف غرب و به ویژه کشور رهبری کننده آن، پس از پیروزی در جنگ سرد و در زمانی که ایالات متحده آمریکا تنها ابرقدرت بی‌رقیب در جهان بود صورت می‌گرفت، درک کنیم. دسامبر ۱۹۸۹: حمله به پاناما، ۱۹۹۱: اولین جنگ علیه عراق، ۱۹۹۹: جنگ علیه یوگسلاوی، ۲۰۰۱: جنگ علیه افغانستان، ۲۰۰۳: جنگ دوم علیه عراق، ۲۰۱۱: جنگ علیه لیبی، در همان سال نیز در چارچوب تلاش برای تغییر رژیم تجاوز به سوریه آغاز شد، که در سال ۲۰۰۳ از طرف محافظه‌کاران آمریکایی طراحی شده بود. چگونه می‌توان توضیح داد که فقط غرب و به ویژه کشور رهبری کننده آن («ملت برگزیده الهی» یا «ملت بایسته»، با هاله «استثنائگرایی») است، که مدعی داشتن حق بی‌چون و چرا (یا امپریال) می‌باشد، تا در هر گوشه از جهان، حتی بدون اجازه شورای امنیت سازمان ملل متحد، مداخله کند؟

شکی نیست: برای این‌که سمت‌گیری خود را در زمان حال تعیین کنیم، نباید انقلاب‌های ضداستعماری را (که اغلب از جانب احزاب کمونیست سازماندهی شد)، که محتوای اصلی قرن بیستم را تشکیل می‌داد و همین‌طور پروژه نافرجام نفی آن‌را که گرانیگاه به اصطلاح «انقلاب نومحافظه‌کارانه» و سیاست خارجی ایالات متحده آمریکاست، از دیده دور بداریم. مارکسیسم غربی وحشت‌زده از کشتار دهشتناک جنگ اول جهانی، در مقابله با جنگ‌های نواستعماری که بعد از آن صورت گرفت، ناتوان از آب درآمد و نتوانسته جنگ بزرگی را که رفته رفته در افق هویدا می‌شود، درک کند و به مقابله با آن برخیزد و این گواهی مرگ مارکسیسم غربی است.

فصل ششم

مارکسیسم چگونه می‌تواند در غرب دوباره زنده شود؟

۱. مارکس و آینده در چهار مرحله مختلف زمانی

آیا مارکسیسم می‌تواند دوباره در غرب زنده شود؟ و تحت چه شرایطی؟ برای پاسخ به این سؤال، ارزش دارد سؤال کنیم تفکر مارکس و انگلس به چه شکل و شیوه‌ای با تاریخ واقعی قرن ۱۹ برخورد کرد و مواجه شد و طبیعتاً چه چیز را پیش‌بینی نکرد و نمی‌توانست پیش‌بینی کند. گفتمان آن‌ها که بر تحول نظم حاکم متمرکز بود، مدام به آینده نظر داشت که برای تحقق بخشیدن به آن پرولتاریا (طبقه انقلابی به معنای واقعی) و همین‌طور حزب که بیان سیاسی این طبقه است، قرار داشت. باید دقیق‌تر گفت که آینده‌ای که دو متفکر و انقلابی بزرگ منظور داشتند به چهار مرحله زمانی متفاوت تقسیم می‌شد. هنگامی که مارکس در سال ۱۸۴۴ در مورد مسأله یهودیان می‌نوشت، از جمهوری آمریکای شمالی به عنوان کشوری که «آزادی سیاسی کامل» یافته سخن می‌گفت: «تبعیض ناشی از ثروت (در چارچوب جامعه سفیدپوستان) عمدتاً برچیده شده بود، تقریباً کلیه افراد بالغ، از جمله فقرا از حق رأی برخوردار شده بودند و می‌توانستند در نهادهای نمایندگی انتخاب شوند. و برای این‌که این بار با زبان طرح کلی اقتصاد سیاسی سخن بگوییم، «روابط وابستگی‌های شخصی» که از طریق قانون محدود شده بود و در جوامع فئودالی و پیشابورژوایی متداول بود، به طور نهایی لغو گردیده و با آغاز جامعه سرمایه‌داری «استقلال شخصی، برپایه وابستگی واقعی» جایگزین آن شده بود. (MEW 42, S. 91)

با نظم نوین، آزادی‌های قانونی و رسمی حاکم شد ولی در این بین این مناسبات اجتماعی تولید و توزیع ثروت‌های مادی بود، که شدیدترین تبعیضات را پدید می‌آورد، که با «بردگی دستمزدی»، که به کارگران تحمیل می‌شد، آغاز می‌گردید. کارگرانی که از نظر فرمال مانند کارفرماهایشان آزاد بودند و هم‌ردیف آن‌ها قرار داده می‌شدند. مطابق با رؤیایی که در رساله «مسأله یهودیان» و همین‌طور در «مبانی نقد اقتصاد سیاسی» مطرح شده بود، تبعیض‌های موجود که قانوناً برخی از گروه‌های مردم را از شرکت در زندگی سیاسی محروم می‌کرد، به طور ناگهانی و یا رفته رفته از بین می‌رفت. گذار به «رهایی سیاسی کامل» و یا به «استقلال شخصی که بر پایه وابستگی واقعی بنا شده»، را می‌توان به عنوان گرایشی که مختص جامعه بورژوایی است، تعبیر کرد و این گرایش دیر و یا زود تحقق خواهد یافت. در نتیجه: اولین نوع از آینده که مارکس و انگلس مطرح می‌کنند، آینده‌ای است که می‌توانیم آن را «آینده در حال وقوع» و نه آینده پسا سرمایه‌داری بنامیم، بلکه آینده‌ای که در جامعه بورژوایی به وقوع می‌پیوندد و آینده‌ای که جامعه بورژوایی، به طور فزاینده در طول فرآیند بلوغ خود تحقق خواهد بخشید.

غلبه بر سرمایه‌داری (با لغو بردگی دستمزدی و رهایی اقتصادی-اجتماعی ناشی از این سیاست) به نوع دیگری از آینده اشاره دارد. «نقدی بر برنامه گتا» پس از سرنگونی سلطه سیاسی بورژوازی، یک دوران گذار با نشان «دیکتاتوری انقلابی پرولتاریا» و آغاز تحول سوسیالیستی را پیش‌بینی می‌کند و انتظار دارد. از نظر مارکس، در زمانی که او این مطلب را می‌نوشت این مسأله‌ای بود که در دستور روز قرار داشت. و از این‌رو سروکار ما با آینده نزدیک است. و این دوران گذار باید نهایتاً به کمونیسم برسد. به قول مانیفست: «به جای سلطه کهنه بورژوازی با طبقات و تضادهای طبقاتی خود، رابطه‌ای برقرار خواهد شد که تکامل آزاد هر فرد، شرط آزادی تکامل همگان است.» (MEW 4, S. 482) پیدایش کمونیسم مشروط بر شکست نهایی سرمایه‌داری و غلبه مطلق بر آنست. در این مورد ما با آینده دوری روبه‌رو هستیم. وقتی که در آن‌صورت کمونیسم به عنوان یک جامعه دیده و مشخص شود که نهایتاً جامعه‌ای باشد که کاملاً فارغ از تضادها و مناقشات است و دولت را به خودی خود زاید می‌سازد، آینده دور در حقیقت به یک اتوپیا تبدیل می‌شود. در مجموع می‌توان گفت، پس از آینده‌ای که در سرمایه‌داری وجود دارد، که در اثر دیالکتیک درونی جامعه بورژوازی باید «رهایی کامل سیاسی» را تحقق بخشد، ساختمان نظم پس‌سرمایه‌داری سه نوع آینده را دربر می‌گیرد: آینده نزدیک، آینده دور و آینده اتوپیایی.

البته فوراً باید مشخص کرد که روند قضایا با آنچه که مارکس و انگلس پیش‌بینی کرده بودند، کاملاً تفاوت داشت. در غرب «رهایی کامل سیاسی» به هیچ‌وجه نتیجه دیالکتیک خودجوش درونی جامعه نبود. اولین تبعیض بزرگ (انحصار مالکین بر حقوق سیاسی و محروم کردن غیرمالکین از حقوق سیاسی) تنها به برکت مبارزات طولانی جنبش کارگری با گرایش‌های سوسیالیستی و مارکسیستی از میان برداشته شد. این امر در مورد دومین تبعیض بزرگ، یعنی در کنار ممانعت از اعمال حقوق سیاسی از سوی زنان، جلوگیری از انتخاب مشاغل آزاد برای آن‌ها نیز صدق می‌کرد، به این صورت که آن‌ها را به بردگی خانگی و یا کار در نازل‌ترین سطوح و بخش‌ها در بازار کار محکوم می‌نمود. و داستان سومین تبعیض بزرگ بسیار مهم است، که در مورد خلق‌های مستعمرات و یا خلق‌هایی که دارای ریشه مستعمراتی بودند، اعمال می‌شد. در جمهوری دموکراتیک آمریکای شمالی لغو برده‌داری سیاه‌پوستان هیچ ربطی به تکامل رفته رفته جامعه بورژوازی نداشت، بلکه تنها نتیجه یک جنگ داخلی بود که نسبت به دو جنگ جهانی بر روی هم در بین مردم ایالات متحده کشته بیش‌تری باقی گذارد. ولی شکست برده‌داران جنوب به معنی پایان یافتن مناسبات برده‌داری نبود که در مستعمرات کماکان حتی تا قرن ۲۰ ادامه داشت.

اگر بخواهیم خلاصه بگوییم، سیستم سرمایه‌داری جهانی نتوانست طی قرن‌ها تکامل خود، که مدت‌های طولانی زیر سرکردگی کشورهای با سنن جاافتاده لیبرالی قرار داشت، رهایی کامل سیاسی را میسر سازد. در تدوین یک مدل تئوریک و به اصطلاح «انتزاعی»، مارکس توانست بگوید که دیالکتیک موجود در ذات جامعه بورژوازی است که آن را به سوی «رهایی کامل سیاسی» هدایت می‌کند. در

حقیقت این گرایش به وسیله گرایش شدیدتری، یعنی گرایش کشورگشایی استعماری، که مختص سرمایه‌داری است، خنثی شد. و همین به تثبیت اشکال غول‌آسای نابرابری و وابستگی نه تنها در مستعمرات، بلکه همین‌طور در کشورهای اصلی سرمایه‌داری انجامید. در جمهوری آمریکای شمالی که به نظر مارکس سرزمین «رهایی کامل سیاسی» به نحو احسن بود، سیاه‌پوستان حتی پس از پایان جنگ‌های داخلی از حقوق سیاسی و گاه حقوق شهروندی محروم بودند. هم‌لینچ کردن‌های جنجالی سازمان‌یافته و هم‌تابلوی «ورود سگ و سیاه‌پوستان ممنوع» در برخی از اماکن عمومی ایالات جنوبی مبین این امر بود. می‌دانیم که در چین که به سطح مستعمره و یا نیمه‌مستعمره تنزل داده شده بود، مردم چین که از طرف نژاد برتر با سگ برابر قرار داده می‌شدند، با هر نوع تبعیض و فحاشی روبه‌رو بودند، حتی آنگاه که در جست‌وجوی کار به آمریکا مهاجرت کرده بودند!

۲. نبرد طولانی با سیستم برده‌داری استعمار در سراسر جهان

وقتی وضع این‌طور است، مجبوریم تصویری را که مارکس از تاریخ و تئوری‌های تصویر کرده بود، از نو ترسیم کنیم. به نظر او مبدأ حرکت قبل از انقلاب تعیین کننده را، که باید رهایی اجتماعی را تحقق می‌بخشید، در انقلاب آمریکا (که توانست سرزمین رهایی کامل سیاسی را پدید آورد) و همین‌طور در انقلاب فرانسه (که رهایی سیاسی را در دستور کار تمام اروپا قرار داد) دانست. آنچه که به رابطه با مستعمرات و با خلق‌های مستعمرات سابق مربوط می‌شد، دیدیم که شورش کوچندگان که در نهایت به تأسیس ایالات متحده آمریکا انجامید، در واقع بیش‌تر یک ضدانقلاب بود. این روابط باید به دو دلیل در مرکز توجه ما قرار داشته باشد: اول این که آن‌ها مستعمره‌هایی بودند که روی شانه خلق‌های مغلوب، بی‌رحم‌ترین سیستم حکومتی را برقرار کرده بودند و در آنجا اغلب برده‌داری و حتی نسل‌کشی صورت می‌گرفت و دوم این که این سیستم سلطه را در واقع و یا بالقوه باید اکثریت بزرگ جامعه بشری تحمل می‌کرد.

لذا باید قبول کنیم که انقلاب بردگان سیاه‌سانتو دومینگو به رهبری توسن لوورتور، اولین ضربه سنگینی بود که به سیستم برده‌داری استعماری در سطح جهان وارد شد. اگر بخواهیم انقلاب فرانسه را آن‌طور که مرسوم است، نقطه آغاز درگیری غول‌آسا میان رهایی و وابستگی De-Emanzipation بدانیم، باید آن‌را متفاوت از سنن کنونی تاریخ‌گذاری کنیم، بدین صورت که سال‌های ۱۷۸۹ تا ۱۷۹۱ را آغاز این تحول سترگ معرفی کنیم و در ضمن سقوط رژیم کهنه در فرانسه و خیزش علیه برده‌داری و تسلیم استعماری در سانتو دومینگو را در فرایندی واحد با یکدیگر پیوند دهیم.

ما می‌توانیم ذات سیستم برده‌داری استعماری جهان را توصیف کنیم به این صورت که رشته کلام را به شاهدین و نویسندگانی که در غرب ناشناس نیستند، بسپاریم. مثلاً تاریخ‌شناس لیبرال انگلیسی نیمه قرن ۱۹ که به سلطه ترس و وحشتی اشاره می‌کرد که انگلیس در هندوستان بر پا کرده بود، سلطه ترس و وحشتی که «کلیه بی‌عدالتی‌های سرکوبگران گذشته آسیایی و اروپایی در مقایسه با آن کار خیر به

نظر می‌رسید.» (Macaulay 1850, Bd. 4, S. 273 f) وضع برای مستعمراتی که در اروپا قرار داشت، بهتر نبود. دوست و هم‌سفر توکوویل (گوستاو د بومون) در رابطه با ایرلند از یک «سرکوب مذهبی، که از هر نوع تصویری فراتر می‌رفت»، سخن می‌گفت؛ بدرفتاری‌ها و تحقیرها و درد و رنجی که «قلدران» انگلیسی به این «خلق برده» روا می‌داشتند، نشان می‌داد که در «نهادهای انسانی در حال حاضر تا حدی خودخواهی و جنون حاکم است، که حد و مرز آن‌را نمی‌توان توصیف کرد.» سلطه‌ای را که امپراتوری انگلیس بر این جزیره مفلوک اعمال می‌داشت، شدیدترین حد شرارت و یا شرارت مطلق می‌نامیدند. این تصویری است که در دوران ما اغلب برای رایش سوم محفوظ نگه داشته شده است.

حالا ببینیم در ایالات متحده آمریکا چه خبر بود. این‌که این ترور شامل حال بردگان سیاه بود، جای تعجب نداشت. وضعیتی را که در ویرجینیا پس از شورش بردگان در سال ۱۸۳۱ حاکم بود، مسافری این‌طور توصیف می‌کرد: «خدمت نظام (گشت‌های سفیدپوستان) شب و روز صورت می‌گرفت. ریچموند به شهری که در محاصره نظامی قرار دارد، شباهت داشت (... کاکاسیاه‌ها (...)) جرأت نمی‌کردند از ترس مجازات با یکدیگر تماس برقرار کنند.» جالب‌تر است که بدانیم، چگونه ترور، خود جامعه سفید را متأثر می‌ساخت. در اینجا به گواهی یک شخصیت سیاسی مهم اتحادیه در مورد چو حاکم در جنوب جمهوری آمریکای شمالی طی سال‌های جنگ داخلی توجه کنیم: حزب هوادار لغو بردگی حضور داشت ولی «زیر فشار ترس از سرکوب» بود؛ کسانی که با برده‌داری مخالف بودند «حتی جرأت نمی‌کردند با دیگران، که هم‌نظر آنان بودند، تبادل نظر کنند، زیرا می‌ترسیدند که لو رفته و شناخته شوند.» تاریخ‌شناسی که امروز چنین گواهی را صادر می‌کند، نتیجه می‌گیرد که جنوب به کمک قتل و لینچ و خشونت و تهدید به انواع مختلف توانسته بود نه تنها اپوزیسیون، بلکه هر نوع مخالف محبوبانه‌ای را نیز به سکوت وادارد. در کنار مخالفان برده‌داری، همین‌طور کسانی خود را مورد تهدید می‌دیدند که نمی‌خواستند با این تعقیب و پیگرد بی‌رحمانه سروکار داشته باشند. «تهدید و ترور همه را وادار به سکوت می‌کرد تا شک خویش را از بین ببرند و تردیدهای خویش را مدفون سازند.» جای تردید نیست که این تعریف مناسبی از ترور تمامیت‌خواه و توتالیتاریسم است.

فیلسوف لیبرال هربرت اسپنسر توضیح می‌دهد که کشورگشایی استعماری (که بازیگران عمده آن اغلب کشورهای با سنن لیبرالی بودند) چگونه صورت می‌گرفت: به دنبال سلب مالکیت از خلق شکست خورده، «نابودی» آن صورت می‌گرفت. و تنها «مردم بومی آمریکای شمالی» و «مردم بومی استرالیا» غرامت آن‌را نپرداختند. توسل به قتل‌عام در هر گوشه از امپراتوری استعماری انگلیس صورت می‌گرفت. در هندوستان «هنگ‌های فراوانی به مرگ محکوم شدند»، زیرا متهم بودند که به «فرمان‌های ظالمانه سرکوبگران خود گردن ننهادند.» تقریباً ۵۰ سال بعد اسپنسر خود را مجبور می‌دید یک پله بالاتر رود: «ما وارد دوران آدم‌خواری اجتماعی شده ایم که در آن ملل قوی‌تر، ملل ضعیف‌تر را می‌بلعند.» باید قبول کرد که «وحشی‌های سفیدپوست اروپایی از مدت‌ها پیش مشغولند تا همه جا بر وحشی‌های رنگین‌پوست غلبه کنند.» در حقیقت: بلژیک لیبرال «جمعیت بومی (کنگو) را که در سال ۱۸۹۰ بین ۲۰ تا ۴۰ میلیون نفر تخمین زده می‌شد در سال ۱۹۱۱ به ۸ میلیون نفر کاهش داد.» علاوه

براین، از نسل‌کشی‌هایی که از طرف ایالات متحده آمریکا برای سرکوب جنبش استقلال طلبانه در فیلیپین صورت گرفت، نیز آگاه هستیم.

نسل‌کشی نه تنها اعمال شد، بلکه با آسودگی و فراغ بال و حتی با شعف و سرور نظریه‌پردازی شد. دیدیم که چگونه روزولت در پایان قرن ۱۹ علیه خلق‌های شورشی مستعمرات به فکر «جنگ نابودکننده» بود، که حتی به زنان و کودکان نیز رحم نکند. این جمله رییس‌جمهور و سیاست‌مدار آمریکایی بسیار گویاست که گفته بود: «آنقدر جلو نمی‌روم که بگویم تنها یک سرخ‌پوست مرده، یک سرخ‌پوست خوب است، ولی معتقدم این امر در مورد ۹ نفر از ۱۰ نفر آنان صدق می‌کند. البته از طرف دیگر، در مورد نفر دهم نیز زیاد مطمئن نیستم.» ولی در اینجا هیچ دلیلی برای استهزا وجود ندارد. در جمهوری آمریکای شمالی صدای کسانی که در «محو افراد عبث و بی‌فایده»، «قانون الهی تکامل» را می‌دیدند، بلندتر می‌شد که «راه‌حل نهایی معضل کاکاسپاهان» را در تکرار موفقیت‌آمیز «راه‌حل نهایی» که در قبال مسأله سرخ‌پوستان صورت گرفت، می‌دیدند.

این یک امر اختیاری است که سیاه‌ترین صفحات قرن ۲۰ را که به دست فاشیسم نازی نوشته شد، از سنن استعماری جدا سازیم. هیتلر می‌خواست از بریتانیای کبیر و ایالات متحده آمریکا اقتباس کند. او در نظر داشت «هندوستان آلمان» را در شرق اروپا بر پا سازد و یا یک کشورگشایی استعماری صورت دهد که مشابه کشورگشایی که جمهوری آمریکای شمالی در زمان خود در غرب دور انجام داد، باشد. و در طول سرکوب نژادی و استعماری که ایالات متحده به ضرر مردم بومی و سیاه‌پوست به اجرا درآورد، عباراتی به وجود آمد که بعدها کلیدواژه‌های جهان‌بینی نازی‌ها شد، مانند untermensch «نژاد پست» و یا Endlösung «راه‌حل نهایی». امپراتوری استعماری آلمان قرار بود به برکت کار اجباری «مردم بومی»، یعنی اسلاوها زیر شرایط برده‌داری واقعی بر پا گردد.

این پروژة نیز ریشه در یک داستان طولانی داشت، که به مراتب از مرزهای آلمان فراتر می‌رفت. با پایان جنگ‌های داخلی بردگان سیاه به وسیله «حمال‌ها» Kuli یعنی نیم‌برندگان زردپوست جایگزین شدند که از هندوستان و چین به آمریکا آمده بودند. گذشته از حمال‌ها کشورگشایی استعماری حتی کشورهای لیبرال را به راهی سوق داده بود که اشکال مدرن برده‌داری و یا نیمه‌برده‌داری را به خلق‌های به زانو درآمده تحمیل می‌کرد. درست به همین دلیل لنین در رابطه با مبارزه قدرت‌های بزرگ سرمایه‌داری و استعماری به عنوان بازیگران جنگ جهانی اول، از یک «جنگ بین برده‌داران برای تثبیت و تقویت برده‌داری» سخن گفت. (ر. ش. بالا 1, 11) آیا این یک پلمیک غلوآمیز بود؟ هنگام آغاز مناقشه، در بازار مصر، دهقانان غافلگیر شده «دستگیر و به نزدیک‌ترین مرکز بسیج منتقل شدند.» به قول یک تاریخ‌شناس محافظه‌کار بریتانیایی، آ. ج. پ. تایلور، انگلیس «تقریباً ۵۰ میلیون آفریقایی و ۲۵۰ میلیون هندی» را مجبور کرد به طور توده‌ای در جنگی، که از آن خبر نداشتند، شرکت کنند و کشته شوند. (مقایسه کنید با Arendt 1951/2017, S. 408 ff zum Kongo; Losurdo 2011a, IX, 1 zu u. Beaumont, II 7 u. IV, 2 zum Terror in den USA u. X, 3 zu Spencer; Losurdo 2016a, VI, 8

zum Dritten Reich und der kolonialen Sklaverei; Losurdo 2015b, V, 5 zu Roosevelt, X, 4 zur "Endlösung" der Negerfrage u. V, 2 zur Einberufung der Afrikaner und Inder)

اگر برده‌داری به معنی اعمال قدرت صاحب برده بر مرگ و زندگی برده است، در آن صورت تعریف لنین بسیار به‌جا از آب درمی‌آید: قدرت‌های استعماری واقعاً به خود اجازه می‌دادند در مورد مرگ و زندگی خلق‌های زیر سلطه خود تصمیم بگیرند! و این خطر همین‌طور به نحوی نیروهای کار کم‌و‌بیش شبه‌برده را که بریتانیای کبیر و یا فرانسه به جبهه اعزام می‌کردند تا سنگر حفر کنند و یا کارهای خطرناک مشابه دیگری را انجام دهند، تهدید می‌کرد. به ویژه این عملکرد اخیر رایش سوم را بر آن می‌داشت با تشدید و خشونت بیش‌تری در مناطق تسخیر شده در اروپای شرقی، توده عظیمی از بردگان فراهم آورد که مجبور بودند کار کنند و از فرط خستگی و محرومیت جان بسپارند تا مکانیسم‌های لازم تولید برای ادامه جنگ را برقرار نگاه دارند.

و آن‌چه به ایدئولوژی نژادپرستانه مربوط می‌شود، عناصر تداوم کاملاً روشن بود. در زیر «تعهد به

باورهای نژادی» در آغاز قرن ۲۰:

۱. «خون تعیین کننده است»؛

۲. نژاد سفید باید حکومت کند؛

۳. خلق‌های توتون هواداری خود از خلوص نژادی را اعلام کردند؛

۴. کاکاسیاه از نژاد پست‌تر است و پست باقی خواهد ماند؛

۵. «این سرزمین مرد سفید است»؛

۶. نه، به‌برابری اجتماعی؛

۷. نه، به برابری سیاسی

(...)

۱۰. باید به کاکاسیاه حرفه‌ای آموزش داده شود که به بهترین وجه بتواند به سفیدپوستان خدمت کند؛

(...)

۱۴. که پست‌ترین فرد سفیدپوست، ارزشمندتر از برترین فرد سیاه‌پوست است؛

۱۵. توضیحات بالا دستورالعمل‌های سرنوشت را منعکس می‌سازد؛

آیا نکات ذکر شده از مانیفست نازی‌ها گرفته شده بود؟ نه، این‌ها شعارهایی بود که مردان مسلح اونیفورم‌پوش در جنوب ایالات متحده آمریکا در سال‌های پیش از شکل‌گیری جنبش نازی‌ها در آلمان بیان می‌کردند، مردانی که در «مناسبت‌های سلطه سفیدان» رژه می‌رفتند و مصمم بودند برای تحکیم «برتری آریایی‌تبارها» و وضعیت بردگی و نیمه‌بردگی سیاهان از هر ابزاری استفاده کنند. (in

(Woodward 1951, S. 332 ff

آنچه به سرزمین آفتاب تابان مربوط می‌شود، یک تاریخ‌شناس موفق محافظه‌کار عصر ما به این نتیجه رسید که ژاپنی‌ها «در نهایت همه چیز، از لباس پوشیدن و کوتاه کردن موی سر گرفته تا عمکردهای اروپایی (به ویژه انگلیسی) در مستعمره‌سازی سرزمین‌های بیگانه را کپی کردند. (Ferguson 2011, S. 306) و سرانجام: ناسیونالیست‌های ایتالیایی که زیر نام کشورگشایی استعماری به فاشیسم روی آورده بودند، در مدرسه «کیپلینگ و روزولت» (Croce 1928, S. 251)، در مدرسه انگلیسی و آمریکایی استعمار و امپریالیسم آموزش دیده بودند.

ترس و وحشت ناشی از سیستم استعمار مطمئناً با شکست رایش سوم و هم‌پیمانانش از بین نرفت. به جای این‌که به الجزیره و ویتنام اشاره کنم، مایلم تنها به دو نمونه غم‌انگیز شاید کم‌تر مشهور پردازم. بین سال‌های ۱۹۵۲ و ۱۹۵۹ در کنیا شورش قبیله مائومائو آغاز شد. بر پایه جدیدترین تاریخ‌نویسی در این مورد، یک مجله معتبر لیبرال آمریکایی شیوه‌هایی را که دولت در لندن مورد استفاده قرار داد تا نظم و انضباط را در کنیا مجدداً برقرار سازد، این‌طور توصیف کرد: در بازداشتگاه کامیتی زنان بازجویی می‌شدند، شلاق می‌خوردند، گرسنه نگاه داشته و مجبور به انجام کارهای شاق می‌شدند که شامل پر کردن گورهای دسته‌جمعی با اجساد می‌شد. گرسنه نگاه داشته و مجبور به انجام کارهای شاق می‌شد، بود. برخی از زنان در بازداشتگاه کامیتی وضع حمل می‌کردند ولی نرخ مرگ‌ومیر بین نوزادان بسیار بالا بود. زنان کودکان خود را در بسته‌های شش‌تایی دفن می‌کردند. (Losurdo 2015a, VI, 2)

حال از آفریقا به آمریکای لاتین سفر کنیم. همین‌طور در این سال‌ها دیدیم که چگونه ایالات متحده آمریکا نه تنها دیکتاتورهای بی‌رحمی را بر سر کار آورد، بلکه همین‌طور دست به «کشتار خلق» زد و یا از کشتار خلق حمایت کرد. «کمیسون حقیقت‌یاب» در گواتمالا، بر این امر که یادآور سرنوشت سرخ‌پوستان مایا بود که به هواداری از مخالفین رژیم که در واشنگتن از محبوبیت زیادی برخوردار بود، متهم شده بودند، تأکید کرد. (Navarro 1999)

این جهان که بر پایه برده‌داری، نیمه‌برده‌داری و مناسبات کاری برده‌وار، اشکال ظالمانه وابستگی، تبعیض‌های خشن و محرومیت‌هایی که به طرق قانونی اعمال و یا تحمیل می‌شد، بنا گردیده بود پس از اولین ضربه‌های سخت ژاکوبین‌های پاریس و به ویژه ژاکوبین‌های سانتا دومینگو، تنها به دست جنبش کمونیستی و فعالیت مستقیم و تأثیرات آن به طور رادیکال با بحران روبه‌رو شد.

این تأثیر در قلب متروپول‌های سرمایه‌داری نیز محسوس بود. به آمریکایی‌های آفریقایی‌تبار بیان‌دیشیم. هنگامی‌که انقلاب اکتبر آغاز شد که در عین حال به روح نوینی در جسم خلق‌ها با سابقه استعماری دمید، آن‌ها به دست رژیم تروریستی «برتری سفید» سرکوب می‌شدند. آن‌ها به جای این‌که سرکوب را به عنوان وضعیتی تقریباً طبیعی و با در نظر گرفتن تناسب قوا به عنوان وضعیتی غیرقابل تغییر، بپذیرند، دست به شورش زدند. نقل قولی از یک آمریکایی آفریقایی‌تبار که با تحقیر کامل

می‌گفت: «اگر کسی که برای احقاق حق خود مبارزه می‌کند، بلشویک نام داشته باشد، آری پس ما بلشویکیسم تا خیال مردم راحت شود.» (Franklin 1947, S. 397 f)

در واقع سیاه‌پوستانی که می‌خواستند خود را از یوغ استعماری و نژادی رها سازند، بخش تعیین‌کننده‌ای از حزب کمونیست را که در شرف تکوین بود، تشکیل می‌دادند. همین‌طور سفیدپوستانی که با آنان همکاری می‌کردند، «غریبه» و متعلق به یک نژاد پست‌تر محسوب می‌شدند و مناسب با آن نیز با آن‌ها رفتار می‌شد. آری. کمونیست بودن (و برتری سفید را به چالش کشیدن) به معنی قبول خطر زندان، ضرب و شتم، آدم‌ربایی و حتی مرگ بود. (Kelley 1990, S. XII u. 30) در آن سال‌ها رکود بزرگ اقتصادی، بیکاری توده‌ای و فقر و بینوایی گسترده‌ای حاکم بود، با این‌حال، با وجود رقابت سخت در بازار کار، مبارزه علیه برتری سفید تعطیل نشد و وحدت بین سفیدپوستان و سیاه‌پوستانی را که مبارزه می‌کردند و عمدتاً در حزب کمونیست سازمان یافته بودند، مختل نمود.

حال دو دهه به جلو بجهیم و شرایطی را که به پایان رژیم «برتری سفید» انجامید، بررسی کنیم. در دسامبر سال ۱۹۵۲ وزارت دادگستری ایالات متحده آمریکا نامه بسیار گویایی به دیوان عالی که در حال بحث و گفت‌وگو در مورد ادغام مدارس دولتی بود، نوشت: «تبعیض نژادی، آب به آسیاب تبلیغاتی کمونیست‌ها می‌ریزد و در بین ملل دوست، شک و تردید در مورد شدت تعهد ما به باورهای دموکراتیک پدید می‌آورد.» تاریخ‌شناس آمریکایی که اکنون این روایت را بازسازی کرده است، می‌نویسد: خطر آن می‌رفت که واشنگتن نه تنها نسبت به «نژادهای رنگین‌پوست» در شرق و در جهان سوم، بلکه همین‌طور نسبت به رنگین‌پوستان در درون ایالات متحده، بیگانه شود. در اینجا هم تبلیغات کمونیستی موفقیت‌های چشم‌گیری در جلب سیاه‌پوستان برای «امر انقلاب» به دست آورد، به این شکل که «اعتقاد به نهادهای آمریکایی» را در بین آن‌ها سست و متزلزل کرد (Losurdo 2011a, X, 6) زیر فشار چنین نگرانی‌هایی دیوان عالی جدایی نژادی در مدارس دولتی را مغایر با قانون اساسی اعلام کرد. در نتیجه نمی‌توان برچیدن رژیم «برتری سفید» در ایالات متحده آمریکا را (که میراث سرسخت سیستم برده‌داری استعماری در سطح جهان بود)، بدون چالش طلبی انقلاب اکتبر و جنبش کمونیستی درک کرد.

۳. دو مارکسیسم و دو زمان‌مندی گوناگون

طبیعی است که سقوط سیستم جهانی استعمار و برده‌داری تحت شرایط تراژیکی صورت گرفت: در سانتا دومینگو/هاییتی درگیری بین موافقین و مخالفین استعمار و برده‌داری در هر دو طرف به جنگ کامل انجامید. هیچ چیز ساده‌تر از این نیست که هر دو را در یک سطح قرار دهیم و ایالات متحده را مثلاً در مقابل هر دو قرار دهیم. ظاهراً اگر این منطق پذیرفته شود، محاسبه درست از آب درمی‌آید: دمکراسی ایالات متحده آمریکا برتری خود را نسبت به خودکامگی که هم در فرانسه ناپلئونی و هم سانتا دومینگوی توسن لوورتور و جانشینانش حاکم بود، جشن می‌گرفت. ولی واقعیت کاملاً متفاوت

بود: سرزمین و مردمی که خود را از یوغ و زنجیرهای بردگی رها ساخته بودند، مشترکاً از طرف فرانسه ناپلئون (با یک دستگاه عظیم جنگی) و ایالات متحده جفرسون (از طریق تحریم و محاصره اقتصادی که باید صریحاً سیاه‌پوستان شورشی و نافرمان را به گرسنگی محکوم می‌کرد) مورد حمله قرار گرفتند.

فرضیه توتالیتاریسم امروز با فرمالیسم مشابهی استدلال می‌گردد. این فرضیه اتحاد شوروی به رهبری استالین را نزدیک به رایش سوم هیتلر قرار می‌دهد و آن دو را به طور گسترده مشابه می‌شمارد و فراموش می‌کند که رایش سوم در کوشش‌های خود برای به اسارت و بردگی کشیدن استعماری اسلاوها، مکرراً به سنن استعماری غرب تکیه کرد و مدام و به صراحت مدل کشورگشایانه امپراتوری بریتانیا و همین‌طور پیشروی بلاانقطاع به غرب دور و سیاست نژادی جمهوری آمریکای شمالی را پیش چشم داشت.

متأسفانه این نوع خوانش در قرن ۲۰ که خشن‌ترین بیان سیستم برده‌داری استعماری در سطح جهان را با پیگیرترین دشمن آن در یک سطح قرار می‌داد، کم‌وبیش از طرف مارکسیسم غربی و تعداد زیادی از نمایندگان آن پذیرفته شد. دیدیم که کتاب **امپایر** اتحاد شوروی و رایش سوم را برابر قرار داد. کشوری را که بردگان مستعمره‌ها را فراخواند تا زنجیرهای خویش را بگسلند، با کشوری که سعی کرد استعمار را تثبیت کرده و تعمیم بخشد. در این جمع‌بندی جسورانه تاریخی، انقلاب ضداستعماری هیچ نقشی ایفاء نمی‌کند و کماکان با جملات عجیبی که ژیزک از استالین، یک استاد کشتار صنعتی و از مائو یک دیکتاتور خودکامه شرقی، که از روی هوس چندین ده میلیون نفر از هم‌وطنان خود را محکوم به مرگ از گرسنگی کرد می‌سازد، کتمان شده و فراموش می‌گردد.

تاریخ این‌طور خواست که کشورهای دارای گرایشات سوسیالیستی و کمونیستی (که همگی خارج از غرب پیشرفته قرار داشتند) مجبور شدند وظیفه (تحقق بخشیدن به «رهایی سیاسی کامل») را تقبل کنند، که مارکس به پای انقلاب بورژوازی، که نتوانست آن‌را حل کند و هنوز نیز قادر به حل آن نیست، نوشته بود. بدین مفهوم این‌طور به نظر می‌رسد که گویی این کشورها در فاز «آینده در حال وقوع» درجا می‌زنند، آینده‌ای که به قول مارکس در جامعه بورژوازی و یا در لحظه‌های اولیه آینده نزدیک نهفته، که در آن قدرت سیاسی بورژوازی سلب می‌گردد و «دیکتاتوری انقلابی پرولتری» به وقوع می‌پیوندد.

این دیالکتیکی است که تنها در سطح سیاسی شکل نگرفته، بلکه به معنی محدودتر همین‌طور در سطح اقتصادی نیز به چشم می‌خورد. بنا بر «مانیفست»، ایجاد «صنایع نوین» که فقط دارای ابعاد ملی نیست و در سطح «بازارهای جهانی» قرار دارد، «مسأله‌ای حیاتی برای کلیه ملل متمدن است.» (MEW 4, S. 466) مسأله بر سر وظیفه‌ای است که به خودی‌خود از چارچوب‌های بورژوازی فراتر نمی‌رود. ولی تحت شرایط امپریالیستی، کشورهایی که قادر نیستند این وظایف را به اجرا درآورند، طعمه ساده‌ای برای استعمار نوین هستند. و این امر به مراتب بیش‌تر کشورهایی را شامل می‌شود که به دلیل نظم اجتماعی و یا سمت‌گیری سیاسی خود مورد بی‌مهری غرب قرار می‌گیرند و از این‌رو کم‌وبیش با

تحریم‌های اقتصادی و فن‌آوری روبه‌رو می‌شوند. و باز می‌بینیم که کشورها با سمت‌گیری کمونیستی، یعنی بخش کمونیسم و یا مارکسیسم «شرقی»، در آستانه آینده پسا سرمایه‌داری به معنی محدود کلمه توقف می‌کنند. ولی در واقع همین آینده پسا سرمایه‌داری و تنها آن است که علاقه و توجه و اشتیاق مارکسیسم غربی را به خود جلب می‌کند. و از این طریق بود که فقدان اتمام حجت با موعودگرایی، که ریشه در سنن مسیحی-یهودی داشت و در آن زمان به دنبال ترس و وحشت ناشی از کشتار در جنگ اول بین‌الملل پدید آمده بود، به تمرکز به ویژه روی آینده دور و یا آرمان‌گرایانه انجامید.

از این طریق دو نوع مارکسیسم در نشانه دو زمان‌مندی کاملاً متفاوت پدید آمد: «آینده در حال وقوع» و آغاز آینده نزدیک که به مارکسیسم شرقی مربوط می‌شد؛ و فاز بعدی و پیشرفته‌تر، آینده نزدیک و آینده دور و اتوپیایی مارکسیسم غربی بود. این معضلی بود که مارکس و انگلس آن را حدس می‌زدند و بیهوده نبود که دو تعریف متفاوت از «کمونیسم» ارائه می‌کردند. تعریف اول اشاره به آینده دور جامعه‌ای (که حتی گاه اتوپیایی درک می‌شد) داشت، که تقسیم و آشتی‌ناپذیری طبقاتی و پیش‌زمینه‌های آن را پشت سر نهاده بود. از طرف دیگر رؤیا و زمان‌مندی که از برخی سطور «ایدئولوژی آلمانی» برمی‌آمد، کاملاً متفاوت بود: «ما کمونیسم را آن جنبش «واقعی» می‌دانیم که وضعیت کنونی را ملغاً می‌کند. (MEW 3, S. 35) و یا در پایان مانیفست: «کمونیست‌ها همه جا از هر جنبش انقلابی علیه اوضاع موجود اجتماعی و سیاسی حمایت می‌کنند.» (MEW 4, S. 493) در هر دو بخش نقل قول شده این‌طور به نظر می‌رسد که پلی بین آینده «در حال وقوع» و آینده دور ایجاد می‌شد. و بدین‌سان شرط دوم برای رستاخیز مجدد مارکسیسم در غرب این بود که: مارکسیسم غربی با حرکت از مطالعه آثار مارکس و انگلس باید بیاموزد که بین دو زمان‌مندی متفاوت پلی ایجاد کند. از آنجا که مارکسیسم غربی به این وظیفه به دیده اغماض می‌نگرد و ارزشی برای آن قایل نیست، بلافاصله سطحی‌نگری و بهتردانی حاکم می‌شود، که به رغبت چکامه آینده دور و یا چشم‌انداز درازمدت شعر و سرود را در مقابل وظایف آنی و بی‌واسطه قرار می‌دهد.

هیچ چیز ساده‌تر و بی‌معنی‌تر از این رویکرد نیست. حتی کسانی که از نظر اخلاقی و فکری در حد متوسط قرار دارند نیز به سادگی می‌توانند خواستار آینده «تکامل آزاد هر کس» که مانیفست از آن سخن می‌گوید (MEW 4, S. 482) باشند و در عین حال قدرت سیاسی را که از بطن انقلاب پدید آمده و (در یک وضعیت ژئوپولیتیکی کاملاً متفاوت) مؤظف شده بود خطرانی را که متوجه انقلاب بود از آن دور کند، محکوم و یا بدنام کنند. تاریخ مشخص جامعه پساانقلابی نوین که کوشش می‌کند بین تضادها، کوشش‌ها، مشکلات و خطاهای مختلف، خود را تکامل بخشد، به طور فله‌ای به عنوان انحراف و خیانت به آمل انقلابی کنار گذاشته می‌شود. چنین برخوردی، که جنبش واقعی را زیر لوای فانتازای‌ها و رؤیاهای خویشتن محکوم می‌کند و به نام آینده دور و اتوپیایی تحقیر خود را نسبت به «آنچه که در حال وقوع است» و آینده نزدیک، ابراز می‌دارد، برخوردی که مارکس و انگلس با آن به کلی بیگانه بودند، هر نوع محتوای واقعی رهایی‌بخش مارکسیسم را از آن می‌گیرد.

این‌گونه رفتار به این معنی است که زمان‌مندی جمعی *Plurale Zeitlichkeit* را، که وجه مشخصه پروژه انقلابی مارکس و انگلس است، به طور اختیاری قطع عضو کنیم. و مسأله بر سر قطع عضو زمانی، که در عین حال مکانی نیز هست، است: تمرکز محض بر آینده دور (در ضمن از یک دیدگاه اتوپیاپی تعیین کننده) به معنی حذف بزرگ‌ترین بخش جهان و بشریت، یعنی آن بخش که مشغول است گام‌های اولیه به سوی مدرنیته را بردارد و تاکنون در آستانه آن متوقف شده است. و بدین‌سان شرایط عمده برای نوزایی مارکسیسم در غرب، غلبه بر قطع عضو اختیاری زمانی و مکانی پروژه انقلابی است.

۴. برقرار کردن مجدد رابطه با جنبش ضداستعماری جهانی

غلبه بر قطع عضو زمانی و مکانی فاجعه‌بار مارکسیسم ممکن نخواهد شد مگر این‌که مارکسیست‌ها در غرب رابطه با انقلاب ضداستعماری در سطح جهان را (که اغلب به وسیله احزاب کمونیست رهبری می‌شود) مجدداً احیاء کنند، آن انقلابی که محتوای اصلی قرن بیستم بود و کماکان نقش مهمی در قرن جدیدی که آغاز شده ایفاء می‌کند. برقرار کردن چنین ارتباطی در وهله اول به این معنی خواهد بود که مسأله استعمار را در تمام ابعاد آن در جمع‌بندی تاریخی قرن بیستم و مارکسیسم قرن بیستم منظور کنیم. کولتی (1980, S. 78 f u. 74 f) هنگامی‌که از مارکسیسم برید، با خوشحالی و سرور اشاره می‌کرد که به نتایجی دست یافته که با نتایجی که آلتوسر در پایان به آن رسیده بود، تفاوت چندانی ندارد. برای آلتوسر نیز ترازنامه جنبش کمونیستی فاجعه‌بار محسوب می‌شد. فیلسوف فرانسوی با تلخی اشاره می‌کرد: در هیچ جای جهان «لغو دولت انقلابی نوین» که از طرف بلشویک‌ها وعده داده می‌شد، به حقیقت نپیوست. و فیلسوف ایتالیایی پیروزمندانه اضافه می‌کرد: «برعکس، کمونیسم برخلاف آن‌چه که در غرب لیبرال صورت گرفت به هیچ‌وجه نتوانست، مشکل تحدید قدرت را حل کند.»

این ترازنامه‌ای است که به طور معقول می‌تواند با ترازنامه‌ای مقایسه شود که سی سال پیش از سوی فیلسوفی ترسیم شده بود، که البته هوادار مارکسیسم و یا کمونیسم نبود، بلکه منتقد شدید هر چند بیدار و محترم آن دو محسوب می‌شد. او به مخالفت علیه ارایه این تصویر پرداخت که جنگ سرد برخورد بین دنیای آزاد از یک سو و خودکامگی و تمامیت‌خواهی از سوی دیگر بود: «لیبرالیسم غربی برپایه کار اجباری و جنگ‌های مکرر در مستعمرات بنا گردید.» «هر گونه عذرخواهی رژیم‌های دمکراتیک، که دخالت‌های خشونت‌بار خود را در بقیه جهان مسکوت می‌گذارند و بر آن سرپوش می‌نهند» بی‌اعتبار است. در نتیجه «آنگاه حق داریم از ارزش‌های آزادی و نگرش خود دفاع کنیم، که مطمئن باشیم که در خدمت منافع امپریالیسم نیستیم و به توهمات آن نمی‌پیوندیم. (Merleau-Ponty 1947, S. 63, 189) (u. 45)

برای این‌که این مطلب را به پایان رسانیم: وقتی ما ترازنامه تاریخی قرن بیستم را بررسی کنیم و در عین حال از کوته‌بینی و تکبر اروپامحوری صرف‌نظر نماییم، باید سهم تعیین‌کننده کمونیسم در از بین بردن سیستم استعماری و برده‌داری در سطح جهان را قبول کنیم. سیستم بی‌رحمانه «برتری سفید»

که وجه مشخصه ایالات متحده آمریکا در اوایل قرن بیستم بود، تنها از طرف تعداد اندکی از افراد متهور و شجاع به عنوان «یکه‌سالای مطلقه نژادی» (Woodward 1951, S. 332) محکوم شد. در واقع این رژیم که رایش سوم را در خاطرها زنده می‌کرد، در سطح جهان حاکم بود و دشمن اصلی جنبشی بود که از بطن انقلاب اکتبر پدید آمده بود.

هر چند هم که مبارزه میان ضداستعمار در یک سو و استعمار و نواستعمار در سوی دیگر نسبت به گذشته اشکال نوینی به خود گرفته ولی این مبارزه هنوز پایان نیافته است. تضاد فی نیست که غرب پیروزی خود در جنگ سرد را نه تنها در شکستی که به کمونیسم تحمیل کرده بود، بلکه همین‌طور آن‌را پیروزی بر جنبش جهان سوم، به عنوان پیش‌شرطی برای بازگشت موعود استعمار و امپریالیسم می‌دید. این درست است که این اشتیاق و شوق و شور برای مدت درازی به طول نیانجامید، ولی این بدان معنی نیست که تجدیدنظر سیاسی و ایدئولوژیکی صورت گرفت. برعکس! فرمول‌های جادویی و هشدارها در مورد اضمحلال غرب و یا تضعیف نسبی کشور رهبری کننده آن، یادآور یک پدیده مشابه می‌شد، آنگاه که نویسندگانی با محبوبیت استثنایی در دو سوی آتلانتیک خطر مرگباری را پیش‌بینی می‌کردند که گویا «سیل خروشان و فزاینده خلق‌های رنگین‌پوست، سلطه محرز سفیدپوستان را تهدید می‌کند.» (مقایسه کنید، در بالا، 3، IV)

طبیعی است که در دروان ما زبان تغییر یافته است و دیگر کسی به نژاد و سلسله‌مراتب نژادی استناد نمی‌کند و این تغییر نشانه موفقیت انقلاب ضداستعماری قرن بیستم می‌باشد. ولی از طرف دیگر حمد و ثنای اخیر استعمار (و یا امپریالیسم) و ادامه تجلیل غرب (و نه دیگر نژاد سفید)، به عنوان تنها مکان وجود تمدن واقعی و والاترین ارزش‌های اخلاقی، نشانه آن است که انقلاب ضداستعماری هنوز به پایان خود نرسیده است. در نتیجه از مارکسیست‌هایی که در غرب مصمم اند رابطه با انقلاب ضداستعماری در سطح جهان را احیاء کنند، می‌توان به حق توقع داشت که با سمپاتی نه تنها به یک خلق مانند خلق فلسطین بنگرند که هنوز مجبور است علیه استعمار از نوع کلاسیک آن مبارزه کند، بلکه همین‌طور به کشورهای که یک انقلاب ضداستعماری پشت سر نهاده اند و امروز به زحمت به راه خود ادامه می‌دهند و به ویژه توجه دارند تا به یک وابستگی نیمه‌استعماری (اقتصادی و یا فناوری) دچار نشوند.

مسئله بر سر این نیست که بدون نقد و انتقاد موضع این کشورها را کپی کنیم. کافیتست که بار دیگر هشدار مرلو-پونتی (1947, S. 45) را به یاد آوریم: «یک لیبرالیسم سبع وجود دارد که یک دگم و در واقع یک ایدئولوژی جنگ‌طلبانه است و می‌توان آن‌را از اینجا شناخت که شیفته عالم ملکوت (Empyreum) اصول است، هیچ‌گاه به اوضاع جغرافیایی و تاریخی، که امکان پدید آمدن آن‌را مقدور ساخته، اشاره نمی‌کند و در مورد سیستم سیاسی به طور انتزاعی قضاوت می‌نماید، بدون این‌که به شرایط موجودی که زیر آن تکامل یافته، نگاهی بیافکند.» حتی اگر بخواهیم موضع فیلسوف نامبرده فرانسوی در مقابل مارکسیست‌های شرقی را مسامحه‌آمیز و ساده‌انگارانه تعبیر کنیم، می‌توان در مورد

نگرش ماکیاوولی در رابطه با مشکلات بزرگی بیاندهیشیم، که «نظم نوین» اجباراً با آن روبه‌رو خواهد شد.
(*Il Principe*. VI)

حتی می‌توان به یکی از نظریه‌پردازان کلاسیک لیبرالیسم (که یکی از مؤسسان ایالات متحده آمریکا بود) استناد کرد. آلکساندر هامیلتون می‌گفت که در یک وضعیت نامطمئن ژئوپلیتیکی، سلطه قانون و تحدید قدرت ممکن نیست و یک کشور لیبرال در مقابل «حملات از خارج» و «شورش‌های محتمل داخلی» متوسل به قدرتی «نامحدود» و «بدون قید و بندهای مشروع» خواهد شد. (Art. 8 u. , 23 «The Federalist»)

سوم، احیای روابط با انقلاب ضداستعماری در سطح جهان مستلزم پذیرش این امر است که انقلاب ضداستعماری در رابطه با تاریخ مقدس‌رهایی سیاسی و اجتماعی چیز پیش‌پا افتاده‌ای نیست، بلکه شکل صحیحی است که تاریخ در قرن بیستم و بیست‌ویکم انتخاب کرده. همین‌طور دانشمندان مهم غربی پذیرفته‌اند که به برکت رشد و توسعه فن‌آوری و اقتصادی خارق‌العاده چین، که مطمئناً مهم‌ترین واقعه ۵۰۰ سال گذشته است، دوران کریستف کلمب به پایان رسیده، دورانی که در طول آن به قول آدام اسمیت «آن‌چنان برتری عظیم قدرتی به نفع اروپاییان پدید آورد که توانستند هر نوع بی‌عدالتی (به ضرر خلق‌های دیگر) اعمال دارند، دورانی که هیتلر، پیشکسوت متعصب سفیدپوستان و برتری سفیدان غربی کوشش کرد آن‌را به هر طریق طولانی‌تر کند. (Losurdo, 2016a, XI, 8)

انقلاب ضداستعماری و نابود کردن سیستم برده‌داری استعماری در سطح جهان که در ضمن هنوز باید به پایان رسانده شود، معضل ساختمان جامعه پسامرایه‌داری را در چارچوب نوین پیش‌بینی نشده‌ای طرح می‌کند. هر کس بر این باور است، که تاریخی، که از انقلاب اکتبر تاکنون ادامه دارد و اپیسانتروم و یا رومرکزش را در شرق یافته، با پروژه مارکس در مورد رهایی سیاسی و اجتماعی بیگانه است، موضعی را اتخاذ می‌کند که مارکس از دوران جوانی خود آن‌را مورد تمسخر قرار می‌داد. مارکس می‌گفت: «انتقاد انقلابی از بطن مبارزات واقعی صورت می‌گیرد: «در آن صورت ما به طور جزمی با اصولی نوین با جهان روبه‌رو نمی‌شویم که زانو بزن!... حقیقت اینجا است (...). ما به جهان نمی‌گوییم: دست از مبارزات خود بردار، که همه‌اش بیهوده و پوچ است: ما می‌خواهیم شعار واقعی مبارزه را برایت فریاد زنیم.» (MEW 1, S. 345) تسویه حساب با هر نوع موضع‌گیری جزمی، پیش‌شرط نوزایی مارکسیسم در غرب می‌باشد.

۵. آموزه هگل و نوزایی مارکسیسم در غرب

گذشته از منظر سیاسی، این یک معضل فلسفی است؛ مسأله اینجاست که این آموزه بزرگ هگل را فراموش نکنیم که فلسفه «درک زمان خود در اندیشه» است. (Hegel 1921/1969-79, Bd. 7, S. 26) همان‌طور که زندگی‌نامه‌نویس هگل نوشت، تصادفی نبود که مبتکر این تعریف «به شکلی که تنها

دولت‌مردی می‌توانست انجام دهد، که به طور گسترده به مطالعه روزنامه‌ها می‌پرداخت و بدین‌سان برای اثبات نظریات خود همواره جنگ عظیمی از واقعیات را در اختیار داشت. (Rosenkranz 1844, S. 415) این گواهی، نوری به میز تحریر و اطاق کار این فیلسوف بزرگ می‌افکند. ظاهراً در آنجا در کنار آثار بزرگان فلسفه و علم، همین‌طور بریده‌هایی از مطبوعات آلمانی و بین‌المللی نیز وجود داشت. فلسفه او به کمک مقایسه بی‌وقفه با دوران خود پرداخته می‌شد. وقایع سیاسی به طور دقیق مورد بررسی قرار می‌گرفت، بی آن‌که او تسلیم فوریت آن‌ها شود؛ همین‌طور در مورد معنای منطقی و معرفتی مقولات، که بازیگران مبارزه سیاسی از آن استفاده می‌کردند و یا در سخنان خود داشتند نیز سؤال می‌شد و وقایع منفرد و مجزا در چشم‌اندازی درازمدت قرار می‌گرفت. از آنجا که فلسفه او مجبور بود خود را با متون بزرگ سنتی بسنجد، اشتیاق سیاسی که با مطالعه مشتاقانه مطبوعات به اثبات رسیده بود، روند شفاف‌سازی را طی کرده و به عمق تئوریک و تاریخی دست می‌یافت: سیاست، منطق (تئوری شناخت) و تاریخ دارای پیوند تنگاتنگ بود.

میز تحریر مارکس نیز دارای تفاوت چندانی با میز تحریر هگل نبود (حال هر چند که در بین دانشمندان کلاسیک هگل در صدر قرار داشت)؛ ولی فشار وقایع، همراه با تکانه وصل کردن تئوری و عمل با یکدیگر، مانع از این شد که فیلسوف و انقلابی بحث‌انگیز سیستم خود را تمام و کمال آماده سازد و به ویژه پروژه خود یعنی «طرح کلی دیالکتیک» را به پایان رساند که به قول انگلس مدت‌ها در سر می‌پروراند، که شاید مقدر بود «علم منطق» هگل را مجدداً مورد نظر قرار داده و آن‌را بررسی کند. (MEW 36, S. 3) و حالا این تز که فلسفه‌پردازی به معنی درک دوران خود است، مفهوم دیگری پیدا می‌کرد: دیگر مسأله این نبود که فقط مفهوم‌سازی و ساختاربندی تفسیر زمان خود در یک دستگاه طبقه‌بندی دقیق صورت گیرد، بلکه برعکس هم‌چنین وجود یک دوران تاریخی مشخص (با همه تضادها و مناقشات آن) همین‌طور در مفهوم‌سازی‌ها و به ظاهر سیستم‌های «انتزاعی» فلسفی تعیین شود.

این دو رویکرد تئوریک که زادگاه ماتریالیسم تاریخی است از طرف مارکسیست‌های غربی به فراموشی سپرده شد. به جای این‌که رُ پای تاریخ را هم‌چنین در بررسی‌های تئوریک به ظاهر انتزاعی فیلسوفان بزرگ دنبال کند، مارکسیسم غربی پیش از هر چیز در فاز آخر حیات خود با تعصب بسیار به پاک کردن رد پای تاریخ پرداخت. آنچه که هایدگر و اشمیت را به رایش سوم مربوط می‌سازد به طور صریح و آشکار بیان شده است؛ نزد نیچه با همان روشنی نیز تئوریزه کردن برده‌داری به عنوان اساس تمدن، به مواضع محافل روشنفکری و سیاسی اشاره داشت که در طول قرن نوزدهم از هر جهت به لغو بردگی سیاه‌پوستان معترض بود و از آن انتقاد می‌کرد. جایگاه نویسندگی‌اش را در دوران خود مشخص کردن، طبیعتاً به این معنی نیست که مازاد تئوریکی را که در آثار او منعکس است، نفی کرد. مارکس مشکلی نداشت که عمق و بزرگی افکار لینگه Linguet را مورد تأکید قرار دهد، که در قرن هفدهم خواستار اجرای برده‌داری در فرانسه بود، که جوهر واقعی‌اش در کار نهفته و اساس ضروری مالکیت و تمدن است؛ او بیهوده بر این نیاز تأکید نداشت که نویسنده فرانسوی را بشوید تا او را از هر نوع کبره

سیاسی و ایدئولوژیکی پاک سازد، (MEW 26.1; passim) ولی مارکسیسم غربی درست مانند شیوه بالا عمل می‌کند که راه ساده اختیاری تفسیر را بر صداقت تلاش تحقیق تاریخی ترجیح می‌دهد.

گام دوم تئوریک ماتریالیسم تاریخی نیز سرنوشت بهتری نداشت، نه آن چیزی که حتی در انتزاعی‌ترین تفصیل، نیاز به کشف زمان حال تاریخی داشت، بلکه آن چیزی که توسل به مفهوم و کار روی مفهوم را تجویز می‌کرد تا فوری‌ترین زمان حال را درک کند. می‌توان گفت که میز تحریر نمایندگان مارکسیسم غربی اغلب با میز تحریر هگل و مارکس که دیدیم بسیار تفاوت داشت. احتمالاً هورکهایمر در سال ۱۹۴۲ به «تعداد زیادی روزنامه» دسترسی نداشت و یا نه از وقت و نه علاقه لازم برای مطالعه آن‌ها برخوردار بود. او تنها می‌توانست یأس و برافروختگی خویش را در مورد ناشنوائی که رهبران مسکو در مقابل ایده‌آل زوال دولت به نمایش می‌گذاشتند، بیان کند، زیرا آگاهی زیادی از وضعیت واقعی نداشت: وهرماخت برای تبدیل اتحاد شوروی به یک مستعمره بسیار بزرگ، که قرار بود حجم بی‌پایانی از مواد خام و برده به رایش سوم ارزانی دارد، پیشروی زیادی کرده بود. هورکهایمر فاقد شناخت عناصر تعیین‌کننده از علم تاریخ بود، به طوری که کوشش‌هایش برای تفهیم بی‌ثمر می‌شد: او قبل از این‌که فیلسوفی باشد که قصد داشت برای تغییر جهان، پروژه‌ای (حتی رادیکال) که از تضادها و مناقشات عصر حاضر پدید می‌آمد، تهیه کرده و تقویت کند، علاقه داشت پیامبری باشد که در آرزو و عشق به دنیایی کاملاً نوین می‌سوزد، دنیایی که هیچ رابطه‌ای با این برخورد عظیم بین‌رهایی و وابستگی که در این لحظه صورت می‌گرفت، نداشت. تنها بدین‌سان می‌توانیم موضعی را که هورکهایمر اتخاذ کرده بود درک کنیم؛ در غیر این صورت مجبور بودیم آن‌را به مثابه کاریکاتوری از خود و یا نمایشی از جلوه‌های مضحک تعبیر کنیم که می‌تواند ناشی از بهتردانی به شدت پیشرفته باشد.

ما پس از مطالعه کتاب امپایر به قلم هارت و نگری به نتیجه مشابهی می‌رسیم. تجربه کردیم که آن‌ها چگونه ناپدید شدن امپریالیسم و پیدایش «صلح عمومی جاودانه» را اعلام کردند، در حالی‌که در حول و حوش ما (دلگرم از پایان پیروزمندانه جنگ علیه یوگسلاوی و از آن طریق اثبات توانایی غرب، در بر پا کردن بی‌چون و چرای جنگ در هر گوشه از جهان) روزنامه‌نگاران، نظریه‌پردازان، و فیلسوفان موفق صریحاً از استعمار و همین‌طور امپریالیسم اعاده حیثیت کردند و پیشاپیش جنگ‌هایی را مورد تأیید قرار داده و توجیه کردند، که لازم است تا کسانی را به سکوت وادارد که جرأت می‌کنند صلح آمریکایی Pax americana را به چالش طلبند. باز باید از خود سؤال کنیم: آنگاه که هارت و نگری تحقق نهایی اوتوپییای دنیایی فارغ از جنگ را اعلام کردند، کدام روزنامه‌ها روی میز تحریر آن‌ها بود؟

مارکوزه ما را با یک مورد به ویژه جالب توجه روبه‌رو می‌کرد. دیدیم که او چگونه با دقت دلایلی را توضیح داد که به خاطر آن یک کشور عقب‌مانده که قصد دارد خود را از یوغ تسلیم نواستعماری برهاند، باید از نظر اقتصادی و سیاسی دارای یک دولت قدرتمند باشد. ولی رؤیایها و آرزوهای ذهنی نهایتاً صراحت تحلیلی را از بین برد و مارکوزه ناله می‌کرد، «که با از بین رفتن دولت، باید هنوز تغییرات کمی به تغییرات کیفی تبدیل می‌شد.» (Marcuse 1998, S. 64) و شاید معلوم می‌شد، «که در برخی از

مبارزات آزادی‌بخش در جهان سوم (...). این انسان‌شناسی نوین اکنون هویدا می‌شود.» و فیلسوف نامبرده با مکث و تردید اعتراف می‌کرد، آن‌چه که به چنین همدلی و امید دامن می‌زد، یک یادداشت مبهم و در نظر اول نامربوط بود. «یک خبر کوچک که من در گزارشی در مورد ویتنام شمالی خواندم، که مرا، که فردی مطلقاً رمانتیک و یک احساساتی اصلاح‌ناپذیر هستم، به شدت تحت تأثیر قرار داد. آن یک گزارش جامع بود که از جمله نشان می‌داد که در پارک‌های هانوی نیمکت‌ها را طوری درست کرده اند که دو نفر، فقط دو نفر می‌توانند روی آن بنشینند، و هر فرد مزاحم دیگری از این امکان فنی برخوردار نیست، که مزاحمت ایجاد کند.» (Marcuse 1967, S. 20)

این‌ها سطوری است که انسان را متعجب می‌سازد و آن‌هم نه تنها به خاطر توانایی شگفت‌آور بازآفرینی مردم‌شناختی، که به نیمکت‌های ویتنامی اطلاق می‌گردید: آیا در کشوری که با بمباران‌های گسترده و مداوم جنگنده‌های آمریکایی روبه‌رو بود، واقعاً معنی داشت که به جست‌وجوی نیمکت‌هایی در پارک پرداخت، که به حریم خصوصی افراد احترام می‌گذاشت تا مطابق با «انسان‌شناسی نوین»، احساسات بی‌غش عشاق را شاهد بود؟ باز پیامبر ما در اینجا مایل بود جای فیلسوف را بگیرد.

چنین گرایشی را می‌توان در تحقیری مشاهده کرد که ژنیف در مقابل مبارزه ضدامپریالیستی ارایه می‌کند، که به غلط توجه به وظیفه سرنگونی سرمایه‌داری را منحرف می‌سازد. در دوران جنگ‌های داخلی مارکس مجبور بود علیه کسانی که مقابله بریزد که به نام مبارزه برای سوسیالیسم، بی‌تفاوتی سیاسی تبلیغ می‌کردند: در ایالات متحده، هم در شمال و هم در جنوب، سرمایه‌داران بر سر کارند و برده‌داری، حال چه برده‌داری دستمزدی (که مارکس آن‌را محکوم می‌کرد) و چه برده‌داری سیاه‌پوستان، کماکان وجود دارد. (Losurdo 2016a, Kap. IV, § 2) هر کس که به این طریق استدلال می‌کرد، رهایی عظیمی را که در لغو برده‌داری واقعی وجود داشت، درک نمی‌کرد. این استدلال را که در مارکسیسم غربی بسیار اشاعه دارد، باید در مقابل آموزه‌های هگل قرار داد، که بنا برآن، آن‌چه که جهانشمول است همیشه یک شکل مشخص و معینی را به خود خواهد گرفت و یا آموزه‌های مارکس، که بنا برآن بی‌معنی است که «مبارزات واقعی» را «پوچ» بنامیم و یا آموزه‌های لنین، که بنا برآن آن کس که منتظر «یک انقلاب اجتماعی ناب است (...). هرگز آن‌را تجربه نخواهد کرد.» (LE 22, S. 364)

۶. شرق و غرب: از مسیحیت به مارکسیسم

مارکسیسم که در قلب غرب پا به عرصه وجود نهاد، با انقلاب اکتبر به هر گوشه از جهان راه یافت و در واقع به شکل تعیین‌کننده‌ای همین‌طور در کشورهای از نظر اقتصادی و اجتماعی کم‌تر تکامل یافته و مناطقی با فرهنگ‌های به کلی متفاوت رسوخ کرد. همان‌طور که دیدیم در اثر پیش‌زمینه سنن یهودی-مسیحی، انگیزه‌های موعودگرایانه (به امید «کمونیسمی» که از طریق آن هر نوع مناقشه و تضادی از بین خواهد رفت و به نحوی «پایان تاریخ» فراخواهد رسید) در مارکسیسم غربی تأثیر زیادی داشت.

ولی برعکس، موعودگرایی در فرهنگی چون فرهنگ چینی که وجه مشخصه تکامل هزار ساله آن قبل از هر چیز توجه به واقعیات اجتماعی و دنیوی بوده است، کاملاً غایب است.

گسترش جهانی مارکسیسم سرآغاز روند یک انشقاق بود، که روی دیگر پیروزی چشم‌گیر آن را تشکیل می‌داد. مسأله بر سر روندی است که همین‌طور از نظر تاریخی در رابطه با ادیان بزرگ پدید آمد. آن‌چه به مسیحیت مربوط است، که انگلس نه به طور تصادفی بارها آن را با جنبش سوسیالیستی مقایسه نموده، این انشقاق مطابق با تقسیم بین کلیسای ارتودوکس از یک سو و کلیسای پروتستان و کاتولیک از سوی دیگر و یا به طور کل تقسیم بین خاور و باختر، بین شرق و غرب است. در نقطه مشخصی بین اواخر قرن هفدهم و اوایل قرن هیجدهم این‌طور به نظر می‌رسید که مسیحیت می‌تواند در شرق آسیا نیز ریشه پیدا کند. در چین ژزوئیت‌ها و یا یسوعی‌های ارشادگر بودند که از اعتبار عظیمی برخوردار بودند و نفوذ قابل توجهی اعمال می‌کردند؛ آن‌ها شناخت‌های پیشرفته پزشکی و دیگر شناخت‌های علمی به همراه داشتند و در عین حال خود را با فرهنگ کشور میزبان وفق دادند و به کنفوسیوس و اجداد آنان ارج نهادند. ولی در پاسخ به دخالت پاپ برای دفاع از خلوص اولیه دین مسیحی-کاتولیک، خاقان چین واکنش نشان داد و دروازه‌های امپراتوری میانه را به روی ارشادگران بست. مسیحیت با خیراندیشی پذیرفته شد، مشروط بر این‌که چینی شدن خود را می‌پذیرفت و به تکامل اقتصادی، اجتماعی و انسانی کشوری که در آن فعالیت می‌کرد، کمک می‌نمود. ولی برعکس آنگاه که به عنوان دینی که رستگاری آخرت را وعده می‌داد و به هیچ‌وجه به فرهنگ و ارتباطات انسانی و اجتماعی کشوری که در آن فعالیت می‌کرد، احترام نمی‌گذاشت، مانند یک جسم خارجی کنار نهاده می‌شد.

اتفاق مشابهی هم برای مارکسیسم افتاد. حزب کمونیست چین در همان دوران مائو خواستار «چینی کردن مارکسیسم» شد، تا از آن برای مبارزه به خاطر رهایی از سلطه استعمار، برای تکامل نیروهای مولده، که استقلال کشور در سطوح اقتصادی و فن‌آوری را ممکن می‌ساخت و برای «جوان ساختن» ملت از فرهنگ هزار ساله که از زمان جنگ‌های تریاک از طرف استعمار و امپریالیسم به «یک قرن تحقیر» محکوم شده بود، نیرو گیرد. دور از انکار، چشم‌انداز سوسیالیستی و کمونیستی از سوی رهبران جمهوری خلق چین با غرور اعلام می‌شد؛ ولی هیچ اثری از ابعاد موعودگرایانه در آن وجود نداشت و علاوه برآن، تحقق آن بر عهده یک روند تاریخی طولانی نهاده می‌شد، که در طول آن رهایی اجتماعی نمی‌توانست از رهایی ملی تفکیک شود. و باز غرب بود که در مقام حافظ ارتودوکسی جزمی، یعنی مارکسیسم غربی بود که به مخالفت برمی‌خاست. این بار مارکسیسم شرقی بود که زیر ضربه قرار می‌گرفت. این مارکسیسم از دید مارکسیسمی که شیفته زیبایی آینده دور و اوتوپایی موعود که تحقق آن فارغ از هر نوع واقعیت مادی (حال چه واقعیت سیاسی و چه تکامل نیروهای مولده) به نظر می‌رسید و به همین دلیل صرفاً و یا مطلقاً در وهله اول با عزم سیاسی انقلابی تعیین می‌شد، ظاهراً زیاد معتبر نبود و بر روی هم پیش‌پا افتاده به نظر می‌رسید.

سرخوردگی، بیگانگی و انشقاق که از آن سخن می‌رود تنها به چین مربوط نمی‌شد. هنگامی که ویتنام طی چندین دهه جنگ‌های استعماری که اول فرانسه و سپس ایالات متحده بازیگران اصلی آن بودند به مقاومت حماسی سرگرم بود، مارکسیسم غربی با شور و اشتیاق و دقت آن‌را دنبال می‌کردند، ولی از زمانی که این کشور وظیفه غیرشاعرانه ساختمان اقتصادی کشور را دنبال می‌کند، تقریباً به فراموشی سپرده شده است. همین‌طور کوبا نیز دیگر شور و شوق آن سال‌ها را که با تجاوزات نظامی که واشنگتن در سال ۱۹۶۱ (بسیار ناموفق) به راه انداخت، روبه‌رو بود، بیدار نمی‌کند. حالا از آنجا که خطر تهاجم نظامی دور شده، رهبران کمونیست کوبا کوشش می‌کنند همین‌طور در زمینه اقتصادی نیز به استقلال دست یابند و برای رسیدن به این منظور وظیفه خود می‌دانند که (بسیار محتاطانه و ملهم از مدل چینی) در مقابل بازار و مالکیت خصوصی برخی گذشت‌ها را اعمال دارند. حال که این جزیره، دیگر اوتوپای معهود که باید تحقق پیدا کند نیست، بلکه مجبور است با مشکلات خود در ساختمان جامعه پس‌سرمایه‌داری دست‌وپنجه نرم کند، از نظر مارکسیسم غربی دیگر دارای جذابیت خاصی نیست. در مرحله اول خود، یعنی مرحله مبارزه اغلب مسلحانه برای کسب استقلال سیاسی، انقلاب ضداستعماری در مارکسیسم غربی گاهی به حق توجه دلسوزانه و علاقه‌تئوریک برمی‌انگیزد؛ امروز که انقلاب ضداستعماری به مرحله دوم خود، یعنی مبارزه برای احقاق استقلال اقتصادی و فن‌آوری رسیده، برخورد مارکسیسم غربی مبین بی‌علاقگی، تحقیر و خصومت است.

این ناتوانی مارکسیسم غربی بود که «چرخش در چرخش» در قرن بیستم را که باعث انشعاب بین دو مارکسیسم شد، درنیافت. در حالی که ابرهای توفانزای یک جنگ جدید رفته رفته متراکم‌تر می‌شود، چنین انشعابی بسیار منفی است. وقت آن رسیده که به آن خاتمه داده شود. طبیعی است که از این طریق اختلافات موجود در فرهنگ، در سطح تکامل اقتصادی، اجتماعی و سیاسی و وظایفی که باید انجام گیرد، که بین شرق و غرب وجود دارد، از بین نمی‌رود. در شرق چشم‌انداز سوسیالیستی نمی‌تواند از به پایان رساندن انقلاب ضداستعماری در همه سطوح چشم‌پوشی کند. در غرب راه رسیدن به چشم‌انداز سوسیالیستی از مبارزه علیه سرمایه‌داری عبور می‌کند که به معنی تشدید قطب‌بندی اجتماعی و وسوسه‌های فزاینده نظامی است.

نمی‌توان پذیرفت که چرا این تفاوت‌ها باید به تضاد آنتاگونیستی تبدیل می‌شد. به ویژه تکفیری که مارکسیسم غربی نسبت به مارکسیسم شرقی ابراز می‌داشت، نه پایان وجود تکفیرشدگان، بلکه پایان وجود تکفیرکنندگان را تقویت کرد. بر هر نوع موضع‌گیری جزمی غلبه کردن و توانایی خود را با زمان خود سنجیدن و بیش‌تر به اندیشیدن و نه پیش‌گویی کردن پرداختن، پیش‌شرط‌های لازمی است تا مارکسیسم در غرب بتواند دوباره احیاء شود و تکامل یابد.